

گزیده سخن پارسی

اسکندر نامه

به کوشش
عبدالمحمد آیتی



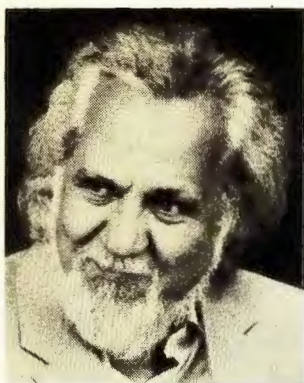


حکیم جمال‌الدین ابو محمد الیاس ابن یوسف
نظامی، به احتمال قوی، در سال ۵۳۰ هجری در
گنجه متولد شد و در سال ۶۱۹ هجری در همان شهر
بدرود حیات گفت. منظومه‌های او عبارت است
از: مخزن الاسرار (سال ۵۷۰)، خسرو و شیرین
(۵۷۶)، لیلی و مجنون (۵۸۴)، بهرام‌نامه یا
هفت پیکر یا هفت گنبد (۵۹۹)، و اسکندرنامه
(۵۹۹)، شامل دو بخش: شرفنامه و اقبال‌نامه.
بجز این منظومه‌ها که به پنج گنج و نیز خمسة
نظامی مشهور است، شماری غزل و قصیده دارد
که در دیوان اشعار او گردآوری شده است معرفی
تفصیلی منظومه‌های نامدار و جهانگیر فوق، در
مقدمه‌های مصحح بر هر یک از «گزیده‌ها» آمده
است.

۱
پند
ن



۲	...
۵۶	۴۲



عبدالمحمد آیتی، متولد ۱۳۰۵ شمسی در
 بروجرد، تحصیلات ابتدایی را در زادگاه خود و
 تحصیلات عالی را در تهران به پایان برد. از
 سال ۱۳۲۸، تا سال ۱۳۵۹ که بازنشسته شد،
 به کار تدریس مشغول بود. استاد آیتی که کار
 نوشتن را از سال ۱۳۳۰ آغاز کرد، تا به امروز ۲۳
 عنوان کتاب در ۳۲ جلد تألیف و ترجمه کرده
 است؛ از آن جمله:

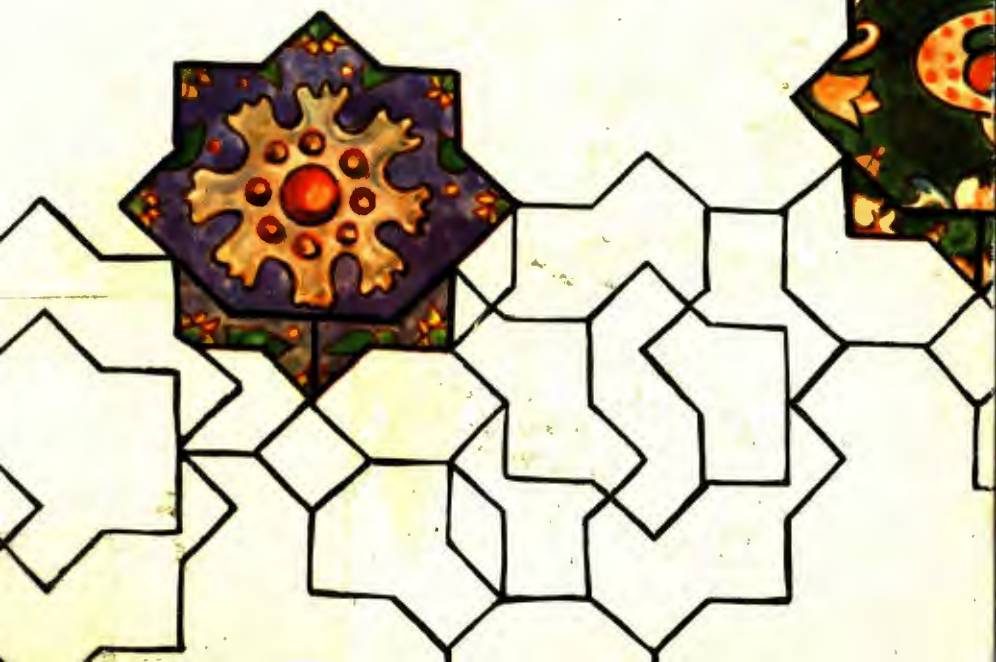
ترجمه کشتی شکسته، اثر تاگور؛ تحویر
 تاریخ و صاف، تقویم البلدان، غزلهای
 ابونواس، تاریخ فلسفه در جهان اسلامی،
 تاریخ دولت اسلامی در اندلس، گزیده و
 شرح مخزن الاسرار، خسرو و شیرین، و لیلی
 و مجنون نظامی گنجوی. ترجمه او از قرآن
 مجید مورد اقبال صاحب نظران قرار گرفته است.
 بخش دیگرخمسۀ نظامی — و هفت پیکر — نیز
 بزودی در همین مجموعه گزیده سخن پارسی
 منتشر خواهد شد.

قیمت ۵۵۰ تومان

شاهکارهای ادب فارسی در این مجموعه به طرز نو برای استفاده علاقه‌مندان بویژه دبیران و دانشجویان نشر می‌یابد؛ کوشش شده است که متنها هرچه درست‌تر نقل گردد و به حل دشواریهای گوناگون آنها هرچه بیشتر کمک شود تا خواننده بتواند بی‌کمک استاد، معانی و دقایق را دریابد. نویسنده و ارزش‌کار او و همچنین مقام او در تاریخ ادب فارسی نیز معرفی شده است. عرضه‌کنندگان، در تحقیق و تألیف و تدریس سابقه و نام و نشان دارند و از وجهه و اعتبار برخوردارند. ناشر نیز به سهم خود می‌کوشد تا حاصل زحمات این محققان را از جهات فنی هماهنگ سازد و، با بهره‌برداری از آخرین پیشرفتهای صنعت نشر کتاب، به صورتی پاکیزه و زیبا، در دسترس خواستاران بگذارد.



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی



١١٥٥



کتابخانه شخصی
۱۳۷۶

گزیده اسکندرنامه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

گزیده

اسکندرنامه

از پنج گنج نظامی گنجوی

تلخیص، مقدمه، و توضیحات:

عبدالمحمد آیتی



تهران ۱۳۷۳

انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی
(شرکت سهامی)



نام کتاب	۱ گزیده اسکنرنامه
تلفیص، مقدمه، و توضیحات	۲ عبدالمحمد آیتی
چاپ اول	۳ ۱۳۷۲
گیراژ	۴ ۵۰۰۰ نسخه
حروفچینی	۵ انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی
لیتوگرافی	۶ نقره آبی
چاپ	۷

حق چاپ محفوظ است.

دفتر مرکزی و فروشگاه بزرگ کتاب: تهران، خیابان افریقا، چهارراه شهید حقانی (جهان کودک)،
کوچه کمان، شماره ۴؛ صندوق پستی ۱۱۵۱۷۵-۳۶۶؛ تلفن: ۶۸۴۵۶۹-۷۰
فروشگاه شماره ۲: خیابان انقلاب جنب دبیرخانه دانشگاه تهران

گزیده سخن پارسی

در این مجموعه، شاهکارهای ادب پارسی به طرزی نو برای استفاده علاقه‌مندان، بویژه دبیران و دانشجویان، نشر می‌یابد. کوشش شده است که متن‌ها هر چه درست‌تر نقل گردد و به حل دشواریهای گوناگون آنها هر چه بیشتر کمک شود تا خواننده بتواند، بی‌کمک استاد، معانی و مطالب کتاب را دریابد. در تلخیص سعی بر آن بوده است که گزیده هر اثر از تمام‌ی آن حکایت کند. نویسنده و ارزش کار او و همچنین مقام او در تاریخ ادب پارسی نیز در مقدمه معرفی شده است. عرضه‌کنندگان این گزیده‌ها در تحقیق و تألیف و تدریس نام و نشان دارند و از وجهه و اعتبار برخوردارند. ناشر نیز به سهم خود می‌کوشد تا حاصل زحمات این محققان را از جهات فنی هماهنگ سازد و با بهره‌گیری از آخرین پیشرفتهای صنعت نشر، کتاب را به صورتی پاکیزه و زیبا در دسترس خوانندگان بگذارد. نقش دبیر مجموعه، ویرایش و هماهنگ کردن کتاب است و در داوریها و ارزیابیهای کلی محقق دخالتی ندارد. از آقای دکتر حسین الهی قمشه‌ای که دبیری این دوره از مجموعه را برعهده دارند سپاسگزاریم.

فهرست مطالب

پیشگفتار

۱	حمد خدا و ستایش پیغمبر
۶	در سابقه نظم کتاب
۸	تمثیل
۱۰	در حسب حال و گذشتن روزگار
۱۵	در شرف این نامه
۲۱	در رغبت نظامی به گفتن این داستان
۲۵	آغاز داستان
۳۰	به مکتب رفتن اسکندر و دانش آموختن
۳۴	نشستن اسکندر بر تخت فیلقوس به پادشاهی
۳۷	آگاهی یافتن اسکندر از خروج لشکر زنگ
۴۱	پیغام کردن اسکندر به شاه زنگبار
۵۶	بازگشتن اسکندر از جنگ زنگ با فیروزی
۶۲	سگالش نمودن اسکندر بر جنگ دارا
۷۱	آیین ساختن اسکندر
۷۴	آمدن رسول دارا به نزد اسکندر
۸۳	شناختن اسکندر به جنگ دارا
۸۹	رای زدن دارا با خاصگان خویش
۹۵	نامه دارا به اسکندر

۹۹	جواب نامه دارا از اسکندر
۱۰۳	جنگ کردن دارا با اسکندر
۱۱۲	کشته شدن دارا به دست سرهنگان خویش
۱۲۶	رای زدن اسکندر با بزرگان ایران
۱۳۸	ویران کردن اسکندر آتشکده های ایران زمین را
۱۴۷	پیوند کردن اسکندر با روشنگ دختر دارا در سپاهان
۱۵۸	داستان نوشابه پادشاه بردع
۱۷۸	رفتن اسکندر به کوه البرز
۱۸۶	رفتن اسکندر به دیدن تخت و جام کیخسرو
۱۹۹	رفتن اسکندر به هندوستان
۲۰۸	رسیدن اسکندر به سرحد چین
۲۱۶	سنگالش خاقان در پاسخ اسکندر
۲۲۹	مناظره رومیان با چینیان در نقاشی
۲۳۵	بازگشتن اسکندر از چین
۲۳۹	رسیدن اسکندر به دشت قفچاق
۲۴۷	پیروزی یافتن اسکندر بر لشکر روس
۲۵۳	نشاط کردن اسکندر با کنیزك چینی
۲۶۴	رفتن اسکندر به ظلمات به طلب آب حیات
۲۷۸	بیرون آمدن اسکندر از ظلمات
۲۸۵	بازگشتن اسکندر به روم
۲۸۸	وصیت کردن اسکندر
۲۹۳	نامه نوشتن اسکندر به سوی مادر خویش
۳۰۱	شرح ابیات

پیشگفتار

سوی مخزن آوردم اول بسیج
که سستی نکردم در آن کار هیچ
وزو چرب و شیرینی انگیختم
به شیرین و خسرو در آمیختم
وز انجا سراپرده بیرون زدم
در عشق لیلی و مجنون زدم
وزین قصه چون باز پرداختم
سوی هفت گنبد فرس تاختم
کنون بر بساط سخن گستری
زنم کوس اقبال / اسکندری

اسکندر نامه

اسکندرنامه پنجمین کتاب از پنج گنج یا خمسة حکیم ابومحمد الیاس بن یوسف نظامی گنجوی است. شرح حال آن حکیم بزرگ را در آغاز خسرو و شیرین به تفصیل، و با کمی اختصار در مقدمه مخزن الاسرار و لیلی و مجنون آورده ایم. اکنون نیز تا این مقدمه از زندگینامه شاعر سراینده خالی نباشد به اختصار می‌گوییم که او در دهه چهارم سده ششم هجری در شهر گنجه متولد شده و در همان‌جا پرورش یافته و در یکی از سالهای ۶۱۴ تا ۶۱۹ رخت از جهان بر بسته است. از وی فرزندی به جای مانده، به نام محمد، که در پایان خسرو و شیرین و آغاز لیلی و مجنون و هفت پیکر و پایان اقبالنامه از او یاد کرده است.

آثار نظامی یکی مخزن الاسرار است، شامل بیش از ۳۲۵۰ بیت، که در

/ یک

حدود سال ۵۷۰ سروده شده. این کتاب حاوی بیست مقاله است و هر مقاله به یک موضوع اختصاص دارد، و در آن معانی عرفانی و اخلاقی از سر تمثیل با حکایتی دلپذیر قرین شده است.

و دیگر خسرو و شیرین که منظومه‌ای است غنایی، در متجاوز از ۶۵۰۰ بیت. نظامی خسرو و شیرین را پس از مخزن‌الاسرار در سال ۵۸۰-۵۸۱ آغاز کرده و تا سال ۵۸۷ در آن نظر می‌کرده است.

سه دیگر لیلی و مجنون که بعد از خسرو و شیرین به نظم در آمده و شامل ۴۷۰۰ بیت است سرودن لیلی و مجنون در سال ۵۸۴ آغاز شده و پس از چهار ماه به پایان آمده است. البته استاد تا سال ۵۸۸ همچنان سرگرم تکمیل کردن آن بوده است.

چهارم هفت پیکر یا بهرام‌نامه یا هفت گنبد که داستان بهرام گور است در بیش از ۵۰۰۰ بیت که در سال ۵۹۳ به پایان آمده است.

و پنجم اسکندرنامه. این منظومه در بحر متقارب بر وزن فعولن فعولن فعلولن فعل شده و شامل دو جزء است یکی شرفنامه یا مقبل‌نامه با متجاوز از ۶۸۰۰ بیت و دیگر اقبال‌نامه یا خردنامه با متجاوز از ۳۸۰۰ بیت، و جمعاً بیش از ده هزار بیت، گاه قسمت اول را اسکندرنامه بری و قسمت دوم را اسکندرنامه بحری گویند، گویا شرفنامه را در سال ۵۹۷ و اقبال‌نامه را در سال ۶۰۳، در سنی بیش از ۶۴ سالگی، به پایان برده باشد. در این مقدمه سخن درباره اسکندرنامه است و اکنون می‌پرسیم که این اسکندر کیست؟ و انگیزه نظامی در سرودن داستان او چه بوده است؟

اسکندر را در شرفنامه و اقبال‌نامه سه چهره متفاوت است. در شرفنامه پادشاهی است صاحب تخت و تاج، ولایت‌ستان و جهانگیر؛ به عبارت دیگر، کم

دو / پیشگفتار اسکندرنامه

و بیش همان اسکندر تاریخی فرزند فیلفوس (یا فیلقوس یا فیلیپوس یا فیلیپ) منتهی آمیخته با مثنی داستانهای افسانه‌آمیز از آن دست که در اطراف هر انسان خارق‌العاده یا مقتدری می‌بافته‌اند. در اقبال‌نامه با دو چهره دیگر از اسکندر روبه‌رو می‌شویم؛ اسکندری که حکیم است و اسکندری که پیامبر است:

گروهش خوانند صاحب سریر ولایت‌ستان بلکه آفاق‌گیر
گروهی ز دیوان دستور او به حکمت نوشتند منشور او
گروهی ز پاکی و دین‌پروری پذیرا شدندش به پیغمبری

نخست به این موضوع می‌پردازیم که چرا اسکندر را حکیم یا پیغمبر خوانده‌اند. سربرکردن اسکندر از جرگه حکما، بازراهی به دهی است، زیرا وی در سرزمین یونان، مهد فلسفه، پرورش یافته و پدرش او را به نیتقوماخس سپرده تا تعلیمش دهد و او با ارسطو، پسر نیتقوماخس که بعدها یکی از فلاسفه بزرگ شد و لقب معلم اول یافت، همدرس بوده است.

سالهای بعد که اسکندر در فنون رزمی سرآمد شد و ارسطو در فلسفه، ارسطو را به وزارت خود برگزیده است و به راهنمایی و دستور او کار می‌کرده. در یونان فلاسفه‌ای بوده‌اند چون هرمس (به زعم نظامی)، افلاطون، سقراط، ارسطو، والیس، بلیناس، فرفور یوس، و ارشمیدس که نظامی می‌پنداشته همه در یک زمان و در یک جای می‌زیسته‌اند. پس شگفت نیست اگر اسکندر را هم در زمره فلاسفه جای دهد. البته این گونه خلط و اشتباهها، بویژه اگر مربوط به اقوام و سرزمینهای دیگر باشد، در آثار قدمای ما اندک نیست.

اما موضوع نبوت اسکندر مقدونی، این دیگر با هیچ منطقی راست نمی‌آید. در قرآن کریم سخن از مردی است ملقب به ذوالقرنین. گویند یهود مردم مکه را وادار کردند که از رسول خدا (ص) بپرسند که ذوالقرنین کیست در پاسخ آنان

این آیات نازل شد:

«و از تو درباره ذوالقرنین می پرسند، بگو: برای شما از او خبری می خوانم ○
ما او را در زمین مکانت دادیم و راه رسیدن به هر چیزی را به او نشان دادیم ○
او نیز راه را پی گرفت ○ تا به غروبگاه خورشید رسید دید که در چشمه ای گل آلود
و سیاه غروب می کند و در آنجا مردمی یافت. گفتیم: ای ذوالقرنین می خواهی
عقوبتشان کن و می خواهی با آنها به نیکی رفتار کن ○ گفت اما هر کس که ستم
کند ما عقوبتش خواهیم کرد، آنگاه او را نزد پروردگارش می برند تا او نیز بسختی
عذابش کند ○ و اما هر کس که ایمان آورد و کارهای شایسته کند، اجری نیکو
دارد و درباره او فرمانهای آسان خواهیم راند ○ باز هم راه را پی گرفت ○ تا به
مکان برآمدن آفتاب رسید، دید بر قومی طلوع می کند که غیر از پرتو آن برایشان
هیچ پوششی قرار نداده ایم ○ چنین بود و ما بر احوال او احاطه داریم ○ باز هم
راه را پی گرفت ○ تا به میان دو کوه رسید، در پس آن دو کوه مردمی را دید
که گویی هیچ سخنی را نمی فهمند ○ گفتند: ای ذوالقرنین، یا جوج و مأجوج در
زمین فساد می کنند، می خواهی خراجی بر خود مقرر کنیم تا تو میان ما و آنها
سدی برآوری؟ ○ گفت: آنچه پروردگارم مرا بدان توانایی داده است بهتر است، مرا
به نیروی خویش مدد کنید تا میان شما و ایشان سدی برآورم ○ برای من تکه های
آهن بیاورید. چون میان دو کوه انباشته شد، گفت: بدمید. تا آن آهن را بگذاخت
و گفت پس گداخته بیاورید تا بر آن ریزم ○ نه توانستند از آن بالا روند و نه در آن
سوراج کنند ○ گفت: این رحمتی بود از جانب پروردگار من و چون وعده پروردگار
من در رسد آن را زیر و زبر کند و وعده پروردگار من راست است» (سوره کهف،
آیات ۸۳-۹۸).

در این آیات چنانکه ملاحظه می افتد نامی از اسکندر نیست. و همه ذوالقرنین

چهار / پیشگفتار اسکندر نامه

است که خدا بر او وحی می‌فرستد، یعنی مقام پیامبری دارد. از این رو در تبیان، شیخ طوسی در تفسیر این آیات هیچ از اسکندر نام نمی‌برد (نگاه کنید: تفسیر تبیان، ج ۷، ص ۷۴-۸۴) و حال آنکه در زمان شیخ طوسی (ولادت ۳۸۵، وفات ۴۶۰) داستان اسکندر معروف بوده و همشهریش فردوسی، که در حدود نیم قرن پیش از او وفات کرده، در شاهنامه خود از اسکندر سخن گفته است. پیش از او محمد بن جریر طبری (ولادت حدود ۲۲۶، وفات ۳۱۰) نیز در تاریخ خود آنجا که به پادشاهی دارا و جنگ اسکندر با او می‌رسد، اشارتی به ذوالقرنین بودن اسکندر ندارد. (تاریخ الطبری، تصحیح محمد ابوالفضل ابراهیم، ج ۱، ص ۵۷۲ به بعد). ولی مثلاً ابوالفضل میبدی که تفسیر خود را در سال ۵۲۰ تألیف کرده، گوید که «این ذوالقرنین نام وی به عربی عمرو بود و گفتند عیاش و به عبرانی اسکندر» (تفسیر کشف الاسرار، ج ۵، ص ۷۳۵). البته مفسرانی هم که نام ذوالقرنین را اسکندر دانسته‌اند درباره او چنان می‌نویسند که گویی از اصل و نسب و کارهای اسکندر مقدونی آگاهی بسیار مبهمی دارند. به طور کلی می‌توان نتیجه گرفت که ذوالقرنین که در قرآن کریم از او یاد شده شخص دیگری بوده، با یک سلسله داستانها و حوادث دیگر که با اسکندر مقدونی خلط شده است. نظامی هم حساب اسکندر مقدونی را از ذوالقرنین که هم حکیم بوده و هم پیامبر جدا کرده و داستان اسکندر مقدونی را در شرفنامه آورده و اسکندر حکیم و پیامبر را در اقبالنامه.

در این گزیده ما نیز بنای کار را بر شرفنامه نهادیم که بیشتر ناظر به اسکندر فاتح مقدونی است، ولی برای آنکه کتاب را پایانی باشد داستان مرگ اسکندر و نامه او را به مادرش از آخر اقبالنامه بدان در افزودیم.

• نظامی در باب تولد اسکندر نخست دو روایت نقل می‌کند: یکی آنکه زنی

بینوا و بی‌مأوا را درد زادن گرفت. التجا به خرابه‌ای برد. چون کودک دیده بر جهان گشود، مادر دیده از جهان بریست. فیلقوس (پدر اسکندر) از آن حوالی می‌گذشت گذارش به آن خرابه افتاد. زنی را دید مرده، و کودکی را دید که بر کنار پیکر او انگشت خود می‌مکد. پادشاه مقدونی را بر آن کودک دل بسوخت، او را برگرفت و به خانه برد و به پرستارانش سپرد. این کودک بالیده شد. پادشاه همه جا او را فرزند خود خواند و به ولیعهدیش برگزید، و جانشین خود ساخت. این کودک که چنین سرنوشتی داشت کسی جز اسکندر نبود.

روایت دیگر که نظامی بدان اشارت می‌کند روایت فردوسی است که با اندکی تفصیل چنین است: داراب پدر دارا ضمن باجهایی که از فیلقوس (فیلقوس) می‌طلبید از او خواست که دخت خود ناهید را نیز به نزد او فرستد. فیلقوس چنین کرد. ولی داراب را نکبت دهان ناهید خوش نیامد و از او اعراض کرد. پزشکان برای ناهید از گیاهی سوزنده و تند به نام «اسکندر» (در شاهنامه) دارویی ساختند. از این دارو بوی دهان ناهید برفت ولی داراب دیگر با او مهربان نشد و زن تیره بخت در حالی که کودکی در شکم داشت، و داراب را از آن آگاهی نبود، نزد پدر بازگشت. در خانه پدر پسرری زاد که او را به یاد آن گیاه که بوی بد دهانش را زدوده بود اسکندر نامید. خبر به فیلقوس بردند چون در آن شب مادیان او هم کره‌ای زاییده بود آن را به فال نیک گرفت و کودک را فرزند خود خواند و به پرورشش همت گماشت تا او را ولیعهد خود ساخت. از آن سو، چون ناهید به نزد پدر بازگردید داراب زنی دیگر گرفت و از او صاحب پسرری شد که دارایش نام نهاد. پس از چندی اسکندر به جای فیلقوس نشست و دارا به جای داراب. بنابر این، اسکندر و دارا برادر بوده‌اند. نظامی پس از نقل این دو روایت آنها را رد می‌کند و می‌گوید:

شش / پیشگفتار اسکندر نامه

ز تاریخها برگرفتم قیاس هم از نامهٔ مرد ایزد شناس
درست آن شد از گفتهٔ هر دیار که از فیلقوس آمد آن شهریار

البته چون پدر اسکندر خود را زادهٔ هرکول می‌پنداشت و مادرش المپاس نیز می‌پنداشت که از نژاد آشیل است، اسکندر هم به تلقین مادر خود را فرزند زئوس می‌دانست. مادرش گفته بود که در شب زفاف او یا فیلیپ، زئوس به صورت ماری به بستر او در آمد و او را به اسکندر بارور ساخت.

آن روزها که دربارهٔ اسکندر و دیگر مردان تاریخ این‌گونه افسانه‌ها می‌ساختند هنوز مورخان را به مآخذ اصلی کمتر دسترسی بوده، یا هیچ نبوده است.

• دارای کوچک که با اسکندر روبه‌رو شده، همان داریوش سوم، آخرین پادشاهان هخامنشی است. در روایات ملی دارا به بهمن و اسفندیار نسب می‌رساند ولی در روایات تاریخی داریوش سوم پسر آرسان بود و آرسان پسر استن و او پسر داریوش دوم بود که بعد از ارسس، پسر اردشیر، در سال ۳۳۶ ق م به سلطنت رسید. و ارسس بیش از دو سال پادشاهی نکرد. داریوش در زمان جلوس تقریباً مردی چهل و پنج ساله بود. از نخستین کارهای او فرو نشاندن شورش مصر بود، و چون به میهن بازگشت با پدیدار شدن طلایه‌های لشکر اسکندر در مرزهای غربی خود روبه‌رو شد. اسکندر در این زمان جوانی بیست ساله بود که دموستنس، خطیب و سیاستمدار معاصرش، او را «جوان دیوانه» لقب داده بود. همهٔ سپاهی که این جوان از مقدونیان و یونانیان گرد آورده بود حدود سی هزار نفر بود. در شورای جنگی که در حضور داریوش تشکیل شد اندرز برخی از سرداران، که می‌گفتند بهتر است از برابر دشمن عقب نشینی کنند و او را به درون خاک ایران کشند و سپس نابودش سازند، مورد موافقت قرار نگرفت. عاقبت، در کنار رود گرانیکوس اولین برخورد روی داد. در گیر و دار نبرد، یک سردار ایرانی

نزدیک بود که با زویینی اسکندر را از پای درآورد ولی اسکندر از مرگ برهید تا جنگ را به سود خود به پایان رساند. و از آن پس پیروزی در پی پیروزی نصیب اسکندر بود تا سراسر آسیای صغیر را به زیر فرمان آورد، زیرا شهرهای یونانی نشین آسیای صغیر در چهره او رهاننده خود را می دیدند و دروازه های شهر خود را به روی او می گشودند. اسکندر پس از فتح ایسوس، در سوریه مدتی لشکر در آن حوالی بداشت و به فتح سواحل فنیقیه پرداخت و از آنجا رهسپار مصر شد. فتح مصر نیز به آسانی میسر گردید زیرا کاهنان معابد از درنگ دراز پارسیان در کشورشان ملول شده بودند، اسکندر را همانند یک فرعون به مردم معرفی کردند و کاهن معبد آمون گفت که سراسر زمین در قبضه اقتدار او خواهد آمد. در این سفر جنگی بود که شهر اسکندریه را در کنار مصب نیل پی افکند.

اسکندر پس از فتح مصر بار دیگر روی به جنگ داریوش نهاد. در مکانی به نام گوکاملا، نزدیک شهر اربل بود که اسکندر برای سومین بار با داریوش رویاروی شد. فرماندهی سپاه ایران با داریوش بود. سردار سپاه در لحظه ای که یکی از سردارانش مقدونیان را در تنگنا افکنده بود پای به گریز نهاد و راه تصرف بابل به روی جوان مقدونی گشوده شد. اکنون اسکندر را هوای تصرف شوش و پرسپولیس در سر افتاده بود. اسکندر پس از تصرف شوش، پایتخت زمستانی هخامنشیان، روی به پرسپولیس نهاد. در سر راه پرسپولیس تنها با یک مقاومت جانانه روبه رو شد؛ مقاومت یک سردار پارسی، به نام آریو برزن. ولی اسکندر از همه موانع گذشت و به پایتخت افسانه ای هخامنشیان درآمد و هر بنا که بود ویران شد و هر خواسته که بود به باد غارت رفت. داریوش اکنون در اکباتان بود و اسکندر از پی او می تاخت. داریوش با بسوس، والی باختر، رهسپاری شد که از آنجا به باختر رود. ولی بسوس و دیگر یاران شاه که از این همه ناتوانی

و کمدلی او در برابر دشمن به جان آمده بودند، او را توقیف کردند و چون سپاه اسکندر از پی فرا می‌رسید در نزدیکی دامغان بر او زخم زدند و رهایش کردند و خود به سوی باختر رفتند. داریوش از آن زخمها بمرد. اسکندر وقتی رسید که داریوش مرده بود. پیکر او را با احترام به پارس فرستاد. این واقعه در سال ۳۳۰ ق م اتفاق افتاد. بسوس خود را به نام اردشیر چهارم پادشاه خواند. اسکندر از پی بسوس تا بلخ رفت. در سیستان سپاهیان خود را، که بیشتر میل بازگشت به وطن خود داشتند تا آواره شدن در کوه و دشتها، برای عبور از یک مسیر ناهموار و برفناک و سرد بسیج کرد. در اوایل سال ۳۲۹ ق م به دنبال بسوس به ناحیهٔ سغد رسید. در این سفر جنگی دور و دراز جمع کثیری از سپاهیان وی از سرما و گرما و گرسنگی و تشنگی به هلاکت رسیدند. اسکندر خود را در کنار جیحون دید و با شگفتی تمام از جیحون گذشت. در اینجا هواداران بسوس که از او به تنگ آمده بودند پیام دادند که حاضرند سردار خود را تسلیم کنند و ماجرا را خاتمه دهند. سرانجام، بسوس دستگیر شد. اسکندر فرمان داد گوش و بینی او را ببرند و سپس اعدام کنند. اکنون اسکندر را هوس تسخیر درهٔ سند در سر افتاده بود. اسکندر پس از تصرف بخشی از جلگهٔ پنجاب و اطراف رود سند (سال ۳۲۴ ق م) به ایران بازگشت و در بابل (سال ۳۲۳ ق م) درگذشت. به هنگام مرگ هنوز به سی و سومین سال عمر خود نرسیده بود. قریب به سیزده سال فرمانروایی کرد. از سال ۳۳۴ ق م که به قصد جهانگشایی قدم به خاک آسیا گذاشت، دیگر به مقدونیه و یونان باز نگردید.

• اسکندر بی‌شک یکی از فاتحان بزرگ عالم است، با سرشت و سجیتی ویژه. کسی که بیش از ده سال عمر خود را با همهٔ فرمانروایی بیرون از کاخ شاهی، و بر پشت اسب، در میدانهای جنگ گذرانید، اقوام بسیاری را مطیع فرمان خود

ساخت و پادشاهان را از تخت فروکشید و تاج از سر بر بود. به یقین چنین کسان مجموعه‌ای از تضادهای اخلاقی و روحی هستند. به قول معروف با نقطه‌های ضعف و قوت. البته درشتی بیشتر و نرمی کمتر، غارت بسیار و بخشندگی اندک، شفقتی تنک مایه و قساوتی انبوه. مثلاً در سغد پس از آنکه شورش را که علیه او برپا شده بود فرو نشاند، صد و بیست هزار نفر را از دم تیغ گذرانید تا دیگر کسی را چنان هوایی در سر نیاید. این تضادهاست که افسانه‌ساز می‌شود. یکی او را گجستک (ملعون) می‌خواند و یکی به درجهٔ پیامبریش می‌رساند ولی او خود در اواخر عمر خود دعوی خدایی می‌کرد.

• پس از اسکندر، اسکندرنامه‌ها پدید آمد. گویند وقایع‌نگار و مورخ او، کالیستنس^۱ حکیم، تاریخ یونان و حوادث سفر جنگی وی را نوشته بوده ولی این نوشته از میان رفته است. در قرن دوم میلادی یکی از مردم مصر، که تربیت یونانی داشت، کتابی در اخبار اسکندر گرد آورد که بعدها همه روایات در باب اسکندر از آن نشأت گرفت و این شخص به کالیستنس دروغین شهرت یافت. البته آنچه در روایات کالیستنس دروغین آمده همان قصه‌های قصه‌پردازان است، نه تاریخ واقعی اسکندر که باید آن را در آثار مورخانی چون پلوتارک و گزنفون جستجو کرد. اما کتابی هم که این قصه‌پرداز مصری پرداخته بود از میان رفته است. در حدود سال ۳۳۰ میلادی ژولیوس والرئوس کتاب کالیستنس را از یونانی به لاتینی ترجمه کرد. داستانهای اسکندر از همین مأخذ به سریانی و پهلوی هم ترجمه شده و روایات عربی هم از روی روایات پهلوی و سریانی ترتیب یافته است. (نک: مقدمهٔ آقای ایرج افشار بر/ اسکندرنامه، ترجمه و نشر کتاب)

• فردوسی داستان اسکندر را سالها پیش از نظامی در شاهنامهٔ خود گنجانیده بود؛ در آنجا که از پادشاهی دارا، پسر داراب، سخن می‌گوید، تا فاصلهٔ زمانی

1) Callisthenes

میان کیانیان - که دارا آخرین آنهاست. و اشکانیان را پرکند و به ساسانیان برسد و ساسانیان را به کیانیان پیوند زند. همه داستان اسکندر در شاهنامه حدود دو هزار بیت است. فردوسی نیز اسکندر مقدونی و ذوالقرنین را یکی می‌داند و چون در قرآن مجید ذوالقرنین پیامبری ستوده خصال است، پس اسکندر هم از این خصال ستوده برخوردار است. علاوه بر ساختن سد یاجوج و مأجوج که در قرآن هم آمده داستانهای دیگر هم چون رسیدنش به شهر نرمپایان، جستن آب حیات، گفتگو با مرغان، و دیدن اسرافیل نیز در زمره کارهای او به نظم آمده.

• نظامی درباره اسکندر نظری خوش دارد و رسالتی هم برای او قائل است و آن برکندن کیش آتش پرستی و ویران کردن آتشکده‌ها و کشتن مغان است در تواریخ هم آمده که او اوستا را که بر دوازده هزار پوست گاو نوشته شده بود به آتش بسوخت. از این رو در روایات زردشتی هم او را گجستک (ناخجسته و ملعون) می‌خوانند. نظامی می‌خواست و می‌کوشید تا آنچه را دانای طوس به نظم آورده تکرار نکند، بلکه ناگفته‌ها را بگوید. و داستانهای دیگری که در میان اقوام مختلف چون یهودی و ارمنی و پهلوی بوده گرد آورد و آنچه را به عقل راست نمی‌آید رها کند ولی انگیزه نظامی از سرودن بیش از ده هزار بیت داستان اسکندر چیست؟ می‌گوید که در شبی مهتاب که همه مردم به خواب رفته بودند، او کار دنیا رها کرده و سریر زانوی تفکر نهاده، در این اندیشه که اکنون چه بایدش کرد؟ در این حال به خواب می‌رود در عالم خواب می‌بیند که در باغی است و رطبه‌های رنگین می‌چیند و به هر که می‌رسد کامش را از آن رطبه‌ها شیرین می‌سازد. بیدار می‌شود در حالی که مؤذن بانگ اذان سر داده است. شمعی می‌افروزد و با خود می‌گوید: «بیکار نشستن را چه فایده، طرحی نو افکنم و طرزی نو به دست آورم. درختی بنشانم که هر کس

میوه‌ای از آن چشید، نشاننده را به نیکبختی بستاید.» و او که اکنون مردی است علم آموخته و تجربه اندوخته، سالهای عمرش از شصت در گذشته، خواهد که نزلی فراهم آورد و کام جانها شیرین گرداند. روحیه مذهبی او را به داستان اسکندر رهنمون می‌شود که هم «صاحب سریر» است و هم حکیم و حتی

گروهی زیباکی و دین‌پروری پذیرا شدندش به پیغمبری

فسحت میدانی به دست می‌آورد تا ضمن بیان کارهای قهرمانانه شهریار حکمت شعار خویش حرفهای خود را هم بزند و آن انسان کامل و متعالی را که همواره در جستجوی آن بوده در قالب اسکندر، قالبی که خود خرده خرده آن را می‌تراشد و پرداخت و پرداخت می‌کند، به نمایش گذارد. اما باید در برابر آن نور ظلمتی باشد و در مقابل آن تندیس دادگری مجسمه‌ای از ستمکاری برنهد و قرعه این فال به نام دارای بیچاره زده می‌شود:

جهان را بدین مزده نوروز بود که بیداد دارا جهانسوز بود
از او بوم و کشور به یکبارگی ستوه آمدند از ستمکاری

در عوض اسکندر فرمانروایی است دادگر، و حامی ستمدیدگان. در هیچ لشکرکشی و خونریزی متجاوز نیست، به اصطلاح امروز جنگهای همه عادلانه است. اگر به مصر لشکر می‌برد برای آن است که مصریان را از تضرع و ستم زنگباریان رهایی دهد، اگر به جنگ دارا می‌آید برای اشاعه یکتاپرستی است، زیرا او نسب به ابراهیم خلیل می‌رساند و رجز می‌خواند:

که گر دست یابم بر ایرانیان برم دین زردشت را از میان
نه آتش گذارم نه آتشکده شود آتش از دستم آتش زده
چنین رسم پاکیزه و راه ماست ره ما و رسم نیاکان ماست

دوازده / پیشگفتار اسکندر نامه

از این گذشته، اسکندر دادگر است و دارا بیدادگر؛ اسکندر میزان زور است و دارا ترازوی زر. حتی در همه شهر و سپاه از میان نیکانش نیکخواهی نیست. دو سرهنگ که از ظلم او به ستوه آمده‌اند پس از مشورت با اسکندر او را به قتل می‌رسانند ولی هنگامی که اسکندر به بالینگه خسته می‌رسد از پشت بور فرود می‌آید و سر خسته را بر ران می‌نهد و برای او اشک می‌ریزد و به وصیت او دخترش روشنگ را به حرmsرای خود می‌فرستد. و آن دو سرهنگ را هم به قصاص قتل ولینعمت‌شان بر دار می‌کند. زیرا در ریختن خون شاهان دلیر شده بودند و چنین کسان را نباید امان داد.

در واقع وقتی که نظامی دارا را زیر تازیانه انتقاد می‌گیرد، می‌خواهد به فرمانروایان زمان خود و نیز زمان دیگر هشدار دهد که ملک با ظلم نمی‌پاید پس، از سرنوشت شوم دارا عبرت بگیرید که از درستی چنان بود که هیچ کس در کنار او ماندن نمی‌توانست حتی به دست نزدیکترین کسانش به قتل رسید. پس زنهار با مردم رفتار به مدارا کنید تا در روز حادثه تنها نمانید.

• آیا/اسکندرنامه نظامی یک اثر حماسی است؟ نظامی با آنکه سراسر/اسکندرنامه را از کشاکش پهلوانان و ازواژه‌ها و تعبیر رزمی آکنده است، و در بیان هر صحنه رزم از بادپایان پولادنعل و درخشیدن تیغها و نیزه‌های جوشن‌گذار و زوبینهای خارا شکاف و پیلهای دمان و پهلوانان ازدها پیکر و گرز و کوپال و ناچخ و نای رویین و گاو دم فراوان سود می‌برد، ولی اثر او را یک اثر حماسی به تمام معنی نمی‌توان گفت. شعر حماسی را شرایط و نشانه‌هایی است که /اسکندرنامه چندان از آن بهره‌مند نیست، هرچند از آن شرایط و نشانه‌ها هم یکباره عاری و عاطل نیست.

• نظامی با آوردن ساقی‌نامه‌ها در آغاز هر بند از شرفنامه، و افزودن مغنی‌نامه‌ها

در آغاز هر بند از اقبالنامه، سپس سرودن بیتی چند در حکمت و اندرز، و نقل داستانهای تمثیلی شیوه نوینی پدید آورده که مجموعه‌ای است از شعر غنایی و تمثیلی و رزمی.

نظامی چنانکه عادت و سبک اوست در اسکندرنامه هم سخن خود را با توصیفهای پیچیده و دشوار، و در برخی موارد پر از رمز و کنایه، حتی معتاگونه بیان می‌کند، چنانکه گاه مقتضای حال را که یکی از ارکان بلاغت است رها می‌کند تا یک مضمون پیچیده را بیاورد. به عنوان نمونه، اسکندر می‌خواهد در دم مرگ برای مادر خود نامه بنویسد. نامه با این بیت آغاز می‌شود:

... (که) این نامه از من که اسکندرم سوی چار مادر نه یک مادرم
مادر اسکندر در آن پریشانحالی و سوگواری باید از این و آن بپرسد که «چار مادر» یعنی چه، مگر پسر من مادر دیگری هم داشته؟ و آنها بگویند که مراد پسر از «چار مادر»، چهار عنصر است. مگر نمی‌دانی که افلاک را پدران (آباء علوی)، و عناصر چهارگانه (آب، هوا، خاک، و آتش) را مادران (اتمهات سفلی)، و جماد و نبات و حیوان را که از تأثیر آباء علوی در اتمهات سفلی پدید می‌آیند، فرزندان (موالید) گویند. می‌گوید این نامه را به چهار عنصر نمی‌نویسم، به مادرم می‌نویسم. چه می‌شود کرد؟ شاعر آنچنان شیفته گنجانیدن اصطلاحات علمی در شعر خود است که از «مادر» به یاد اتمهات سفلی می‌افتد، و حیفش می‌آید حال که مضمونی به دست افتاده آن را هدر دهد و در شعر نشانند. چه می‌توان کرد؟ هرکس فرزند زمان خویشتن است. در قرن ششم و هفتم که نظامی در اواخر آن و اوایل این می‌زیسته، شعر فارسی کم‌کم از سادگی به تکلف گراییده است؛ شعر ساده و صریح رودکی و فرخی به اشعار سخت و پیچیده انوری و نظامی و خاقانی تحول یافته. و به سبب پیشرفت و اشاعه علوم و فلسفه در میان

چهارده / پیشگفتار اسکندرنامه

شاعران که خود فرهیختگان معارف زمان خویش بودند اصطلاحات نجومی و ریاضی و پزشکی و فلسفی، حتی فقهی با شعر در آمیخت، تا آنجا که تکلف در ادای معنی کار شعر را به پیچیدگی و غموض و نامفهوم بودن آن کشانید. صنایع بدیعی چون جناس و مراعات النظیر، و تلمیح و تضمین، سلاست و روانی را از شعرشان دور کرد و سالها گذشت تا سعدی ظهور کرد و شعر در مجرای طبیعی خود افتاد.

• در پایان مقال ذکر این نکته هم ضروری است که اهل قلم در قدیم هم چون امروز برای گذران زندگی، نیاز به وجه معاشی داشتند. امروزه دفتر شعری یا کتابی را به چاپ می‌رسانند و بیش و کم درصدی چند حق‌التألیفی یکباره یا به اقساط می‌گیرند، ولی آن روزها باید کتاب خود را به نام یکی از شاهان و فرمانروایان کنند تا رنجهای چند ماهه و چند ساله پر هدر نشود. حکیم نظامی هم که سنین پیری را می‌گذرانید، و پیری و نیستی مصیبتی مضاعف است، شرفنامه را به نام اتابک اعظم نصره‌الدین ابوبکر بن محمد جهان پهلوان از اتابکان آذربایجان کرده است و در آغاز اقبالنامه نام الملک القاهر عزالدین ابوالفتح مسعود پسر نورالدین ارسلان صاحب موصل (۶۰۷ - ۶۱۵)، و بلافاصله نام یکی دیگر از امرا یعنی نصره‌الدین ابوبکر بیشکین، برادر زاده قزل ارسلان که بعد از وفات او در سال ۵۸۷ جای عم را در آذربایجان گرفته بود، نیز می‌آید.

• نظامی پس از سرودن اسکندرنامه دیری در جهان نیاید و رخت به جهان دیگر کشید و جای به مقلدان خود چون امیر خسرو دهلوی، خواجوی کرمانی، جامی، هاتفی، وحشی بافقی، و امثال آنان داد. در سخن این مقلدان اگر چه گاه ابتکار و شور و حال و آب و رنگی هست ولی بوی تقلید دماغ جان را آزار می‌دهد. امیر خسرو در وصف او چه نیکو گفته است:

/ پانزده

آن گنج فشان گنجه پرورد بوده است بدین متاع در خورد
آن کس که قدم چنان سپرده است انصاف، خود آنچه بود برده است
می‌داد چو نظم نامه را پیچ باقی نگذاشت بهر ما هیچ

و در آغاز آیینۀ اسکندری چنین گوید:

هنر پرور گنجه گویای پیش که گنج هنر داشت ز اندازه بیش
نظر چون بر این جام صهاگماشت ستد صافی و درد بر ما گذاشت
من ار چه بدان می‌گران سر شوم کجا با حریفان برابر شوم^۲

والسلام

عبدالمحمد آیتی

بیست و سوم بهمن سال ۱۳۷۰

۲) در نوشتن این مقدمه به کتابهای زیر مراجعه کرده‌ام:

قرآن مجید، ترجمۀ عبدالمحمد آیتی؛ تفسیر تبیان، شیخ طوسی، ج۱؛ تفسیر کشف‌الاسرار، ابوالفضل میبیدی، ج۵؛ تاریخ‌الرسول‌والمملوک، طبری، ج۱؛ شاهنامه فردوسی، دبیر سیاقی، ج۴؛ حیات مردان نامی، پلوتارک، ترجمۀ رضا مشایخی، ج۳؛ تاریخ ایران باستان، مشیرالدوله، ج۱؛ حماسه سرایی در ایران، دکتر ذبیح‌الله صفا؛ تاریخ مردم ایران، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، ج۲؛ باکاروان اندیشه، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب؛ مقدمۀ استاد ایرج افشار بر اسکندرنامه؛ تاریخ اسکندر مقدونی، اگنس ساویل، ترجمۀ وحید مازندرانی؛ تاریخ ادبیات در ایران، دکتر ذبیح‌الله صفا، ج۲؛ مقدمۀ داستان خسرو و شیرین، عبدالمحمد آیتی؛ مجنون و لیلی، امیر خسرو دهلوی؛ آیینۀ اسکندری، امیر خسرو دهلوی.

حمد خدا و ستایش پیغمبر

- | | |
|------------------------------|---|
| خدا یا جهان پادشایی تورا است | ۱ |
| ز ما خدمت آید خدایی تورا است | |
| پناه بلندی و پستی تویی | ۲ |
| همه نیستند، آنچه هستی تویی | |
| همه آفریده است بالا و پست | ۳ |
| تویی آفریننده هر چه هست | |
| تویی برترین دانش آموز پاک | ۴ |
| ز دانش قلم رانده بر لوح خاک | |
| خرد را تو روشن بصر کرده‌ای | ۵ |
| چراغ هدایت تو بر کرده‌ای | |
| تویی کاسمان را برافراختی | ۶ |
| زمین را گذرگاه او ساختی | |

- ۷ تویی کافریدی ز يك قطره آب
گهرهای روشنتر از آفتاب
- ۸ جواهر تو بخشی دل سنگ را
تو در روی جواهر کشی رنگ را
- ۹ نیارد هوا، تا نگویی بیار
زمین نآورد، تا نگویی بیار
- ۱۰ جهانی بدین خوبی آراستی
برون زانکه یاریگری خواستی
- ۱۱ ز گرمی و سردی و از خشک و تر
سرشتی به اندازه یکدیگر
- ۱۲ چنان بر کشیدی و بستی نگار
که به زان نیارد خرد در شمار
- ۱۳ نبود آفرینش، تو بودی خدای
نباشد همی، هم تو باشی به جای
- ۱۴ کواکب تو بر بستی افلاك را
به مردم تو آراستی خاك را
- ۱۵ حصارِ فلک بر کشیدی بلند
در او کردی اندیشه را شهر بند
- ۱۶ چنان بستی این طاقِ نیلوفری
که اندیشه را نیست زو برتری
- ۱۷ همه زیر دستیم و فرمان پذیر
تویی یاوری ده، تویی دستگیر

- ۱۸ مرا در غبار چنین تیره خاک
تو دادی دل روشن و جان پاک
- ۱۹ چو اول شب آهنگ خواب آیدم
به تسبیح نامت شتاب آیدم
- ۲۰ چو در نیمشب سر بر آرم ز خواب
تو را خوانم و ریزم از دیده آب
- ۲۱ و گر بامداد است، راهم به توست
همه روز تا شب، پناهم به توست
- ۲۲ چو خواهم ز تو روز و شب یآوری
مکن شرمسارم در این داوری
- ۲۳ ز تو آیتی در من آموختن
ز من دیو را دیده بر دوختن
- ۲۴ چو نام توام جان نوازی کند
به من دیو کی دستیازی کند
- ۲۵ در آن نیمشب کز تو جویم پناه
به مهتابِ فضلیم بر افروز راه
- ۲۶ نگه دارم از رخنه رهزنان
مکن شاد بر من دل دشمنان
- ۲۷ به شکرم رسان اول، آنکه به گنج
نخستم صبوری ده، آنگاه رنج
- ۲۸ قرار همه هست بر نیستی
تویی آنکه بر بك قرار ایستی

۲۹ پژوهنده را یاوه زان شد کلید

کز اندازه خویشان در تو دید

۳۰ نشاید تو را جز به تو یافتن

عنان باید از هر دری یافتن

* * *

۳۱ بزرگا، بزرگی دها، بی کسم

تویی یاوری بخش و یاری رسم

۳۲ چو کردی چراغ مرا نوردار

ز من باد مشعل کشان دورداد

۳۳ گریوه بلند است و سیلاب سخت

میچکان عنان من از رام بخت

۳۴ از این سیلگاهم چنان ده گذار

که پل نشکند بر من این رودبار

۳۵ عقوبت مکن عذرخواه آمدم

به درگاه تو روسپاه آمدم

۳۶ خداوند مایی و ما بنده ایم

به نیروی تو یک به یک زنده ایم

۳۷ هر آنچ آفریده است بیننده را

نشان می دهد آفریننده را

۳۸ تورا بیم از هر چه پرداخته است

که هستی تو سازنده و او ساخته است

- ۳۹ بر آن دارم، ای مصلحت خواه من
 که باشد سوی مصلحت راه من
- ۴۰ رهی پیشم آور که فرجام کار
 تو خشنود باشی و من رستگار
- ۴۱ تو دادی مرا پایگاه بلند
 تو ام دست گیر اندر این پایبند
- ۴۲ چو دادیم ناموس نام آوران
 بده دادم ای داور داوران
- ۴۳ سری را که بر سر نهادی کلاه
 مینداز در پای هر خالک راه
- ۴۴ دلی را که شد بر درت راز دار
 ز دریوزه هر دری بازدار
- ۴۵ نکو کن چو کردار خود کار من
 مکن کار با من به کردار من
- ۴۶ نظامی بدین بارگاه رفیع
 نیارد بجز مصطفی را شفیع

* * *

- ۳۷ فرستاده خاص پروردگار
 رساننده حجت استوار
- ۳۸ گرانمایه تر تاج آزادگان
 گرامیتر از آدمیزادگان

- ۴۹ محمد کازل تا ابد هر چه هست
به آرایش نام او نقش بست
۵۰ چراغی که تا او نیفروخت نور
ز چشم جهان روشنی بود دور
۵۱ ز معراج او در شبِ ترکتاز
مَعْرَجِ گرانِ فلك را طراز
۵۲ شب از چترِ معراج او سایه‌ای
وز آن نردبان، آسمان پایه‌ای

در سابقه نظم کتاب

- ۵۳ شبی چون سحر زیور آراسته
به چندین دعایِ سحر خواسته
۵۴ ز مهتاب روشن، جهان تابناك
برون ریخته نافه از نافِ خاك
۵۵ تهی گشته بازار خاك از خروش
ز بانگِ جَرَسها بر آسوده گوش
۵۶ رقیبانِ شب گشته سرمستِ خواب
فرود برده سر صبحِ صادق به آب
۵۷ من از شغلِ گیتی برافشانده دست
به زنجیرِ فکرت شده پای بست
۵۸ گشاده دل و دیده بردوخته
به ره داشتن، خاطر افروخته

- ۵۹ که چون بایدم مَطْرَحِی ساختن
شکاری در آن مَطْرَحِ انداختن
- ۶۰ سرم بر سر زانو آورده جای
زمین زیر سر، آسمان زیر پای
- ۶۱ تن خویش در گوشه بگذاشته
به صحرای جان توشه برداشته
- ۶۲ در آمد به من خوابی از جوش مغز
در آن خواب دیدم یکی باغ نفز
- ۶۳ کز آن باغ، رنگین رطب چیدمی
وز او دادمی هر که را دیدمی
- ۶۴ رطب چین در آمد ز نوشینه خواب
دماغی پر آتش، دهانی پر آب
- ۶۵ بر آورده مُؤَذِّن به اول قنوت
که: سُبْحَانَ حَیِّ الَّذِی لَا یَمُوت
- ۶۶ بر آمد ز من ناله ای ناگهی
کز اندیشه پر گشتم، از خود تهی
- ۶۷ چو صبح سعادت بر آمد پگاه
شدم زنده چون باد در صبحگاه
- ۶۸ شب افروز شمع بر افروختم
وز اندیشه چون شمع می سوختم
- ۶۹ دلم با زبان در سخن پروری
چو هاروت و زهره به افسونگری

- ۷۰ که بی‌شغل چندین نباید نشست
دگر باره طرزی نو آرم به دست
- ۷۱ نوایی غریب آورم در سرود
دهم جان پیشینگان را درود
- ۷۲ بر آرم چراغی ز پروانه‌ای
درختی بر آرایم از دانه‌ای
- ۷۳ که هر کس افکند میوه‌ای زان درخت
نشاننده را گوید ای نیکبخت!
- ۷۴ چو دریا چرا ترسم از قطره دزد
که ابرم دهد بیش از آن دستمزد
- ۷۵ اگر بر فروزی چو مه صد چراغ
ز خورشید باشد بر او نام داغ

تختیل

- ۷۶ شنیدم که رندی جگر تافته
درستی کهن داشت نویافته
- ۷۷ شنید از دبیران دینار سنج
که زر، زر کشد در جهان گنج، گنج
- ۷۸ به بازار شد تا به زر، زر کشد
به يك مغربی، مغربی در کشد
- ۷۹ به دکان گوهر فروشی رسید
که زر بیشتر زان به یکجا ندید

- ۸۰ به امید آن گنج دیوار بست
بر انداخت دینار خود را ز دست
- ۸۱ چو دینارش از دست پرواز کرد
سوی گنج صراف سر باز کرد
- ۸۲ فرو ماند مرد از زر انگیختن
وز آن يك عدد در صد آمیختن
- ۸۳ به زاری نمود از پی زر خروش
بنالید در مرد جوهر فروش
- ۸۴ که از ملك دنیا به چندین درنگ
درستی زر آورده بودم به چنگ
- ۸۵ شنیدم نه از زیر کی، ز ابلهی
که زر، زر کشد چون برابر نهی
- ۸۶ به گنجینه این دکان تاختم
زر خود برابر، بر انداختم
- ۸۷ مگر گردد آن زر بر این ریخته
خود این زر بدان زر شد آمیخته
- ۸۸ بخندید صراف آزاد مرد
وز آمیزش زر بدو قصه کرد
- ۸۹ که بسیار ناید بر اندکی
یکی بر صد آید، نه صد بر یکی
- ۹۰ بر آن کس که شد دزد بنگاه من
بس است این مثل شحنه راه من

در حسب حال و گذشتن روزگار

- ۹۱ بیا ساقی آن می نشان ده مرا
از آن داروی بیهشان ده مرا
- ۹۲ بدان داروی تلخ بیهش کنم
مگر خویشتن را فرامش کنم
- ۹۳ نظامی بس این صاحب آوازگی
کهن گشتن و همچنان تازگی
- ۹۴ چو شیران ز سر پنجه بگشای چنگ
چو روبه میارای خود را به رنگ
- ۹۵ شنیدم که روباه رنگین به روس
خود آرای باشد به رنگ عروس
- ۹۶ چو باران بود روز، یا باد و گرد
برون ناورد موی خویش از نورد
- ۹۷ به کنجی کند بی علف جای خویش
نلیسد مگر دست یا پای خویش
- ۹۸ پی پوستین، خون خود را خورد
همه کس تن، او پوست را پرورد
- ۹۹ سرانجام کاید اجل سوی او
وبال تن او شود موی او
- ۱۰۰ بساطی چه باید بر آراستن
کز او ناگزیر است برخاستن؟

- ۱۰۱ برون آی از این پرده هفت رنگ
که زنگی بود آینه زیر زنگ
- ۱۰۲ بس این جادویها برانگیختن
چو جادو به کس در نیامیختن
- ۱۰۳ نه گوگرد سرخی نه لعل سپید
که جوینده باشد ز تو ناامید
- ۱۰۴ به مردم در آمیز اگر مردمی
که با آدمی خوگراست آدمی
- ۱۰۵ اگر کان گنجی چو نایی به دست
بسی گنج از اینگونه در خاک هست
- ۱۰۶ چو دور افتد از میوه خور، میوه دار
چه خرما بود نخل بن را چه خار
- ۱۰۷ جوانی شد و زندگانی نماند
جهان گو ممان چون جوانی نماند
- ۱۰۸ جوانی بود خوبی آدمی
چو خوبی رود، کی بود خرمی
- ۱۰۹ غرور جوانی چو از سر نشست
ز گستاخ کاری، فرو شوی دست
- ۱۱۰ بهی چهره باغ چندان بود
که شمشاد با لاله خندان بود
- ۱۱۱ چو باد خزانی در آید به باغ،
زمانه دهد جای بلبل به زاغ،

- ۱۱۲ شود برگ ریزان ز شاخ بلند،
دل باغبانان شود دردمند،
- ۱۱۳ ریاحین ز بستان شود ناپدید،
در باغ را کس نجوید کلید،
- ۱۱۴ بنال ای کهن بلبل سالخورد
که رخساره سرخ گل گشت زرد
- ۱۱۵ دوتا شد سهی سرو آراسته
کدیور شد از سایه برخاسته
- ۱۱۶ چو تاریخ پنجه درآمد به سال
دگر گونه شد بر شتابنده حال
- ۱۱۷ فرو ماند دستم ز می خواستن
گران گشت پایم ز برخاستن
- ۱۱۸ تنم گونه لاجوردی گرفت
گلم سرخی انداخت، زردی گرفت
- ۱۱۹ هیون رونده ز ره ماند باز
به بالینگه آمد سرم را نیاز
- ۱۲۰ طرب را به میخانه گم شد کلید
نشان پشیمانی آمد پدید
- ۱۲۱ برآمد ز کوه ابر کافور بار
مزاج زمین گشت کافور خوار
- ۱۲۲ گهی دل به رفتن گرایش کند
گهی خواب را سر ستایش کند

- ۱۲۳ عِتَابِ عروسان نیاید به گوش
صُراحی تهی گشت و ساقی خموش
- ۱۲۴ سر از لَهو پیچید و گوش از سماع
که نزدیک شد کوچگه را وداع
- ۱۲۵ به وقتی چنین کنج بوتر ز کاخ
که دوران کند دست یازی فراخ
- ۱۲۶ تماشای پروانه چندان بود
که شمع شب افروز خندان بوَد
- ۱۲۷ چو از شمع خالی کنی خانه را
نبینی دگر نقش پروانه را
- ۱۲۸ به روز جوانی و نوزادگی
زدم لاف پیری و افتادگی
- ۱۲۹ کنون کی به غم شادمانی کنم
به پیرانه سر، چون جوانی کنم؟
- ۱۳۰ در این ره چو من خوابنیده بسی است
نیارد کسی یاد کانبجا کسی است
- ۱۳۱ به یاد آور ای تازه کَبکِ دری
که چون بر سر خاك من بگذری،
- ۱۳۲ گیا بینی از خاکم انگبخته،
سرین سوده پایین فرو ریخته،
- ۱۳۳ همه خاكِ فرش مرا برده باد،
نکرده ز من هیچ همعهد یاد،

- ۱۳۴ نهی دست بر شوشه خاك من،
به یاد آری از گوهر پاك من،
- ۱۳۵ فشانى تو بر من سرشكى ز دور
فشانم من از آسمان بر تو نور
- ۱۳۶ دعای تو بر هر چه دارد شتاب
من آمین کنم تا شود مستجاب
- ۱۳۷ درودم رسانی، رسانم درود
بیایی، بیایم ز گنبد فرود
- ۱۳۸ مرا زنده پندار چون خويشتن
من آیم به جان گر تو آیی به تن
- ۱۳۹ مدان خالی از همنشینی مرا
که بینم تو را گر نبینی مرا
- ۱۴۰ لب از خفته‌ای چند خامش مکن
فرو خفته‌گان را فرامش مکن
- ۱۴۱ چو آنجا رسی می در افکن به جام
سوی خوابگاه نظامی خرام
- ۱۴۲ «نپنداری ای خضر پیروز پی
که از می مرا هست مقصود می
- ۱۴۳ از آن می همه بیخودی خواستم
بدان بیخودی مجلس آراستم
- ۱۴۴ مرا ساقی آن وعده ایزدی است
صبح، آن خرابی می آن بیخودی است

۱۴۵ و گر نه - به ایزد - که تا بود دام
به می دامن لب نیاورد دام»

در شرف این نامه

- ۱۴۶ بیا ساقی از سربنه خواب را
می ناب ده عاشق ناب را
- ۱۴۷ مبی کو چو آب زلال آمده است
به هر چار مذهب حلال آمده است
- ۱۴۸ دلا تا بزرگی نیاری به دست
به جای بزرگان نشاید نشست
- ۱۴۹ بزرگیت باید در این دسترس
به یاد بزرگان بر آور نفس
- ۱۵۰ سخن تا نپرسند لب بسته دار
گهر نشکنی، تیشه آهسته دار
- ۱۵۱ نپرسیده هر کو سخن یاد کرد
همه گشته خویش را باد کرد
- ۱۵۲ سخن گفتن آنکه بود سودمند،
کز آن گفتن آوازه گردد بلند
- ۱۵۳ چو در خورد گوینده ناید جواب،
سخن یاوه کردن نباشد صواب
- ۱۵۴ دهن را به مسمار برداختن
به از گفتن و گفته را سوختن

- ۱۵۵ چه می‌گویم ای نانیوشنده مرد
تو را گوش برقصة خواب و خورد
- ۱۵۶ چه دانی که من خود چه فن می‌زنم
دهل بر در خویشان می‌زنم
- ۱۵۷ متاع گرانمایه دارم بسی
نیارم برون تا نخواهد کسی
- ۱۵۸ مرا با چنین گوهری ارجمند
همی حاجت آید به گوهر پسند
- ۱۵۹ نیوشنده‌ای خواهم از روزگار
که گویم بدو راز آموزگار
- ۱۶۰ از این خوی خوش کوسرشت من است
بسی رخنه در کار و کشت من است
- ۱۶۱ دگر رهروان کاین کمر بسته‌اند
به خوی بد از رهزان رسته‌اند
- ۱۶۲ بدان تا گریزند طفلان راه
چو زنگی چرا گشت باید سیاه؟
- ۱۶۳ به خوی خوش آموده به گوهرم
بر این زیستم، هم بر این بگذرم
- ۱۶۴ چو از بهر هر کس دُری سفتنی است
سرودی هم از بهر خود گفتنی است
- ۱۶۵ منم سرو پیرای باغ سخن
به خدمت میان بسته چون سرو بُن

- ۱۶۶ فلك وار دور از فسوس همه
سرآمد، ولی پای بوس همه
- ۱۶۷ چو برجیس در جنگ هر بدگمان
کمان دارم و بر ندارم کمان
- ۱۶۸ نخندم بر اندوه کس برق وار
که از برق من در من افتد شرار
- ۱۶۹ به هر خار چون گل صلائی ز نم
به هر زخم چون نی نوایی ز نم
- ۱۷۰ نگویم بد اندیش را نیز بد
کز آن گفته، باشم بد اندیش خود
- ۱۷۱ بدین نیکی، آرندم از دشت و رود
ز نیکان و از نیکنامان درود
- ۱۷۲ وز این حال اگر نیز گردان شوم
زیارتگه نیکمردان شوم
- ۱۷۳ اگر به ز خود گلبنی دیدمی
گل سرخ یا زرد از او چیدمی
- ۱۷۴ چو از ران خود خورد باید کباب
چه کردم به در یوزه چون آفتاب؟
- ۱۷۵ ملالت گرفت از من ایام را
به کنج ارم بردم آرام را
- ۱۷۶ در خانه را چون سپهر باند
زدم بر جهان قفل و بر خلق بند

- ۱۷۷ ندانم که دور از چه سان می‌رود
- چه نیک و چه بد در جهان می‌رود
- ۱۷۸ یکی مرده شخضم به مردی روان
نه از کاروانی و در کاروان
- ۱۷۹ ندانم کسی کو به جان و به تن
مرا دوستر دارد از خویشان
- ۱۸۰ ز مهر کسان روی برتافتم
کسِ خویش هم، خویش را یافتم
- ۱۸۱ بر عاشقان نیک اگر بد شوم
همان به که معشوق خود، خود شوم
- ۱۸۲ در حاجت از خلق بر بسته به
ز درباری آدمی رسته به
- ۱۸۳ در این مَنَدَلِ خاکی از بیم خون
نیارم سر آوردن از خط برون
- ۱۸۴ در خلق را گل برانده‌ام
در این در بدین دولت آسوده‌ام
- ۱۸۵ چهل روز خود را گرفتم زمام
کآدیم از چهل روز گردد تمام
- ۱۸۶ چو در چار بالش ندیدم درنگ
نشستم در این چار دیوار تنگ
- ۱۸۷ به بازی نبردم جهان را به سر
که شغلی دگر بود جز خواب و خور

- ۱۸۸ نخفتم شبی شاد بر بستری
که نگشادم آن شب ز دانش دری
- ۱۸۹ بدین دلفریبی سخنهای بکر
به سختی توان زادن از راه فکر
- ۱۹۰ سخن گفتن بکر جان سفتن است
نه هر کس سزای سخن گفتن است
- ۱۹۱ به درّی سفالینه‌ای سفته گیر
سرودی به گرما به در، گفته گیر
- ۱۹۲ بیندیش از آن دشتهای فراخ
کز آواز گردد گلو شاخ شاخ
- ۱۹۳ جهودی مسی را زر اندود کرد
دکان غارتیدن بر آن سود کرد
- ۱۹۴ من از آب این نقره تابناک
فرو شستم آلودگیهای خاک
- ۱۹۵ از این پیکر آنکه گشایم پرند
که باشد رسیده چو نخل بلند
- ۱۹۶ چو در میوه نارسیده رسی
بجنبانی اش، نارسیده کسی
- ۱۹۷ کند سوقیی سیب را خانه رس
ولی خوش نیاید به دندان کس
- ۱۹۸ شود نرم از افشردن انجیر خام
ولی چون خوری خون بر آید ز کام

- ۱۹۹ زمینی که دارد بر و بوم سست
- اساسی بر او بست نتوان درست
- ۲۰۰ به رونق توانم من این کار کرد
- به بی رونقی کار ناید ز مرد
- ۲۰۱ چو در دانه باشد تمنای سود
- کدیور در آید به کشت و درود
- ۲۰۲ غله چون شود کاسد و کم بها
- کنند برزگر کار کردن رها
- ۲۰۳ ترنم شناسان دستان نبوش
- ز بانگ مغنی گرفتند گوش
- ۲۰۴ ضرورت شد این شغل را ساختن
- چنین نامهای نغز پرداختن
- ۲۰۵ که چون در کتابت شود جایگیر
- نیوشنده را زان بود ناگزیر
- ۲۰۶ از این آشنا روی تر داستان
- خنیده نیامد بر راستان
- ۲۰۷ دگر نامه‌ها را که جویی نخست
- به جمهور ملت نباشد درست
- ۲۰۸ نباشد چنین نامه تزویر خیز
- نیشته به چندین قلمهای تیز
- ۲۰۹ به نیروی نوک چنین خامه‌ها
- شرف دارد این بر دگر نامه‌ها

از آن خسروی می که در جام اوست ۲۱۰

شرف نامه خسروان نام اوست

سخنگوی پیشینه دانای طوس ۲۱۱

که آراست روی سخن چون عروس

در آن نامه کآن گوهر سفته راند ۲۱۲

بسی گفتنیهای ناگفته ماند

اگر هر چه بشنیدی از باستان ۲۱۳

بگفتی دراز آمدی داستان

نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود ۲۱۴

همان گفت کز وی گزیرش نبود

دگر از پی دوستان زله کرد ۲۱۵

که حلوا به تنها نشایست خورد

نظامی که در رشته گوهر کشید ۲۱۶

قلم دیده‌ها را قلم در کشید

به ناسفته دُری که در گنج یافت ۲۱۷

ترازوی خود را گهرسنج یافت

شرفنامه را فرخ آوازه کرد ۲۱۸

حدیث کهن را بدو تازه کرد

در رغبت نظامی به گفتن این داستان

بیا ساقی از خم دهقان پیر ۲۱۹

میی در قدح ریز چون شهد و شیر

- ۲۲۰ نه آن می که آمد به مذهب حرام
می کاصل مذهب بدو شد تمام
- ۲۲۱ بیا باغبان خرمی ساز کن
گل آمد، درِ باغ را باز کن
- ۲۲۲ نظامی به باغ آمد از شهر بند
بیارای بستان به چینی پرند
- ۲۲۳ ز جعد بنفشه بر انگیز تاب
سر نرگس مست برکش ز خواب
- ۲۲۴ لب غنچه را کایدش بوی شیر
ز کام گل سرخ، در دم عبیر
- ۲۲۵ سَهی سرو را یال برکش فراخ
به قمری خبر ده که سبز است شاخ
- ۲۲۶ یکی مژده ده سوی بلبل به راز
که مهد گل آمد به بتخانه باز
- ۲۲۷ ز سیمای سبزه فرو شوی گرد
که روشن به شستن شود لاجورد
- ۲۲۸ لب نارون را می آلود کن
به خیری زمین را زر اندود کن
- ۲۲۹ سمن را درودی ده از ارغوان
روان کن سوی گلبن آب روان
- ۲۳۰ به سر سبزی از عشق چون من کسان
سلامی به هر سبزه ای می رسان

- ۲۳۱ هوا معتدل، بوستان دلکش است
هوای دل دوستان زان خوش است
- ۲۳۲ درختان شکفتند بر طرف باغ
برافروخته هر گلی چون چراغ
- ۲۳۳ به مرغ زبان بسته آواز ده
که پرواز پارینه را ساز ده
- ۲۳۴ سراینده کن ناله چنگ را
در آور به رقص این دل تنگ را
- ۲۳۵ سر زلف معشوق را طوق ساز
درافکن بدین گردن آن طوق باز
- ۲۳۶ ریاحین سیراب را دسته‌بند
برافشان به بالای سرور بلند
- ۲۳۷ از آن سیمگون سکه نوبهار
درم ریز کن بر سرجویبار
- ۲۳۸ به پیرامن برکه آبگیر
ز سوسن بیفکن بساط حریر
- ۲۳۹ در آن بزمه خسروانی خرام
در افکن می خسروانی به جام
- ۲۴۰ به من ده که می خوردن آموختم
خورم خاصه کز تشنگی سوختم
- ۲۴۱ به یاد حریفان غربتگرای
کز ایشان نینم یکی را به جای

- ۲۴۲ چو دوران ما هم نماند بسی
خورد نیز بر یاد ما هر کسی
- ۲۴۳ به فصلی چنین فرخ و سازمند
به بستان شدم زیر سرو بلند
- ۲۴۴ ز بوی گل و سایهٔ سرو^۱ بن
به بلبل در آمد نشاط^۲ سخن
- ۲۴۵ به گل چیدن آمد عروسی به باغ
فروزنده رویی چو روشن چراغ
- ۲۴۶ سر زلف در عطف دامن کشان
ز چهره گل، از خنده شکرشان
- ۲۴۷ رخی چون گل و بر گل آورده خوی
به من داد جامی پر از شیر و می
- ۲۴۸ که بر یاد شاه جهان نوش کن
جزاین هر چه داری فراموش کن
- ۲۴۹ نشستم همی با جهاندیدگان
زدم داستان پسندیدگان
- ۲۵۰ به چندین سخنهای زیبا و نغز
که پالودم از چشمهٔ خون و مغز
- ۲۵۱ هنوزم زبان از سخن سیر نیست
چو بازو بود، باک^۳ شمشیر نیست
- ۲۵۲ بسی گنجهای کهن ساختم
در او نکته‌های نو انداختم

- ۲۵۳ سوی مخزن آوردم اول بسیج
 که سستی نکردم در آن کار هیچ
 ۲۵۴ وز او چرب و شیرینی انگیختم
 به شیرین و خسرد در آمیختم
 ۲۵۵ وز آنجا سرا پرده بیرون زدم
 در عشق لیلی و مجنون زدم
 ۲۵۶ وز این قصه چون باز پرداختم
 سوی هفت پیکر فرس تاختم
 ۲۵۷ کنون بر بساط سخن پروری
 ز نم کوس اقبال اسکندری
 ۲۵۸ سخن رانم از فرّ و فرهنگ او
 برافرازم اکلیل و اورنگ او

آغاز داستان

- ۲۵۹ بیا ساقی آن آب حیوان گوار
 به دولتمسرای سکندر سپار
 ۲۶۰ که تا دولتش بوسه بر سر دهد
 به میراث خوار سکندر دهد

□

- ۲۶۱ گزارنده نامه خسروی
 چنین داد نظم سخن را نوی

- ۲۶۲ که از جمله تاجداران روم
جوان دولتی بود از آن مرز و بوم
- ۲۶۳ شهی نامور، نام او فیلقوس
پذیرای فرمان او روم و روس
- ۲۶۴ به یونان زمین بود مأوای او
به مقدونیه خاصتر جای او
- ۲۶۵ نوآیین ترین شاه آفاق بود
نوازاده عیص اسحاق بود
- ۲۶۶ گلوی ستم را بدانسان فشرد
که دارا بدان داوری رشك برد
- ۲۶۷ سَبَقُ جُست بر وی به شمشیر و تاج
فرستاد کس تا فرستد خراج
- ۲۶۸ شه روم را بود رایی درست
رضا جست و با او خصومت نجست
- ۲۶۹ کسی را که دولت کند یاوری
که یارد که با او کند داوری
- ۲۷۰ فرستاد چندان بدو گنج و مال
کز او دور شد مالش بدسیگال
- ۲۷۱ بدان خرج خشنود شد شاه روم
ز سوزنده آتش نگه داشت موم
- ۲۷۲ چو فتح سکندر درآمد به کار
دگر گونه شد گردش روزگار

- ۲۷۲ نه دولت نه دنیا به دارا گذاشت
 سنان را سر از سنگ خارا گذاشت
- ۲۷۳ در این داستان داوریه‌ها بسی است
 مرا گوش برگفته هر کسی است
- ۲۷۵ چنین آمد از هوشیاران روم
 که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم
- ۲۷۶ به آبستنی روز بیچاره گشت
 ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
- ۲۷۷ چو تنگ آمدش وقت بارافگنی
 براو سخت شد درد آبستنی
- ۲۷۸ به ویرانه‌ای بار بنهاد و مُرد
 غم طفل می‌خورد و جان می‌سپرد
- ۲۷۹ که گویی که پرورد خواهد تو را؟
 کدامین دده خورد خواهد تو را؟
- ۲۸۰ وز این بی‌خبر بُد که پروردگار
 چگونه ورا پرورد وقت‌کار
- ۲۸۱ چو زن مُرد و آن طفل بی‌کس بماند
 کس بیکسانش به جایی رساند
- ۲۸۲ که ملک جهان را ز فرهنگ و رای
 شد از قاف تا قاف کشور گشای
- ۲۸۳ ملک فیلقوس از تماشای دشت
 شکار افکنان سوی آن زن گذشت

- ۲۸۴ زنی دید مُرده بدان رهگذر
به بالین او طفلی آورده سر
- ۲۸۵ ز بی شیری انگشت خود می‌مزید
به مادر بر انگشت خود می‌گزید
- ۲۸۶ بفرمود تا چاکران تاختند
به کار زنِ مرده پرداختند
- ۲۸۷ ز خاکِ ره آن طفل را بر گرفت
فرومانده زان روز بازی شکفت
- ۲۸۸ ببرد و پیرورد و بنواختش
پس از خود و لیعهد خود ساختش
- ۲۸۹ دگر گونه دهقان آذر پرست
به دارا کند نسل او باز بست
- ۲۹۰ ز تاریخها چون گرفتم قیاس
هم از نامهٔ مرد ایزدشناس
- ۲۹۱ در آن هردو گفتار چُستی نبود
کزافه سخن را درستی نبود
- ۲۹۲ درست آن شد از گنجهٔ هر دیار
که از فیلقوس آمد آن شهریار
- ۲۹۳ دگر گفته‌ها چون عیاری نداشت
سخنگو بر آن اختیاری نداشت
- ۲۹۴ چنین گوید آن پیر دیرینه سال
ز تاریخ شاهان پیشینه حال

- ۲۹۵ که در بزم خاص ملک فیلقوس
بتی بود پاکیزه و نوعروس
- ۲۹۶ به دیدن همایون، به بالا بلند
به ابرو کمانکش، به گیسو کمند
- ۲۹۷ چو سروی که پیدا کند در چمن
ز گیسو بنفشه، ز عارض سمن
- ۲۹۸ جمالی چو در نیمروز آفتاب
کرشمه کنان نرگسی نیمخواب
- ۲۹۹ سر زلف پیچان چو مشک سیاه
وز او مشکبو گشته مشکوی شاه
- ۳۰۰ بر آن ماهرو شه چنان مهربان
که جز یاد او نامدش بر زبان
- ۳۰۱ به مهرش شبی شاه در بر گرفت
ز خرمای شه نخل بن بر گرفت
- ۳۰۲ به وقت ولادت بفرمود شاه
که دانا کند سوی اختر نگاه
- ۳۰۳ ز راز نهفته نشانش دهد
وز آن جنبش، آرام جانش دهد
- ۳۰۴ در احکام هفت اختر آمد پدید
که دنیا بدو داد خواهد کلید
- ۳۰۵ از آن فرخی مرد اخترشناس
خبر داد تا کرد خسرو سپاس

به مکتب رفتن اسکندرو دانش آموختن

۳۰۶ بیا ساقی آن را حِریحان سرشت

به من ده که با یادم آمد بهشت

۳۰۷ مگر زان می آباد کشتی شوم

و گر غرقه کردم بهشتی شوم

□

۳۰۸ خوشا روزگارا که دارد کسی

که بازار حرصش نباشد بسی

۳۰۹ به قدر بسندش یساری بود

کند کاری از مردِ کاری بود

۳۱۰ جهان می گذارد به خوشخوارگی

به اندازه دارد تگرِ بارگی

۳۱۱ نه بذلی که طوفان برآرد ز مال

نه صرفی که سختی درآرد به حال

۳۱۲ چنان زی کز آن زیستن سالیان

تورا سود و کس را نباشد زیان

□ □

۳۱۳ گزارنده درج دهقان نورد

گزارندگان را چنین یاد کرد

- ۳۱۴ که چون شاه یونان ملک فیلقوس
بر آراست ملک جهان چون عروس
- ۳۱۵ به فرزانه فرزند شد سر بلند
که فرخ بود گوهر ارجمند
- ۳۱۶ چو فرزند خود را خردمند یافت
شد ایمن که شایسته فرزند یافت
- ۳۱۷ ندارد پدر هیچ بایسته تر
ز فرزند شایسته، شایسته تر
- ۳۱۸ نشاندش به دانش در آموختن
که گوهر شود سنگ از افروختن
- ۳۱۹ نقوماخس آن کو خردمند بود،
ارسطوی دانش فرزند بود،
- ۳۲۰ به آموزگاری براو رنج بُرد
پیاموختش آنچه نتوان شمرد
- ۳۲۱ همه ساله شهزاده تیزهوش
بجز علم را ره ندادی به گوش
- ۳۲۲ ارسطو که همدرس شهزاده بود
به خدمتگری دل بدو داده بود
- ۳۲۳ هر آنچه از پدر مایه اندوختی
گزارش کنان در وی آموختی
- ۳۲۴ چو استاد دانا به فرهنگ و رای
ملکزاده را دید برگنج پای

- ۳۲۵ به تعلیم او بیشتر برد رنج
که خوشدل کند مرد را پاس گنج
- ۳۲۶ به شهزاده بسپرد فرزند را
به پیمان در افزود سوگند را
- ۳۲۷ که چون سر بر آری به چرخ بلند
ز مکتب به میدان جهانی سمند
- ۳۲۸ سر دشمنان بر زمین آوری
جهان زیر مهر نگین آوری
- ۳۲۹ به یاد آری این درس و تعلیم را
پرستش نسازی زر و سیم را
- ۳۳۰ نظر بر نداری ز فرزند من
به جای آوری حق پیوند من
- ۳۳۱ به دستوری او شوی شغل سنج
که دستور دانا به از تیغ و گنج
- ۳۳۲ تو را دولت، او را هنر یاور است
هنرمند، با دولتی درخور است
- ۳۳۳ چو خواهی که بر مه رسانی سریر،
از این نردبان باشدت ناگزیر.
- ۳۳۴ ملکزاده با او به هم داد دست
به پذیرفتگاری بر آن عهد بست
- ۳۳۵ که شاهی چو بر من کند شغل راست
وزیر او بود بر من ایزد گواست

۲۲۶ نتابم سر از رای و پیمان او
نبندم کمر جز به فرمان او

* * *

۲۲۷ چو پرگار چرخ از برکوه و دشت

بر این دایره مدتی چندگشت،

۲۲۸ ملك فيلقوس از جهان رخت برد

جهان را به شاهنشاه نو سپرد

۲۲۹ جهان چیست بگذر ز نیرنگ او

رهایی به چنگ آور از چنگ او

۲۳۰ به دام جهان هستی از وام او

بده وام او رستی از دام او

۲۳۱ شبی نعلبندی و پالانگری

حق خویشان خواستند از خری

۲۳۲ خر از پای رنجیده و پشت ریش

بیفکندشان نعل و پالان به پیش

۲۳۳ چو از وام داری خر آزاد شد

بر آسود و از خویشان شاد شد

۲۳۴ تو نیز ای به خاک شده گردناك

بده وام و بیرون جه از گرد و خاك

نشستن اسکندر بر تخت فیلقوس به پادشاهی

۳۴۵ بیا ساقی از خود رهایم ده
 ز رخشنده می روشنایم ده
 ۳۴۶ میی کو ز محنت رهایی دهد
 به آزرندگان مومیایی دهد



۳۴۷ سخن سنجی آمد ترازو به دست
 درست زر اندود را می شکست
 ۳۴۸ تصرف در آن سکه بگذاشتم
 کز آن سیم در زر خبر داشتم
 ۳۴۹ گر انگشت من حرفگیری کند
 ندانم کسی کو دبیری کند
 ۳۵۰ ولی تا قویدست شد پشت من
 نشد حرفگیر کس انگشت من
 ۳۵۱ نبینم به بدخواهی اندر کسی
 که من نیز بدخواه دارم بسی
 ۳۵۲ ره من همه زهر نوشیدن است
 هنر جستن و عیب پوشیدن است
 ۳۵۳ بدان ره که خود را نمودم نخست
 قدم داشتم تا به آخر درست

- ۲۵۴ دباغت چنان دادم این چرم را
 که برتابد آسیب و آزرَم را
 ۲۵۵ چنان خواهم از پاك پروردگار
 كز این ره نگرَدَم سرانجام كار

□ □

- ۲۵۶ گزارای نقش گزارش پذیر
 - که نقش از گزارش ندارد گزیر -
 ۲۵۷ چنین نقش بندد که چون شاه روم
 به ملك جهان نقش بر زد چو موم
 ۲۵۸ ولایت ز عدلش پر آوازه گشت
 بدو تاج و تخت پدر تازه گشت
 ۳۵۹ همان رسمها كز پدر دیده بود
 نمود آنچه رایش پسندیده بود
 ۲۶۰ به دارا همان گنج زر می سپرد
 بر آن عهد پیشینه پی می فشرد
 ۲۶۱ ز فرمانبران ملك فیلقوس
 نشد کس در آن شغل با وی شَموس
 ۲۶۲ که بود از پدر دوست انگیزتر
 به دشمن کُشی تیغ او تیزتر
 ۲۶۳ همش هوش دل بود و هم زور دست
 بدین هر دو بر تخت شاید نشست

- ۳۶۴ به هر کار کو جست نام آوری
در آن کار دادش فلک یاوری
- ۳۶۵ همه روم از آن سروِ نوخاسته
به ریحانِ سرسبزی آراسته
- ۳۶۶ از او بسته نقشی به هر خانه‌ای
رسیده به هر کشور افسانه‌ای
- ۳۶۷ گهی راز با انجمن می‌نهاد
گه از راه انجم‌گره می‌گشاد
- ۳۶۸ به انبوه، می با جوانان گرفت
به خلوت، پی کاردانا گرفت
- ۳۶۹ به آزدن کس نیاورد رای
برون از خط عدل ننهاد پای
- ۳۷۰ به بازارگانان رها کرد باج
نجست از مقیمان شهری خراج
- ۳۷۱ ز دیوان دهقان قلم برگرفت
به بیمایگان هم درم در گرفت
- ۳۷۲ عمارت همی کرد و زر می‌فشاند
همه خار می‌کند و گل می‌نشاند
- ۳۷۳ ارسطو که دستور درگاه بود
به هر نیک و بد محرم شاه بود
- ۳۷۴ سکندر به تدبیر دانا وزیر
به کم روزگاری شد آفاق‌گیر

- ۳۷۵ همه کار شاهان گیتی پڑوه
 ز رای وزیران پذیرد شکوه
 ۳۷۶ ملکشاه و محمود و نوشیروان
 که بردند گوی از همه خسروان
 ۳۷۷ پذیرای پند وزیران شدند
 که از جمله دورگیران شدند
 ۳۷۸ جهان را به صاحب جهان نور باد
 وز این داوری چشم بد دور باد

آگاهی یافتن اسکندر از خروج لشکر زنگ

- ۳۷۹ بیا ساقی آن شربت جانفزای
 به من ده که دارم غمی جانگزای
 ۳۸۰ مگر چون بدان شربت آرم نشاط
 غمی چند را در نوردم بساط



- ۳۸۱ چو صبح از دم گرگ بر زد زبان
 به خفتن در آمد سگ پاسبان
 ۳۸۲ خروس غنوده فرو کوفت بال
 دهل زن بزد بر تبیره دوال
 ۳۸۳ من از خواب آسوده برخاستم
 به جوهر کشی خاطر آراستم

- ۳۸۴ طلبکار گوهر که کانی کند
به پندار امید، جانی کند
- ۳۸۵ به خوناب لعلی که آرد به چنگ
ستیزه کند با دل خاره سنگ
- ۳۸۶ چه پنداری ای مرد آسان نیوش
که آسان پر از دُر توان کرد گوش
- ۳۸۷ گر انجیر خور مرغ بودی فراخ
نبودی يك انجیر بر هیچ شاخ



- ۳۸۸ گزارنده پیکر این پرند
گزارش چنین کرد با نقشبند
- ۳۸۹ که چون بامدادان چراغ سپهر
جمال جهان را بر افروخت چهر،
- ۳۹۰ به جلوه بر آورد خورشید دست،
عروسانه بر کرسی زر نشست،
- ۳۹۱ سکندر به آیین شاهان پیش
بر آراست بزمی در ایوان خویش
- ۳۹۲ غلامان گلچهره دلربای
کمر در کمر گرد تختش به پای
- ۳۹۳ نشسته چنین چون یکی چشمه نور
که آواز داد آمد از راه دور

- ۲۹۴ خبر برد صاحب خبر نزد شاه
که مشتی ستم‌یده دادخواه
- ۲۹۵ تظالم زنانند بر شاه روم
که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
- ۲۹۶ رسیدند چندان سیاهان زنگ
که شد در بیابان گذرگاه تنگ
- ۲۹۷ بیابانیانی چو قطران سیاه
از آن بیش کاندلر بیابان گیاه
- ۲۹۸ نه رویی که پیدا کند شرمشان
نه بر هیچکس مهر و آزریشان
- ۲۹۹ همه آدمی خوار و مردم‌گزای
ندارد در این داوری مصر پای
- ۴۰۰ گر آید به یاریگری شهریار
و گرنی، به تاراج رفت آن دیار
- ۴۰۱ نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم
گدازند از آن کوه آتش چو موم
- ۴۰۲ ز جمعی چنین دل پراکنده‌ایم
دگر حکم شه راست، ما بنده‌ایم
- ۴۰۳ شه دادگر داور دین پناه
چو دانست کاورد زنگی، سپاه
- ۴۰۴ هراسان شد از لشکر بی‌قیاس
نباید که دانا بود بی هراس

- ۴۰۵ ارسطوی بیدار دل را بخواند
وز این در بسی قصه با او براند
- ۴۰۶ وزیر خردمند پیروز رای
به پیروزی شاه شد رهنمای
- ۴۰۷ که برخیز و بخت آزمایی بکن
هلاک چنان ازدهایی بکن
- ۴۰۸ بر آید مگر کاری از دست شاه
که شه را قویتر کند پایگاه
- ۴۰۹ سکندر به دستوری رهنمون
ز مقدونیه برد رایت برون
- ۴۱۰ ز دریا سوی خشکی آورد رای
دلیلش سوی مصر شد رهنمای
- ۴۱۱ همه مصریان شهری و لشکری
پذیره شدندش به نیک اختر
- ۴۱۲ بفرمود شه کز لب رود نیل
کند لشکرش سوی صحرا رحیل
- ۴۱۳ به پرخاش زنگی شتابان شدند
دو اسبه به سوی بیابان شدند
- ۴۱۴ دلیران به صحرا کشیدند رخت
به کین خواه زنگی کمر کرده سخت
- ۴۱۵ چو زنگی خبر یافت کامد سپاه
جهان گشت بر چشم زنگی سیاه

- ۴۱۶ دو لشکر برابر شد آراسته
 شد آزرهما پاك برخاسته
- ۴۱۷ چو بر جنگ شد ساخته سازشان
 گریزنده شد دیو از آواشان
- ۴۱۸ به جایی گرفتند جای نبرد
 که گرما ز مردم برآورد گرد
- ۴۱۹ زمینی ز گوگرد بی آب تر
 هوایی ز دوزخ جگر تاب تر
- ۴۲۰ در آن جای غولان وطن ساختند
 چو غولان به هر گوشه می تاختند
- ۴۲۱ چو گوهر فرو برد گاو زمین
 برون جست شیر سیاه از کمین
- ۴۲۲ برون شد یزکدار دشمن شناس
 یتاقی کمر بست بر جای پاس
- ۴۲۳ ستاره درآمد به تابندگی
 برآسود خلق از شتابندگی
- ۴۲۴ به یکجای هم روم و هم زنگبار
 فرومانده زنگی و رومی ز کار

پیغام کردن اسکندر به شاه زنگبار

- ۴۲۵ بیا ساقی آن می که رومی وش است
 به من ده که طبعم چو زنگی خوش است

۴۲۶ مگر با من این بی‌محابا پلنگ
چو رومی و زنگی نباشد دو رنگ

□

۴۲۷ فریبنده راهی شد این راه دور
که بر چرخ هفتم توان دید نور
۴۲۸ در این ره فرشته ز ره می‌رود
که آید یکی دیو و ده می‌رود
۴۲۹ ز من رخت این هم‌رهان دور باد
زبانم بر این نکته معذور باد
۴۳۰ از این آشنایان بیگانه خوی
دو رنگی، بلی، يك زبانی مجوی
۴۳۱ دو سوراخ چون روبه حیلۀ ساز
یکی سوی شهوت یکی سوی آرز
۴۳۲ ولیکن چو کژدم به هنگام جوش
نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش

□ □

۴۳۳ گزارشکن رازهای نهفت
ز تاریخ دهقان چنین باز گفت
۴۳۴ که چون شاه چین زین بر ابرش نهاد
فلک نعل زنگی بر آتش نهاد

- ۴۳۵ سپهر از کمین مهر بیرون جهانند
ستاره ز کف مهره بیرون فشاند
- ۴۳۶ جهان از دلیران لشکر شکن
کشیده چو آنجم بسی انجمن
- ۴۳۷ شه روم رسم کیان تازه کرد
ز نوبت، جهان را پر آوازه کرد
- ۴۳۸ ز رومی یکی بود بس مهربان
زبان آوری آگه از هر زبان
- ۴۳۹ دلیر و سخنگوی و دانش پرست
به تیر و به شمشیر گستاخ دست
- ۴۴۰ کشیده دَمَش طوطیان را به دام
سخن پروری طوطیانوش نام
- ۴۴۱ به شیرین سخنهاى مردم فریب
و بوده نبوشندگان را شکیب
- ۴۴۲ سکندر به حکم پیام آوری
بر خویش خواندش ز نام آوری
- ۴۴۳ بفرمود تا هیچ نارد درنگ
شتابان شود سوی سالار زنگ
- ۴۴۴ رساند بدو بیم شمشیر شاه
مگر بشنود باز گردد ز راه
- ۴۴۵ جوانمرد گلچهره، چون سرو بن
ز رومی به زنگی رساند این سخن

- ۴۴۶ که دارنده تاج و شمشیر و تخت
روان کرد رایت به نیروی بخت
- ۴۴۷ جوان دولت و نیز و گردنکش است
گه خشم سوزنده چون آتش است
- ۴۴۸ چنان به که با او مدارا کنی
بنالی و عذر آشکارا کنی
- ۴۴۹ به مهرش روان باید آراستن
مبارک نشد کین از او خواستن
- ۴۵۰ جهانش گه صلح و جنگ آزمود
ز جنگش زیان دید و از صلح سود
- ۴۵۱ شه زنگ چون گوش کرد آن سخن
بیپچید بر خود چو مار کهن
- ۴۵۲ بفرمود تا طوطیانوش را
کشند و برند از تنش هوش را
- ۴۵۳ ربودندش آن دیوساران ز جای
چو که برگ را مهره کهربای
- ۴۵۴ بریدند در طشت زرین سرش
به خون غرقه شد نازنین پیکرش
- ۴۵۵ چو پر خون شد آن طشت، زنگی چه کرد؟
بخوردش چو آبی و آبی نخورد
- ۴۵۶ کسانی که بودند با او به راه
شدند آب در دیده نزدیک شاه

- ۴۵۷ شه از بهر آن سرو شمشاد رنگ
چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ
- ۴۵۸ به خون ریختن شد دل انگیزته
ز خونی چنان بی گنه ریخته
- ۴۵۹ شد از رومیان رنگ یکبارگی
که دیدند از آنگونه خونخوارگی
- ۴۶۰ سپاهان از آن کار دندان سفید
ز خنده لب رومیان نا امید
- ۴۶۱ سکندر به آهستگی یک دو روز
گذشت از سر خشم اندیشه سوز
- ۴۶۲ شباهنگ چون بر زد از کوه دود
بر آهنگ شب، مرغ دستان نمود
- ۴۶۳ بر آویخت هندوی چرخ از کمر
به هارونی شب جرسهای زر
- ۴۶۴ جلجل زنان گفت هارون شاه
که: شه تاجور باد و دشمن تباه
- ۴۶۵ طلایه برون شد به ره داشتن
تباقی به نوبت نگه داشتن
- ۴۶۶ دگر روز کاورد گردون شتاب
برون زد سر از کنج کوه آفتاب
- ۴۶۷ بغرید کوس از در شهریار
جهان شد ز بانگ جرس بی قرار

- ۴۶۸ در آمد به شورش دم گاو دم
 به خُمبَك زدن خام روینه خُم
 ۴۶۹ سنان سرخشت خفتان شکاف
 برون رفت از فلکۀ پشت ناف
 ۴۷۰ ز قاروره و یاسج و بید برگ
 قواره قواره شده درع و ترگ
 ۴۷۱ چو لشکر به لشکر در آورد روی
 مبارز برون آمد از هر دو سوی
 ۴۷۲ بسی يك به دیگر در آویختند
 بسی خون به ناورد گه ریختند
 ۴۷۳ سبق بُرد بر لشکر روم، زنگ
 چو بر گور پی بر کشیده پلنگ
 ۴۷۴ که رومی بترسید از آن پیش خورد
 که با طوطیانوش، زنگی چه کرد
 ۴۷۵ بدانست سالار لشکر شناس
 که در رومی از زنگی آمد هراس
 ۴۷۶ چو لشکر هراسان شود در ستیز
 سگالش نسازد مگر بر گریز
 ۴۷۷ وزیر خردمند را خواند پیش
 خبر دادش از راز پنهان خویش
 ۴۷۸ که بد دل شدند این سپاه دلیر
 ز شمشیر ناخورده گشتند سیر

- ۴۷۹ به لشکر توان کردن این کارزار
- به تنها چه برخیزد از يك سوار
- ۴۸۰ ز خون خوردن طوطیانوش گردد
- همه لشکر از بیم خواهند مُرد
- ۴۸۱ همان زنگیان چیره دستی کنند
- چو پیلان آشفته مستی کنند
- ۴۸۲ چه دستان توان آوردن به دست
- کز آن زنگیان را در آید شکست؟
- ۴۸۳ جهان‌دیده دستور فریادرس
- گشاد از سر کاردانی نَفَس
- ۴۸۴ که شاه‌ا خرد رهنمون تو باد
- ظفر یار و دشمن زبون تو باد
- ۴۸۵ سیاهان که ماران مردم زنند
- نه مردم، همانا که اهریمنند
- ۴۸۶ اگر دومی اندیشد از جنگ زنگ
- عجب نیست کاین ماهی است آن نهنگ
- ۴۸۷ ز مردم کشی ترس باشد بسی
- ز مردم خوری چون ترسد کسی؟
- ۴۸۸ گر آزرَم خواهیم از این سگدلان
- نخوانندمان عاقلان، عاقلان
- ۴۸۹ و گر جای خالی کنیم از نبرد
- ز گیتی بر آرند یکباره گرد

- ۴۹۰ یکی چاره باید برانداختن
به تزویر مردمخوری ساختن
- ۴۹۱ گرفتن تنی چند زنگی ز راه
گرفتار کردن در این بارگاه
- ۴۹۲ یکی را سر از تن بریدن به درد
به مطبخ فرستادن از بهر خورد
- ۴۹۳ به زنگی زبان، گفتن: این را بشوی
بپز تا خورد خسرو نامجوی
- ۴۹۴ بفرمای تا مطبخی در نهفت
نهد جفته وان را کند خاك جفت
- ۴۹۵ بجوشد سر گوسپندی سیاه
تهی ز استخوان آورد نزد شاه
- ۴۹۶ شه آن چرم ناپخته نیم خام
بدزد، بخاید، به حرصی تمام
- ۴۹۷ بگوید که مغزش بیارید نیز
کز این نغز تر کس نخورده است چیز
- ۴۹۸ اگر هیچ دانستمی در نُخست
که زنگی خوری دارم تندرست
- ۴۹۹ اسیران رومی نیروردمی
همه زنگی خوش نمك خوردمی
- ۵۰۰ چو آن آدمیخواره یابد خبر
که هست آدمیخواره ای زو بتر

- ۵۰۱ بدین ترس، بگذارد این کین گرم
که آهن به آهن توان کرد نرم
- ۵۰۲ به گرگی ز گرگان توانیم رست
که بر جهل جز جهل نارد شکست
- ۵۰۳ بفرمود شه تا دلیران روم
نمایند چالش در آن مرز و بوم
- ۵۰۴ کمین بر گذرگاه زنگ آورند
تنی چند زنگی به چنگ آورند
- ۵۰۵ شدند آن دلیران فرمان پذیر
گرفتند از آن زنگی چند اسیر
- ۵۰۶ به نوبتگاه شاه بردندشان
به سرهنگ نوبت سپردندشان
- ۵۰۷ یکی را بفرمود تا زان گروه
ببرند سر چون یکی پاره کوه
- ۵۰۸ به مطبخ سپردند کین را بگیر
بساز آنچه شه را بود ناگزیر
- ۵۰۹ دگر گونه با مطبخی رفته راز
که چون ساخت می باید این برگ و ساز
- ۵۱۰ دگر زنگیان پیش خسرو به پای
فرومانده عاجز در آن رسم و رای
- ۵۱۱ چو فرمود خسرو که خوان آورند
بساط خورش در میان آورند

- ۵۱۲ بیاورد خوان زیرك هوشمند
بر او لفجهای سر گوسپند
- ۵۱۳ به بایستگی خورد و جنباند سر
که خوردی ندیدم بدین سان دگر
- ۵۱۴ چو زنگی به خوردن چنین دلکش است
کبابی دگر خوردنم ناخوش است
- ۵۱۵ چو ترسندۀ ازدها کردشان
چو ماران به صحرا رها کردشان
- ۵۱۶ شدند آن سیاهان بر شاه زنگ
خبر باز دادند از آن روز تنگ
- ۵۱۷ که این ازدها خوی مردم خیال
نهنگی است کآورده بر ما زوال
- ۵۱۸ چنان می خورد زنگی خام را
که زنگی خورد مغز بادام را
- ۵۱۹ چو روز دگر مرغ بگشود بال
تهی شد و ماغ سپهر از خیال
- ۵۲۰ به غول سیه بانگ بر زد خروس
در آمد به غریدن آواز کوس
- ۵۲۱ شغبهای شیپور از آهنگ تیز
چو صور سرافیل در رستخیز
- ۵۲۲ دو لشکر دگر باره برخاستند
دگر گونه صفها بر آراستند

- ۵۲۳ دو ابر از دو سو در خروش آمدند
 دو دریای آتش به جوش آمدند
- ۵۲۴ سم باد پایانِ پولاد نعل
 به خون دلیران زمین کرده لعل
- ۵۲۵ درفشیدن تیغ آینه تاب
 درفشان تر از چشمه آفتاب
- ۵۲۶ به قلب اندر اسکندر فیلقوس
 جناحی بر آراسته چون عروس
- ۵۲۷ ز پیش سپه زنگی قیرگون
 جناحی بر آورده چون بیستون
- ۵۲۸ صف زنده پیلان به یکجا گروه
 چو گرد گریوه کمرهای کوه
- ۵۲۹ مژه چون سنان چشمها چون عقیق
 ز خرطوم تا دم در آهن غریق
- ۵۳۰ دگرگونه بر هریکی تختِ عاج
 بر او زنگی بر سر از مشک تاج
- ۵۳۱ چو آیین پیکار شد ساخته
 منبشها شد از مهر پرداخته
- ۵۳۲ ستمگر سیاهی ز راجه به نام
 ز لشکرگه زنگ بگشاد گام
- ۵۳۳ در آمد چو پیل استخوانی به دست
 کز او پیل را استخوان می شکست

- ۵۳۴ بسی خویشتن را به زنگی ستود
که سوزان تر از آتشم زیر دود
- ۵۳۵ گرم شیر پیش آید و گر هزبر
بر او سیل بارم چو غرنده ابر
- ۵۳۶ به مردم کُشی اژدها پیکرم
نه مردم کُشم بلکه مردم خورم
- ۵۳۷ مرا در جهان از کسی شرم نیست
ستیزه بسی هست و آزرم نیست
- ۵۳۸ بگفت این و برزد به ابرو شکنج
چو ماری که پیچد ز سودای گنج
- ۵۳۹ ز رومی، سواری توانا و چُست
بر آن آتش افکند خود را نخست
- ۵۴۰ در آمد بر او زنگی جنگ سود
به يك ضربت از تن سرش را ربود
- ۵۴۱ دگر کینه خواهی در آمد به جنگ
فلک هم در آورد پایش به سنگ
- ۵۴۲ چنین تا به مقدار هفتاد مرد
به تیغ آمد از رومیان در نبرد
- ۵۴۳ دگر هیچکس را نیامد نیاز
که با آن زبانی شود رزم ساز
- ۵۴۴ دل از جای شد لشکر روم را
چو از کوره آتشین موم را

- ۵۴۵ سر گردنان شاه گردون گرای
- ز پرگار موبکب تهی کرد جای
- ۵۴۶ زده بر میان گوهر آگین کمر
- در آورده پولاد هندی به سر
- ۵۴۷ به تن بر یکی آسمانگون زره
- چو مرغول زنگی گره بر گره
- ۵۴۸ یمانی یکی تیغ زهر آب جوش
- حمایل فرو هشته از طرف دوش
- ۵۴۹ لحیفی برافکند بر پشت بور
- در آمد به زین آن تن پیل زور
- ۵۵۰ بزد بانگ بر وی که ای زاغ پیر
- عقاب جوان آمد، آرام گیر
- ۵۵۱ اگر بر نتابی عنان را ز راه
- کنم بر تو عالم چو رویت سیاه
- ۵۵۲ چه لافی که من دیو مردم خورم؟
- مرا خور که از دیو مردم ترم
- ۵۵۳ ندانی تو پیکار شمشیر و لخت
- بیاموزمت من به بازوی سخت
- ۵۵۴ من آن روم سالار تازی هُشم
- که چون دشنه صبح زنگی کشم
- ۵۵۵ چو گفت این سخن در رکاب ایستاد
- بر آورد بازو، عنان بر گشاد

- ۵۵۶ بر او حمله‌ای برد چون شیرمست
یکی گرزۀ شیر پیکر به دست
- ۵۵۷ ز سختی که زد بر سرش گرز را
بر افتاد تب لرزه البرز را
- ۵۵۸ سر و گردن و سینه و پای و دست
ز پا تا به سر خرد در هم شکست
- ۵۵۹ چو کار زراجۀ ز راحت بُرید
یکی محنت دیگر آمد پدید
- ۵۶۰ سیاهی دگر زین بر ادهم نهاد
به زخمی دگر، دیده بر هم نهاد
- ۵۶۱ دگر تا شب از نامداران زنگ
نیامد کسی را تمنای جنگ
- ۵۶۲ جهاندار با فتح دمساز گشت
شبانگه به آرامگه باز گشت
- ۵۶۳ قویدست را فتح شد رهنمون
به زنهار خواهی در آمد زبون
- ۵۶۴ سرِ رایتِ شاه بر شد به ماه
ز غوغای زنگی تهی گشت راه
- ۵۶۵ ز هر سو کشان زنگی چون نهنگ
به گردن در، افسار یا پالهنک
- ۵۶۶ کسی را که زیر علم تاختند
به فرمان خسرو سر انداختند

- ۵۶۷ در آن وادی از زنگیان کس نماند
و گر ماند، جز خورد کرکس نماند
- ۵۶۸ ز بس غارت آوردن از بهر شاه
غنیمت نگنجید در عرضگاه
- ۵۶۹ چو شاه آن متاع گران سنج دید
چو دریا یکی دشت پر گنج دید
- ۵۷۰ بجز گوهرین جام و زرین عمود
به خروار عنبر به انبار عود
- ۵۷۱ هم از زر کانی هم از لعل و در
بسی چرم و قنطارها کرده پر
- ۵۷۲ ز کافور چون سیم، صحرا ستوه
ز سیم چو کافور صد پاره کوه
- ۵۷۳ همان زنده پیلان گنجینه کش
همان تازی اسبان طاووس و ش
- ۵۷۴ همان برده نوبی و بربری
سبق برده بر ماه و بر مشتری
- ۵۷۵ همه روی صحرا پر از خواسته
به گنجینه و گوهر آراسته
- ۵۷۶ شه از فتح زنگی و تاراج گنج
بر آسود و ایمن شد از درد و رنج
- ۵۷۷ به عبرت در آن کشتگان بنگریست
بخندید پیدا و پنهان گریست

- ۵۷۸ که چندین خلایق در این دار و گیر
چرا گشت باید به شمشیر و تیر
۵۷۹ گنه گر بر ایشان نهم نارواست
ور از خود خطا بینم این هم خطاست
۵۸۰ فلك را سرانداختن شد سرشت
نشاید کشیدن سر از سرنوشت
۵۸۱ در این پرده کج سرودی مگوی
در این خاک شوریده آبی مجوی
۵۸۲ که داند که این خاک انگيخته
به خون چه دلهاست آميخته؟
۵۸۳ همه راه، اگر نیست بیننده کور
ادیم گوزن است و کیمخت گور

بازگشتن اسکندر از جنگ زنگ با فیروزی

- ۵۸۴ بیا ساقی از می مرا مست کن
چو می در دهی نقل بر دست کن
۵۸۵ از آن می که دل را بدو خوش کنم
به دوزخ درش طلق آتش کنم



- ۵۸۶ برومند باد آن همایون درخت
که در سایه او توان برد رخت

- ۵۸۷ گه از میوه آرایش خوان دهد
 گه از سایه آسایش جان دهد
- ۵۸۸ به میوه رسیده بهاری چنین
 ز رونق میفتاد کاری چنین
- ۵۸۹ چو شد بارور میو‌دار جوان
 به دست تبر دادنش چون توان؟
- ۵۹۰ زمستان برون رفت و آمد بهار
 بر آورده سبزه سر از جویبار
- ۵۹۱ دگر باره سرسبز شد خاک خشك
 بنفشه بر آمیخت عنبر به مشك
- ۵۹۲ به عنبر خری نرگس خوابناك
 چو کافور تر سر برون زد ز خاک
- ۵۹۳ گشادم من از قفل گنجینه بند
 به صحرا علم بر کشیدم بلند
- ۵۹۴ نهان پیکر آن هاتف سبز پوش
 که خواند سراینده آن را سروش
- ۵۹۵ به آواز پوشیده گان گفت خیز
 گزارش کن از خاطر گنج ریز
- ۵۹۶ که چون رومی از زنگی آن کین کشید
 سکندر کجارخش در زین کشید؟

□ □

- ۵۹۷ گزارنده داستان دری
چنین داد نظم گزارشگری
- ۵۹۸ که چون فرخی شاه را گشت جفت
چو گلنار خندید و چون گل شکفت
- ۵۹۹ در گنج بگشاد بر گنج خواه
توانگر شد از گنج و گوهر سپاه
- ۶۰۰ بر آسود يك هفته بر جای جنگ
به یاقوت می رنگ داد آذرنگ
- ۶۰۱ چو سقّای باران و فراش باد
زدند آب و رُفتند ره، بامداد
- ۶۰۲ شد از راه او گرد برخاسته
که بی گرد به راه آراسته
- ۶۰۳ چو بی گرد شد سر به سر کار راه
در آمد به زین شاه گیتی پناه
- ۶۰۴ روارو زنان نای زرین زدند
سراپرده بر پشت پروین زدند
- ۶۰۵ ز دریای افرنجه تا رود نیل
به جوش آمد از بانگ طبل رحیل
- ۶۰۶ جهاندار در موکب خاص خویش
خرامنده بر کبک رقاص خویش
- ۶۰۷ چو لختی زمین زان طرف در نوشت
ز پهلوی وادی در آمد به دشت

- ۶۰۸ ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد
مقرنس شده گنبد لاجورد
- ۶۰۹ ز صحرا غنیمت بر آورده کوه
ز گوهر کشیدن هیونان ستوه
- ۶۱۰ ز بس گنج آگنده بر پشت پیل
به صد جای پل بسته بر رود نیل
- ۶۱۱ بدین فرخی شاه فیروزمند
برافرا خته سر به چرخ بلند
- ۶۱۲ به مصر آمد و مصریان را نواخت
به آیین خود کار آن شهر ساخت
- ۶۱۳ به هر منزلی کو علم بر کشید
در آن منزل آمد عمارت پدید
- ۶۱۴ نخستین عمارت به دریا کنار
بنا کرد شهری چو خرم بهار
- ۶۱۵ به آبادی و روشنی چون بهشت
همش جای بازار و هم جای کشت
- ۶۱۶ به اسکندر آن شهر چون شد تمام
هم اسکندریه اش نهادند نام
- ۶۱۷ چو پرداخت آن نغز بنیاد را
که مانده شد مصر و بغداد را
- ۶۱۸ به یونان شدن گشت عزمش درست
که آنجا رود مرد کاید نخست

- ۶۱۹ ز دریا گذر کرد و آمد به روم
جهان نرم در زیر مهرش چو موم
- ۶۲۰ بزرگان روم آفرین خوان شدند
بر آن گوهری، گوهرافشان شدند
- ۶۲۱ همه شهر یونان بیاراستند
که دیدند از او آنچه میخواستند
- ۶۲۲ نشاندند مطرب فشاندند مال
که آمد چنان بازی در خیال
- ۶۲۳ مخالف شکن شاه پیروز بخت
به فیروز فالی برآمد به تخت
- ۶۲۴ ز فیروزی دولت کامگار
نشاط نو انگیخت در روزگار
- ۶۲۵ بسی ارمغانی ز تاراج زنگ
به هر سو فرستاد بی وزن و سنگ
- ۶۲۶ ز گنجی که او را فرستاد دهر
به هر گنجدانی فرستاد بهر
- ۶۲۷ چو نوبت به سر بخش دارا رسید
شتر بار زر تا بخارا رسید
- ۶۲۸ گزین کرد مردی به فرهنگ و رای
که آیین آن خدمت آرد به جای
- ۶۲۹ گزید از غنیمت طرایف بسی
کز آن سان نبیند طرایف کسی

- ۶۳۰ کتیزان چابك غلامان چست
به هنگام خدمتگری تندرست
- ۶۳۱ همان تختهای مكلل ز عاج
به گوهر بر آورده با طوق و تاج
- ۶۳۲ اسیران زنجیر بر پا و دست
به بالا و پهنای چو پیلان مست
- ۶۳۳ ز گوش بریده شتر بارها
ز سرهای پر کاه خروارها
- ۶۳۴ ز پیلان پیکار، ده زنده پیل
که رزم جوشنده چون رود نیل
- ۶۳۵ بدینسان گرانمایه‌های سره
فرستاد با قاصدی یکسره
- ۶۳۶ چو آمد فرستاده راه سنج
به دارا سپرد آن گرانمایه گنج
- ۶۳۷ شکوهدار از نزلی چنان
حسد را بر او تیزتر شد عنان
- ۶۳۸ پذیرفت گنجینه بی قیاس
پذیرفته را نامد از وی سپاس
- ۶۳۹ نه بر جای خود پاسخی ساز کرد
در کین پوشیده را باز کرد
- ۶۴۰ فرستاده آن پاسخ سرسری
نپوشید بر رای اسکندری

- ۶۴۱ سکندر شد آزرده از کار او
 نهانی همی داشت آزار او
 ۶۴۲ ز هر سو خبر ترکتازی نمود
 که رومی به زنگی چه بازی نمود
 ۶۴۳ ز هر کشوری قاصدان تاختنا،
 بدین چیرگی تهنیت ساختند
 ۶۴۴ در طعنه بر رومیان بسته شد
 همان رومی از بددلی رسته شد
 ۶۴۵ زمانه چو عاجز نوازی کند
 به تند ازدها، مور بازی کند
 ۶۴۶ در این آسیا، دانه بینی بسی
 به نوبت در آس افکند هر کسی

سگالش نمودن اسکندر بر جنگ دارا

- ۶۴۷ بیا ساقی آن می که فرخ پی است
 به من ده که داروی مردم می است
 ۶۴۸ میی کوست حلوای هر غم کشی
 ندیده بجز آفتاب، آتشی



- ۶۴۹ جهان بینم از میل جوینده پُر
 یکی سوی دریا یکی سوی دُر

- ۶۵۰ نینم کسی را در این روزگار
که میلش بود سوی آموزگار
- ۶۵۱ چو من بلبلی را بود ناگزیر
کز این گوش گیران، شوم گوشه گیر
- ۶۵۲ به مشغولی نغمه این سرود
شوم فارغ از شغل دریا و رود
- ۶۵۳ چو بیرون جهم گه از کنج باغ
ترنجی به دستم چو روشن چراغ
- ۶۵۴ نینم کس از هوشیاران مست
که دادن توان آن ترنجش به دست
- ۶۵۵ دگر باره از دست این دوستان
گریز آورم سوی آن بوستان
- ۶۵۶ تماشای این باغ دلکش کنم
بدو خاطر خویش را خوش کنم

□ □

- ۶۵۷ گزارشگر کلرگاه سخن
چنین گوید از موبدان کهن
- ۶۵۸ که چون شاه روم از شبیخون زنگ
بر آسود و آمد مرادش به چنگ
- ۶۵۹ پذیره شد آسایش و خواب را
روان کرد بر کف می ناب را

- ۶۶۰ به نوروز بنشست و می نوش کرد
سرود سرایندگان گوش کرد
- ۶۶۱ نبودی ز شه دور تا وقت خواب
مغنی و ساقی و رود و شراب
- ۶۶۲ حسابی بجز کامرانی نداشت
از آن به کسی زندگانی نداشت
- ۶۶۳ نشسته جهاندار گیتی فروز
به فیروزی آورده شب را به روز
- ۶۶۴ به پیرامنش فیلسوفان دهر
جهان را به داد و دهش، داد بهر
- ۶۶۵ مغنی سراینده بر بانگ رود
به نوروزی شه، نو آیین سرود
- ۶۶۶ که دولت پناها جوانبخت باش
همه ساله با افسر و تخت باش
- ۶۶۷ بساط می ارغوانی بیه
طرب ساز و داد جوانی بده
- ۶۶۸ چو داری جوانی و اقبال هست
به رود و به می شاد باید نشست
- ۶۶۹ چو ترتیب شمشیر کردی تمام
بر آرای مجلس به ترتیب جام
- ۶۷۰ سیاهی گرفتی سپیدی بگیر
چنین ابلقی بایدت ناگزیر

- ۶۷۱ علم بر فلک زن که عالم تو راست
به دولت در آویز کآن هم تو راست
- ۶۷۲ شه از نصرت مصر و تاراج زنگ
به چهره در، آورده بود آب و رنگ
- ۶۷۳ زبون کردن دشمن آسان گرفت
حساب خراج از خراسان گرفت
- ۶۷۴ به دارا نداد آنچه داد از نخست
همان داده را نیز از او باز جست
- ۶۷۵ از آنجا که روز جوانیش بود
تمنای کشور ستانیش بود
- ۶۷۶ کمر بند ایرانیان سست کرد
به ایران گرفتن، کمر چست کرد
- ۶۷۷ درختی که او سر بر آرد بلند
به دیگر درختان رساند گزند
- ۶۷۸ به نخجیر شد شاه، يك روز، گش
هم او خوش منش بود و هم روز، خوش
- ۶۷۹ شکار افکنان دشتهها در نوشت
همی کرد نخجیر، در کوه و دشت
- ۶۸۰ فلک وار می شد سری پر شکوه
گاهی سوی صحرا گهی سوی کوه
- ۶۸۱ گذشت از قضا بر یکی کوهسار
که بود از بسی گونه در وی شکار

- ۶۸۲ دو كېك درى دید بر خاره سنگ
به آیین کبکانِ جنگی به جنگ
- ۶۸۳ گه آن مغز این را به منقار خست
گه این بال آن را به ناخن شکست
- ۶۸۴ در آن معرکه راند شه بارگی
همی بود بر هر دو نظارگی
- ۶۸۵ ز سختی که کبکان در آویختند
ز نظاره شاه نگریختند
- ۶۸۶ شگفتی فرو ماند شه زان شمار
که در مغز مرغان چه بود آن خمار؟
- ۶۸۷ یکی را نشان کرد بر نام خویش
بر او بست فالِ سرانجام خویش
- ۶۸۸ دگر مرغ را نام دارا نهاد
بر آن فال، چشم آشکارا نهاد
- ۶۸۹ دو مرغ دلاور در آن داوری
زمانی نمودند جنگاوری
- ۶۹۰ همان مرغ شد عاقبت کامگار
که بر نام خود فال زد شهریار
- ۶۹۱ چو پیروز دید آنچنان حال را
دلیلِ ظفر یافت آن فال را
- ۶۹۲ خرامنده كېكِ ظفر یافته
پرید از بر كېك بر تافته

- ۶۹۳ سوی پشته کوه پرواز کرد
عقابی در آمد سرش باز کرد
- ۶۹۴ چو بشکست کبک دری را عقاب
ملک کبک بشکست و آمد به تاب
- ۶۹۵ ز پرواز پیروزی خویشتن
نبودش همانا غم جان و تن
- ۶۹۶ بدانست کاقبال یاری دهد
به دارا درش کامکاری دهد
- ۶۹۷ ولیکن در آن دولت کامکار
نباشد بسی عمر او پایدار
- ۶۹۸ شنیدم که بود اندر آن خاره کوه
مقرنس یکی طاق گردون شکوه
- ۶۹۹ که پرسندگان زو به آواز خویش
خبر باز جستندی از راز خویش
- ۷۰۰ صدایی شنیدندی از کوه سخت
بر آنسان که بودی نمودار بخت
- ۷۰۱ بفرمود شه تا یکی هوشمند
خبر باز پرسد ز کوه بلند
- ۷۰۲ که چون در جهان ریزش خون بود
سرانجام اقبال او چون بود
- ۷۰۳ بپرسید پرسنده نغز فال
که چون می نماید سرانجام حال؟

- ۷۰۴ سکندر شود بر جهان چیره دست؟
 به دارای دارا در آرد شکست؟
- ۷۰۵ صدایی بر آورد کوه از نهفت
 همان را که او گفته بُد باز گفت
- ۷۰۶ از آن فال فرخ دل خسروی
 چو کوه قوی یافت پشت قوی
- ۷۰۷ به خرم دلی زان طرف باز گشت
 سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت
- ۷۰۸ به تدبیر بنشست با انجمن
 چو سرو سَهی در میان چمن
- ۷۰۹ سخن راند ز اندازه کار خویش
 ز پیروزی صلح و پیکار خویش
- ۷۱۰ که چون من به نیروی گیتی پناه
 به گردون گردان رسانم کلاه
- ۷۱۱ گزیت رباخوار گان چون دهم؟
 به خود بر، چنین خواری چون نهم؟
- ۷۱۲ به دارا چرا داد باید خراج؟
 کز او کم ندارم نه گوهر نه تاج
- ۷۱۳ گر او تاج دارد مرا تیغ هست
 چو تیغم بود تاجم آید به دست
- ۷۱۴ شما زیرکان از سر یاوری
 چه گویند؟ چون باشد این داوری؟

- ۷۱۵ شناسندگان سرانجام کار
دعا تازه کردند بر شهریار
- ۷۱۶ که تا چرخ گردنده و اختر است
وز این هر دو آمیزش گوهر است
- ۷۱۷ چراغ جهان گوهر شاه باد
رخ شاه روشنتر از ماه باد
- ۷۱۸ تویی آنکه نیروی بینش به توس
برومندی آفرینش به توس
- ۷۱۹ چو پرسیدی از ما، به فرخنده رای
بگوییم چون بخت شد رهنمای
- ۷۲۰ چنان است رخصت به رای صواب
که شه بر مخالف نیارد شتاب
- ۷۲۱ تو بنشین گر او با تو جنگ آورد
بر او تیغ تو کار تنگ آورد
- ۷۲۲ ز دارا نیاید بجز نای و نوش
گر آید به تو خونس آید به جوش
- ۷۲۳ تو زو بیش در لشکر آراستن
خراج از زبوان توان خواستن
- ۷۲۴ شبیخون تو تا بیابان زنگ
تماشای او تا شبستان تنگ
- ۷۲۵ تو دین پروری، خصم کین پرور است
فرشته دگر، اهرمن دیگر است

- ۷۲۶ تو شمشیرگیری و او جام گیر
- تو بر سر نشینی و او بر سریر
- ۷۲۷ تو با دادی، او هست بیدادگر
- تو میزان زور، او ترازوی زر
- ۷۲۸ تو بیداری، او بیخودی می کند
- تو نیکی کنی، او بدی می کند
- ۷۲۹ بد آن بد که از جمله شهر و سپاه
- ز نیکان ندارد کسی نیکخواه
- ۷۳۰ نباید که بندد تو را این خیال
- که دولت به ملک است و نصرت به مال
- ۷۳۱ سری کردن مردم از مردمی است
- و گر نه همه آدمی آدمی است
- ۷۳۲ همه مردمی سرفرازی کند
- سر آن شد که مردم نوازی کند
- ۷۳۳ دد و دام را شیر از آن است شاه
- که مهمان نواز است در صیدگاه
- ۷۳۴ جوانمرد پیوسته با کس بود
- کس آن را نباشد که نا کس بود
- ۷۳۵ گر او تندر آمد، تو هستی درخش
- گر او گنجدان شد، تویی گنج بخش
- ۷۳۶ دگر کاختران نیکخواه تو اند
- همان خاکیان خاك راه تو اند

- ۷۳۷ نمودار گیتی گشایی تو راست
خلل خصم را مومیایی تو راست
۷۳۸ به چندین نشانه‌های فیروزمند
بد اندیش را چون نیاید گزند؟
۷۳۹ به فالی کز اختر توان برشمرد
تو داری در این داوری دستبرد
۷۴۰ شه از نصرت رهنمایان خویش
حساب جهانگیری آورد پیش
۷۴۱ به هر جا که شمشیر و ساغر گرفت
به نیک‌اختری فال اختر گرفت
۷۴۲ به فرخندگی فال زن ماه و سال
که فرخ بود فال فرخ به فال
۷۴۳ مزن فال بد کاورد حال بد
مبادا کسی کو زند فال بد

آیین‌ها ساختن اسکندر

- ۷۴۴ بیا ساقی آن لعل پالوده را
بیاور بشوی این غم آلوده را
۷۴۵ فروزنده لعلی که ریحانِ باغ
ز قندیل او بر فروزد چراغ



- ۷۴۶ چو فرخ بود روزی از بامداد
همه مرد را نیکی آید به یاد
۷۴۷ به خوبی نهد رسم بنیادها
ز دولت به نیکی کنند یادها
۷۴۸ سر از کوی نیک اخترى بر زند
به نیک اخترى فال اختر زند
۷۴۹ به هنگام سختی مشو نا امید
کز ابر سیه بارد آب سپید
۷۵۰ در چاره‌سازی به خود در میند
که بسیار تلخی بود سودمند
۷۵۱ نفس به کز امید یاری دهد
که ایزد خود امیدواری دهد
۷۵۲ گره در میاور بر ابروی خویش
در آینه فتح بین روی خویش

□ □

- ۷۵۳ گزارنده نقش دیبای روم
کند نقش دیباچه را مشکبوم
۷۵۴ که چون شد سکندر جهان را کلید،
ز شمشیرش آینه آمد پدید
۷۵۵ عروس جهان را که شد جلوه‌ساز
بدان روشن آینه آمد نیاز

- ۷۵۶ نبود آینه پیش از او ساخته
به تدبیر او گشت پرداخته
- ۷۵۷ نخستین عمل کآینه ساختند
زر و نقره در قالب انداختند
- ۷۵۸ چو افروختندش غرض بر نخاست
در او پیکر خود ندیدند راست
- ۷۵۹ رسید آزمایش به هر گوهری
نمودند هر يك دگر پیکری
- ۷۶۰ سرانجام کآهن درآمد به کار
پذیرنده شد گوهرش را نگار
- ۷۶۱ چو پرداخت رسام آهنگرش
به صیقل فروزنده شد پیکرش
- ۷۶۲ همه پیکری را بدانسان که هست
در او دید رسام پیکر پرست
- ۷۶۳ به هر شکل می ساختندش نخست
نمی آمد از وی خیالی درست
- ۷۶۴ به پهنی، شدی چهره را پهن ساز
درازیش، کردی جبین را دراز
- ۷۶۵ مربع، مخالف نمودی خیال
مسدس، نشان دور دادی ز حال
- ۷۶۶ چو شکل مدور شد انگیخته
تفاوت نشد با وی آمیخته

- ۷۶۷ بعینه ز هر سو که برداشتند
نمایش یکی بود بگذاشتند
- ۷۶۸ بدین هندسه ز آهن تیره مغز
برافروخت شاه این نمودار نغز
- ۷۶۹ تو نیز ار در آن آینه بنگری
به دست آری آیین اسکندری
- ۷۷۰ چو آن گرد روی آهن سخت پشت
به نرمی در آمد از خوی درشت
- ۷۷۱ سکندر در او دید پیش از گروه
ز گوهر به گوهر در آمد شکوه
- ۷۷۲ چو از دیدن روی خود گشت شاد
یکی بوسه بر پشت آینه داد
- ۷۷۳ عروسی که این سُنّت آرد به جای
دهد بوسی آینه را رونمای

آمدن رسول دارا به نزد اسکندر

- ۷۷۴ بیا ساقی آن جام آینه فام
به من ده که بر دست به جای جام
- ۷۷۵ چو زان جام کیخسرو آیین شوم
بدان جام روشن جهان بین شوم



- ۷۷۶ بیا تا ز بیداد شویم دست
که بی داد نتوان ز بیداد رست
- ۷۷۷ چه بندیم دل در جهان سال و ماه؟
که هم دیوِ خان است و هم غول راه
- ۷۷۸ جهان وام خویش از تو یکسر بُرد
به جرعه فرستد به ساغر برد
- ۷۷۹ چو باران که يك يك مهیا شود
شود سیل و ، آنکه به دریا شود
- ۷۸۰ بیا تا خوریم آنچه داریم شاد
دِرَم بر دِرَم چند باید نهاد
- ۷۸۱ نهنگی به ما بر گذر کرده گیر
همه گنج ناخورده را خورده گیر
- ۷۸۲ از آن گنج کلود قارون به دست
سرانجام در خاك بين چون نشست؟
- ۷۸۳ وز آن خشت زرین شدادِ عاد
چه آمد بجز مردن نامراد؟
- ۷۸۴ در این باغ رنگین درختی فرست
که ماند از قفای تبرزن درست

□ □

- ۷۸۵ گزارش کن زیور تاج و تخت
چنین گفت کآن شاه فیروز بخت

- ۷۸۶ یکی روز فارغ دل و شاد بهر
بر آسوده بود از هوسهای دهر
- ۷۸۷ می ناب در جام شاهنشهی
گاهی پر همی کرد و گاهی تهی
- ۷۸۸ حکیمان هشیار دل پیش او
خردمند مونس، خرد خویش او
- ۷۸۹ به هر نسبتی کآمد از بانگِ چنگ
سخن شد بسی در نمطهای تنگ
- ۷۹۰ درخشان شده می چو روشن درخش
قدح شکر افشان و می نوش بخش
- ۷۹۱ دماغ نیوشنده را سرگران
ز نوش می و رود رامشگران
- ۷۹۲ در آن بزم آراسته چون بهشت
گل افشان تر از ماه اردیبهشت
- ۷۹۳ سکندر جهانجوی فرخ سریر
نشسته چو بر چرخ بدر منیر
- ۷۹۴ ز دارا درآمد فرستاده‌ای
سخنگوی و روشندل آزاده‌ای
- ۷۹۵ چو خسرو پرستان پرستش نمود
هم او را و هم شاه خود را ستود
- ۷۹۶ چو کرد آفرین بر جهان پهلوان
شنیده سخن کرد با او روان

- ۷۹۷ ز دارا درود آوریدش نخست
نداده خراج کهن باز چیست
- ۷۹۸ که چون بود کز گوهر و طوق و تاج
ز در گاو ما وا گرفتی خراج
- ۷۹۹ ز بونی چه دیدی تو در کار ما
که بردی سر از خطِ پرگار ما
- ۸۰۰ همان رسم دیرینه را کار بند
مکن سرکشی تا نیابی گزند
- ۸۰۱ سکندر ز گرمی چنان برفروخت
که از آتش دل زبانش بسوخت
- ۸۰۲ کمان گوشهٔ ابرویش خم گرفت
ز تندیش گوینده را دم گرفت
- ۸۰۳ زبان چون ز گرمی بر آشفته شد
سخنهای ناگفتنی گفته شد
- ۸۰۴ که را در خرد رای باشد بلند
نگوید سخنهای ناسودمند
- ۸۰۵ زبان گر به گرمی صبوری کند
ز دوری کنِ خویش دوری کند
- ۸۰۶ چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین
زبان گوشتین است و تیغ آهنین
- ۸۰۷ نباشد به خود بر، کسی مرزبان
که گوید هر آنچه آیدش بر زبان

- ۸۰۸ گزارنده پیر کیانی سرشت
- گزارش چنین کرد از آن سر نبشت
- ۸۰۹ که وقتی که از گوهر و تیغ و تاج
- ز یونان شدی پیش دارا خراج
- ۸۱۰ در آن گوهرین گنج بن ناپدید
- بدی خایه‌ای زر خدای آفرید
- ۸۱۱ منقش یکی خسروانی بساط
- که بیننده را تازه کردی نشاط
- ۸۱۲ چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد،
- خراج کهن گشته را یاد کرد،
- ۸۱۳ بر او بانگ زد شهریار دلیر
- که نتوان ستد غارت از تند شیر
- ۸۱۴ زمانه دگر گونه آیین نهاد
- شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد
- ۸۱۵ همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ
- گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
- ۸۱۶ به گردنکشی بر میاور نفس
- به شمشیر با من سخن گوی و بس
- ۸۱۷ تو را آن کفایت که شمشیر من
- نیارد سر تخت تو زیر من
- ۸۱۸ تو با آنکه داری چنان توشه‌ای
- رها کن مرا در چنین گوشه‌ای

- ۸۱۹ بر آنم میاور که عزم آورم
 به هم پنجه‌ای با تو رزم آورم
- ۸۲۰ به يك سو نهم مهر و آزرَم را
 به جوش آورم کینه گرم را
- ۸۲۱ مگر شه نداند که در روز جنگ
 چه سرها بریدم در اقصای زنگ؟
- ۸۲۲ به يك تاختن تا کجا تاختم؟
 چه گردنکشان را سرانداختم؟
- ۸۲۳ کسی کار مغانی دهد طوق و تاج
 چو زنهاریان چون فرستد خراج؟
- ۸۲۴ مینگیز فتنه میفروز کین
 خرابی میاور در ایران زمین
- ۸۲۵ تو را ملکی آسوده بی داغ و رنج
 مکن ناسپاسی در آن مال و گنج
- ۸۲۶ مشوران به خود کامی ایام را
 قلم درکش اندیشه خام را
- ۸۲۷ ز من آنچه بر نایدت در مخواه
 چنان باش با من که با شاه، شاه
- ۸۲۸ فرستاده کاین داستان گوش کرد
 سخنهاى خود را فراموش کرد
- ۸۲۹ سوي شاه شد داغ بر دل کُشان
 شتابنده چون برق آتشفشان

- ۸۳۰ فرو گفت پیغامهای درشت
کز او سرو بُن را دوتا گشت پشت
- ۸۳۱ چو دارا جواب سکندر شنید
یکی «دور باش» از جگر برکشید
- ۸۳۲ که بی سگه‌ای را چه یارا بود
که همسگه نام دارا بود
- ۸۳۳ بخندید و گفت اندر آن زهر خند
که افسوس بر کار چرخ باند
- ۸۳۴ فلك بين چه ظلم آشکارا کند
که اسکندر آهنگ دارا کند
- ۸۳۵ سبك قاصدی را به درگاه او
فرستاد و شد چشم بر راه او
- ۸۳۶ یکی گوی و چو گان به قاصد سپرد
قفیزی پر از کنجدِ ناشمرد
- ۸۳۷ در آموختش راز آن پیشکش
بدان تعبیه شد دل شاه خوش
- ۸۳۸ سوی روم شد قاصد تیز گام
ز دارا پذیرفته با خود پیام
- ۸۳۹ ز ره چون در آمد بر شاه روم
فروزنده شد همچو آتش ز موم
- ۸۴۰ سرافکنده در پایه بندگی
نمودش نشان پرستندگی

- ۸۴۱ نخستین گره کز سخن باز کرد
سخن را به چربی سرآغاز کرد
- ۸۴۲ که فرماندهان حاکم جان شدند
فرستادگان بنده فرمان شدند
- ۸۴۳ چه فرماید شاه فیروز رای
که فرمان فرمانده آرم به جای؟
- ۸۴۴ سکندر بدانست کان عذرخواه
پیامی درشت آرد از نزد شاه
- ۸۴۵ به بیغاره گفتا بیاور پیام
پیام آور از بند بگشاد کام
- ۸۴۶ متاعی که در سلّه خویش داشت
بیاورد و يك يك فرا پیش داشت
- ۸۴۷ چو آورده پیش سکندر نهاد
به پیغام دارا زبان برگشاد
- ۸۴۸ ز چوگان و گوی اندر آمد نخست
که طفلی تو بازی به این کن درست
- ۸۴۹ و گر آرزوی نبرد آیدت،
ز بیهودگی دل به درد آیدت،
- ۸۵۰ همان کنجد ناشمرده فشاند
کز این بیش خواهم سپه بر تو راند
- ۸۵۱ سکندر جهان داور هوشمند
در این فالها دید فتحی بلند

- ۸۵۲ مثل زد که هرچه آن گریزد ز پیش
به چوگان کشیدش توان پیش خویش
- ۸۵۳ مگر شاه از آن داد چوگان به من
که تا زو کَشَمُ مُلک برخوِیشتن
- ۸۵۴ همان گوی را مرد هیئت شناس
به شکل زمین می نهد در قیاس
- ۸۵۵ چو گوی زمین شاه ما را سپرد
بدین گوی خواهم از او گوی بُرد
- ۸۵۶ چو زین گونه کرد آن گزارشگری
به کنجد درآمد در داوری
- ۸۵۷ فرو ریخت کنجد به صحن سرای
طلب کرد مرغان کنجد ربای
- ۸۵۸ به يك لحظه مرغان در او تاختند
زمین را ز کنجد برداختند
- ۸۵۹ جوابی است گفتا در این رهنمون
چو روغن که از کنجد آید بُرون
- ۸۶۰ اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه
مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه
- ۸۶۱ پس آنکه قفیزی سپندان خرد
به پاداش کنجد به قاصد سپرد
- ۸۶۲ که شه گر کشد لشکری زان قیاس
سپاه مرا هم بدینسان شناس

- ۸۶۳ چو قاصد جوابی چنین دید سخت
به پشت خر خویش بر بست رخت
- ۸۶۴ جهاندار دارا در آن داوری
طلب کرد از ایرانیان یاوری
- ۸۶۵ ز جنگی سواران چابک رکاب
به نهصد هزار اندر آمد حساب
- ۸۶۶ سپاهی چو آتش سوی روم راند
کجا او شد آن بوم را بوم خواند
- ۸۶۷ به ارمن در آمد چو دریای تند
صبا را شد از گرد او پای کند
- ۸۶۸ زمین در زمین تا به اقصای روم
بجوشید دریا بلرزید بوم

شتافتن اسکندر به جنگ دارا

- ۸۶۹ بیا ساقی آن راوق روح بخش
به کام دلم درفشان چون درخش
- ۸۷۰ من او را خورم دلفروزی بود
مرا او خورد خاک روزی بود
- ۸۷۱ چه نیکو متاعی است کار آگهی
کز این نقد عالم مبادا تهی
- ۸۷۲ ز عالم کسی سر بر آرد بلند
که در کار عالم بود هوشمند

- ۸۷۳ به بازی نپیماید این راه را
نگه دارد از دزد بنگاه را
- ۸۷۴ نیندازد آن آلت از بار خویش
کز او روزی آسان کند کار خویش
- ۸۷۵ میفکن کول گرچه خوار آیدت
که هنگام سرما به کار آیدت
- ۸۷۶ کسی بر، گریوه ز سرما بمرد
که از کاهلی جامه با خود نبرد

□ □

- ۸۷۷ گزارنده شرح شاهنشهی
چنین داد پرسنده را آگهی
- ۸۷۸ که دارا چو لشکر به ارمن کشید
تو گفتی که آمد قیامت پدید
- ۸۷۹ نبود آگه اسکندر از کار او
که آرد قیامت به پیکار او
- ۸۸۰ رسیدند زنهاریان خیل خیل
که طوفان به دریا در آورد سیل
- ۸۸۱ شبیخون دارا در آمد ز راه
ز پولادپوشان زمین شد سیاه
- ۸۸۲ پژوندهای گفت: بد خواه مست
شب و روز غافل شد آنجا که هست

- ۸۸۳ بر او شاه اگر يك شبيخون کند
ز ملکش همانا که بیرون کند
- ۸۸۴ سکندر بخندید و دادش جواب
که پنهان نگیرد جهان آفتاب
- ۸۸۵ ملک را به وقت عنان تافتن
به دزدی نشاید ظفر یافتن
- ۸۸۶ پژوهنده دیگر آغاز کرد
که : دارا نه چندان سپه ساز کرد،
- ۸۸۷ که آن را شمردن توان در قیاس
کسانی که هستند لشکرشناس
- ۸۸۸ سکندر بدو گفت يك تیغ تیز
کند پیم صد گاو را ریز ریز
- ۸۸۹ سکندر چو دانست کان تند میغ
به تندر بر آرد همی برق تیغ
- ۸۹۰ فرستاد تا لشکر از هر دیار
روانه شود بر در شهریار
- ۸۹۱ چو شد ساخته کار لشکر تمام
یکی انجمن ساخت بی رود و جام
- ۸۹۲ شه از کار دارا و پیکار او
سخن راند و پیچید در کار او
- ۸۹۳ چنین گفت کاین نامور شهریار
کمر بست برجستن کارزار

- ۸۹۴ چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ
که آمد به آویختن کار تنگ
- ۸۹۵ اگر برنیاریم تیغ از نیام
به مردی ز ما بر نیارند نام
- ۸۹۶ و گر تاج بستانم از تاجور
به بیداد خود بسته باشم کمر
- ۸۹۷ کیان را کی از ملک بیرون کنم؟
من این رهزنی با کیان چون کنم؟
- ۸۹۸ بترسم که اختر بدین طیرگی
بداندیش ما را دهد چیرگی
- ۸۹۹ چه تدبیر باشد در این رسم و راه
کزو کار بر ما نگردد تباه؟
- ۹۰۰ جهان‌دیده پیران بیدار هوش
چو گفتار گوینده کردند گوش
- ۹۰۱ به پاسخ گشادند یکسر زبان
دعا تازه کردند بر مرزبان
- ۹۰۲ که سرسبز باد این همایون درخت
که شاخش بلند است و نیروش سخت
- ۹۰۳ همه رای او هست چون او درست
درستی چه باید ز ما بازجست؟
- ۹۰۴ ولیکن ز فرمان او نگذریم
بحز راه فرمان او نسپریم

- ۹۰۵ چنان در دل آید جهان‌دیده را
همان زیرکان پسندیده را
- ۹۰۶ که چون کینه‌ور شد دل کینه خواه
همه خار وحشت بر آید ز راه
- ۹۰۷ تو نیز آتش کینه را بر فروز
که فرخ بود آتش کینه سوز
- ۹۰۸ تو سرو نوی خصم بید کهن
کجا سر کشد بید با سرو بُن؟
- ۹۰۹ بد اندیش تو هست بیدادگر
بیچند رعیت ز بیداد سر
- ۹۱۰ چه باید هراسیدن زان کسی
که دارد هم از خانه دشمن بسی؟
- ۹۱۱ ز خصم تو چون مملکت گشت سیر
به خصم افکنی پای در نه دلیر
- ۹۱۲ تنوری چنین گرم در بند نان
ره انجام را گرم‌تر کن عنان
- ۹۱۳ بر این ختم شد رخصت رهنمون
که شه پیشدستی نیارد به خون
- ۹۱۴ نگه دارد آزر م تخت کیان
به خونریزی اول نبندد میان
- ۹۱۵ به فالی همایون به ترتیب راه
بفرمود کز جای جنبد سپاه

- ۹۱۶ بسی برتر از کاویانی درفش
به منجوق برزد پرنده بنفش
- ۹۱۷ بر او ازدها پیکری از حریر
که بیننده را زو بر آمد نفیر
- ۹۱۸ زده بر سر از جعد پرچم کلاه
چو بر کله کوه ابر سیاه
- ۹۱۹ به فرسنگها بود پیدا ز دور
عقابی سیه پر و بالش ز نور
- ۹۲۰ شد آن ازدها با چنان لشکری
به سر بر، چنان ازدها پیکری
- ۹۲۱ جهان کرد از آشوب خود دردناک
ز بهر چه؟ از بهر يك مشت خاک
- ۹۲۲ از این گربه گون خاک تا چند چند
به شیری توان کردنش گرگ بند
- ۹۲۳ فلک در بلندی زمین در مُغاک
یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
- ۹۲۴ نبشته بر این هر دو آلوده طشت
چو خون سیاوش بسی سرگذشت
- ۹۲۵ زمین گر بضاعت برون آورد
همه خاک در زیر خون آورد
- ۹۲۶ نیفتد در این طشت فریاد کس
که بر بسته شد راه فریاد رس

۹۲۷ چو فریاد را در گلو بست راه

گلو بسته به مرد فریاد خواه

۹۲۸ به ار پرده خود حصاری کنی

به خاموشی خویش یاری کنی

رای زدن دارا با خاصگان خویش

۹۲۹ بیا ساقی آن آتش توبه سوز

به آتشگه مغز من بر فروز

۹۳۰ به مجلس فروزی دلم خوش بود

که چون شمع بر فرقم آتش بود



۹۳۱ خردمند را خوبی از داد اوست

پناه خدا ایمن آباد اوست

۹۳۲ کسی کو بدین ملك خرسند نیست

به نزد يك دانا خردمند نیست

۹۳۳ خرد نيك همسایه شد، آن بد است

که همسایه کوی نابخرد است

۹۳۴ در این ده کسی خانه آباد کرد

که گردن ز دهقانی آزاد کرد

۹۳۵ تو نیز ار نهی بار گردن ز دوش

ز گردن زنان بر نیاری خروش

- ۹۳۶ چو دریا به سرمایه خویش باش
هم از بود خود سود خود بر تراش
- ۹۳۷ به مهمانی خویش تا روز مرگ
درختی شو از خویشان ساز برگ



- ۹۳۸ گزارنده تر پیری از موبدان
گزارش چنین کرد با بخردان
- ۹۳۹ که چون شاه روم آمد آراسته
همش تیغ در دست و هم خواسته
- ۹۴۰ خبر گرم شد در همه مرز و بوم
که آمد برون ازدهایی ز روم
- ۹۴۱ به پرخاش دارا سرافراخته
همه آلت داوری ساخته
- ۹۴۲ چو دارای دریا دل آگاه گشت
که موج سکندر ز دریا گذشت
- ۹۴۳ ز پیران روشندل رای زن
بر آراست پنهان یکی انجمن
- ۹۴۴ که بدخواه را چون در آرد شکست؟
بلد چرخ را چون کند باز بست؟
- ۹۴۵ نکردش در آن کار کس چاره‌ای
نخورده غمی هیچ غمخواره‌ای

- ۹۴۶ به تخمه در از زنگه شاوران
 سری بود نامی ز نام آوران
 ۹۴۷ فریرز نامی که از فر و برز
 تن جوشنش بود و بازوی گرز
 ۹۴۸ به بیعت در آن انجمنگاه بود
 ز احوال پیشینه آگاه بود
 ۹۴۹ ثنا گفت برگاه و بر بزم شاه
 که آباد باد از تو این بزمگاه
 ۹۵۰ فریب خوش از خشم ناخوش به است
 برافشاندن آب از آتش به است
 ۹۵۱ مکن تکیه بر زور بازوی خویش
 نگهدار وزن ترازوی خویش
 ۹۵۲ بسا شیر درنده سهمناک
 که از نوک خاری در آید به خاک
 ۹۵۳ شه از پند آن پیر پالوده مغز
 هراسان شد از کار آن پای لغز
 ۹۵۴ شد از گفته رایزن خشمناک
 بیپچید چون مار بر روی خاک
 ۹۵۵ گره بر زد ابروی پیوسته را
 گشاد از گره خشم در بسته را
 ۹۵۶ که در من چه نرم آهنی دیده‌ای
 که پولاد او را پسندیده‌ای؟

- ۹۵۲ چه بندم کمر در مصاف کسی
 که دارم کمر بسته چون او بسی
- ۹۵۸ دلیری کند با من آن نادلیر
 چو گور گرازنده با شرزه شیر
- ۹۵۹ سرش لیکن آنکه در آید ز خواب
 که شیر از تنش خورده باشد کباب
- ۹۶۰ بُود خایهٔ مرغ سخت و گران
 نه با پتک و خایسک آهنگران
- ۹۶۱ به خود ننگ را رهنمونی کنم
 که پیش زبوان زبونی کنم
- ۹۶۲ ز رومی کجا خیزد آن دست زور
 که کشتی برون راند از آب شور
- ۹۶۳ بشوراند اورنگ خورشید را
 تمنا کند جای جمشید را
- ۹۶۴ به تاراج ایران بر آرد عَلم
 برد تخت کیخسرو و جام جم
- ۹۶۵ شکوه کیان بیش باید نهاد
 قدم درخور خویش باید نهاد
- ۹۶۶ سگ کیست روباه نازورمند
 که شیر زیان را رساند گزند
- ۹۶۷ ز شیران بود روبهان را نوا
 نخندد زمین تا نگرید هوا

- ۹۶۸ تو خود نيك دانی که با این شکوه
 ز يك طفل رومی نیایم ستوه
- ۹۶۹ به دست غلامان مستش دهم
 به چوب شبانان شکستش دهم
- ۹۷۰ هژبری که از سگ زبونی کند
 خر پیر با او حرونی کند
- ۹۷۱ عقابی که از پشه گیرد گریز
 گر افتادنش هست، گو بر مخیز
- ۹۷۲ کلاه کیان هم کیان را سزد
 در این خز تن رومیان کی خزد
- ۹۷۳ من از تخمه بهمن و پشت کی
 چرا ترسم از رومی سست پی
- ۹۷۴ ز روین دژ و درع اسفندیار
 بر اورنگ زرین منم یادگار
- ۹۷۵ اگر باز گردد به پیشینه راه
 بر او روز روشن نگردد سیاه
- ۹۷۶ وگر کشتی آرد به دریای من
 سری ببند افکنده در پای من
- ۹۷۷ من آن صید را کرده‌ام سربلند
 منش باز در گردن آرم کمند
- ۹۷۸ تو ای مغز پوسیده سالخورد
 ز گستاخی خسروان بازگرد

- ۹۷۹ مکش جز به اندازه خویش پای
که هر گوهری را پدید است جای
- ۹۸۰ قبا کو نه درخورد بالا بود
همان کار دزدیده کالا بود
- ۹۸۱ تو را فترت پیری از جای بُرد
کهن گشتگیت از سر رای بُرد
- ۹۸۲ چو پیر کهن گردد آزرده پشت
ز نیزه عصا به که گیرد به مش
- ۹۸۳ ز پیری دگرگون شود رای نغز
فراموشکاری در آید به مغز
- ۹۸۴ ز پیران دو چیز است با زیب و ساز
یکی در ستودان یکی در نماز
- ۹۸۵ جهان بر جوانان جنگ آزمای
رها کن، فروکش تو پیرانه پای
- ۹۸۶ تن ناتوان کی سواری کند
سلیح شکسته چه یاری کند؟
- ۹۸۷ سپه به که برنا بود زانکه پیر
میانجی کند چون رسد تیغ و تیر
- ۹۸۸ سخن به که با صاحب تاج و تخت
بگویند سخته نگویند سخت
- ۹۸۹ چو زینگونه تندی بسی کرد شاه
پشیمان شد آن پیر و شد عذر خواه

- ۹۹۰ خطرهاست در کار شاهان بسی
که با شاه خویشی ندارد کسی
- ۹۹۱ چو از کینه‌ای بر فروزند چهر
به فرزند خود بر نیارند مهر
- ۹۹۲ همانا که پیوند شاه آتش است
به آتش در، از دور دیدن خوش است
- ۹۹۳ نصیحتگری با خداوند زور
بود تخمی افکنده در خاک شور
- ۹۹۴ در آن تندی و آتش افروختن
کز او خواست مغز سخن سوختن
- ۹۹۵ طلب کرد کاید ز دیوان دبیر
به کار آورد مشک را با حریر
- ۹۹۶ دبیر نویسنده آمد چو باد
نوشت آنچه دارا بدو کرد یاد
- ۹۹۷ روان کرد کلک شبه رنگ را
ببرد آب مانی و ارژنگ را

نامه دارا به اسکندر

- ۹۹۸ به نام بزرگ ایزد داد بخش
که ما را ز هر دانش او داد، بخش
- ۹۹۹ درود خدا باد بر بنده‌ای
که افکنده شد با هر افکنده‌ای

- ۱۰۰۰ چه سود است کاین قوم حق ناشناس
کنند آفرین را به نفرین قیاس
- ۱۰۰۱ به جایی که بدخواه خونی بود
تواضع نمودن زبونی بود
- ۱۰۰۲ تو ای طفل ناپخته خام رای
مزن پنجه در شیر جنگ آزمای
- ۱۰۰۳ به هم پنجه‌ای با منت یار کو؟
سپاهت کجا و سپهدار کو؟
- ۱۰۰۴ چنانست دهم مالش از تیغ تیز
که یا مرگ خواهی ز من یا گریز
- ۱۰۰۵ به رخشنده آذر به استا و زند
به خورشید روشن به چرخ بلند
- ۱۰۰۶ به یزدان که اهریمنش دشمن است
به زردشت کو خصم اهریمن است
- ۱۰۰۷ که از روم و رومی نمانم نشان
شوم بر سر هر دو آتش فشان
- ۱۰۰۸ گرفتم همه آهن آری ز روم
در آتشگاه ما چه آهن چه موم
- ۱۰۰۹ حذر کن ز خشم جگر جوش من
مباش ایمن از خواب خرگوش من
- ۱۰۱۰ به خرگوش خفته مبین زینهار
که چندانکه خسبد دود وقت کار

- ۱۰۱۱ توانم که من با تو ای خامخوی
کنم پختگی گردم آزر مجوی
- ۱۰۱۲ ولیک آن مثل راست باشد که شاه
به ار وقت خواری در افتد به چاه
- ۱۰۱۳ بده جزیت از ما ببر کینه را
قلم در مکش رسم دیرینه را
- ۱۰۱۴ به جایی میاور که جنیم ز جای
ندارد پر پشه با پیل پای
- ۱۰۱۵ کلاغی تگک کبک در گوش کرد
تگک خویشتن را فراموش کرد
- ۱۰۱۶ بساز انجمن کانجم آمد فراز
فرشته در آسمان کرد باز
- ۱۰۱۷ ندانم که دیهیم کیخسروی
ز فرق که خواهد گرفتن نوی
- ۱۰۱۸ زمانه که را کارسازی کند
ستاره به جان که بازی کند
- ۱۰۱۹ ز خاکی که بر آسمان افکنی
سر و چشم خود در زیان افکنی
- ۱۰۲۰ طپانچه بر اعضای خود می زنی
تبر خیره بر پای خود می زنی
- ۱۰۲۱ مرا زبید از خسروان عجم
سرتخت کاووس و اکلیل جم

- ۱۰۲۲ به سختی کشی سخت، چون آهنم
که از پشت شاهان رویین تنم
- ۱۰۲۳ ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر
که گرگینه پوشد به جای حریر؟
- ۱۰۲۴ ز دارنده نتوان ستد بخت را
نشاید خرید افسر و تخت را
- ۱۰۲۵ گر اسفندیار از جهان رخت بُرد
نسب نامه من به بهمن سپرد
- ۱۰۲۶ وگر بهمن از پادشاهی گذشت
جهان پادشاهی به من باز گشت
- ۱۰۲۷ بجز من که دارد گه کارزار
دل بهمن و زور اسفندیار
- ۱۰۲۸ به من می رسد بازوی بهمنی
که اسفندیارم به رویین تنی
- ۱۰۲۹ نژاده منم دیگران زبردست
نژاد کیان را که یارد شکست؟
- ۱۰۳۰ خداوند ملکم به پیوند خویش
مشو عاصی اندر خداوند خویش
- ۱۰۳۱ پشیمان کنون شو که چون کار بود
ندارد پشیمانی آنگاه سود
- ۱۰۳۲ مجنبان مرا تا نجنبند زمین
همین گفتمت باز گویم همین

- ۱۰۳۳ چو خواننده نامه شهریار
بپرداخت از نامه چون نگار
۱۰۳۴ سکندر بفرمود کآرد شتاب
سزای نوشته نویسد جواب
۱۰۳۵ دبیر قلمزن قلم برگرفت
همه نامه در گنج گوهر گرفت
۱۰۳۶ جوابی نبشت آنچنان دلپسند
که بوسید دستش سپهر بلند

جواب نامه دارا از اسکندر

- ۱۰۳۷ سر نامه نام جهاندار پاک
بر آورنده رُستنیها ز خاک
۱۰۳۸ بلندی ده آسمان بلند
گشاینده دیده هوشمند
۱۰۳۹ ز فرمان او نیست کس را گزیر
خدای اوست ما بنده فرمانپذیر
۱۰۴۰ مرا گر کند در جهان تاجدار
عجب نیست از بخشش کردگار
۱۰۴۱ تو نیز ای جهاندار پیروز بخت
نه کز مادر آورده ای تاج و تخت

- ۱۰۴۲ خدا دادت این چیره دستی که هست
 مشو بر خدا دادگان چیره دست
- ۱۰۴۳ مرا گر خداوند یاری دهد
 عجب نیست گر شهر یاری دهد
- ۱۰۴۴ به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت
 بدین اژدها ماه خواهم گرفت
- ۱۰۴۵ نخواندی ز تاریخ جمشید شاه
 که آن اژدها چون فرو برد ماه؟
- ۱۰۴۶ فریدون بدان اژدها باره مرد
 هم از قوت اژدهایی چه کرد؟
- ۱۰۴۷ به دارنده آسمان و زمین
 کز او مایه دارد همان و همین
- ۱۰۴۸ که گر دست یابم بر ایرانیان
 برم دین زردشت را از میان
- ۱۰۴۹ نه آتش گذارم نه آتشکده
 شود آتش از دستم آتش زده
- ۱۰۵۰ چنین رسم پاکیزه و راه راست
 ره ما و رسم نیاکان ماست
- ۱۰۵۱ کسی راست خرما ز نخل بلند
 که بر نخل خرما رساند کمند
- ۱۰۵۲ به بستان گلی راست گردن فراز
 که بویی و رنگی دهد دلنواز

- ۱۰۵۳ دو شیر گرسنه است و يك ران گور
کباب آن کسی راست کو راست زور
- ۱۰۵۴ دو پیلند خرطوم در هم کشان
ز بردن یکی برد خواهد نشان
- ۱۰۵۵ تو مردی و من مرد، وقت نبرد
به مردی پدید آید از مرد، مرد
- ۱۰۵۶ من آنکه عنان باز پیچم ز راه
که یا سر نهم یا ستانم کلاه
- ۱۰۵۷ جهانی چنین پر ز نفط سپید
ز طوفان آتش نگهدار بید
- ۱۰۵۸ به آسودگی عیش خوش می گذار
جهانجوی را خود به جزیت چه کار؟
- ۱۰۵۹ یکی داد باغی به بی توشه ای
ندادش ز باغ آن دگر خوشه ای
- ۱۰۶۰ به شاخی چه باید در آویختن
که نتوان از او میوه ای ریختن
- ۱۰۶۱ چه باید غروری بر آراستن
نه برجای خویش آرزو خواستن؟
- ۱۰۶۲ چو بهمن جوانی بر آن داردت
که تند ازدهایی بیو باردت
- ۱۰۶۳ زند دیو راحت چو اسفندیار
که با رستم آبی سوی کارزار

- ۱۰۶۴ عنان بازکش زین تمنای خام
 که سیمرخ را کس نیارد به دام
- ۱۰۶۵ نه من بستم اول بدین کین کمر
 تو افکندی از سلۀ مار سر
- ۱۰۶۶ به خونریز من لشکری ساختی
 شبیخون کنان سوی من تاختی
- ۱۰۶۷ بدان تا به هم برزنی جای من
 ستانی ز من ملک آبای من
- ۱۰۶۸ مرا نیز بایست برخاستن
 کمر بستن و لشکر آراستن
- ۱۰۶۹ سپه راندن از ژرف دریا برون
 گشادن به شمشیر دریای خون
- ۱۰۷۰ چو دوران ملکی به پایان رسد
 بدو دست جوینده آسان رسد
- ۱۰۷۱ زره پوشم ار تیغ یازی کنی
 کمر بندم ار صلح سازی کنی
- ۱۰۷۲ به هر چه آن نمایی تو از گرم و سرد
 پذیرنده ام ز آشتی و نبرد
- ۱۰۷۳ بیا تا چه داری ز شمشیر و جام
 که دارم در این هر دو دستی تمام

- ۱۰۷۴ جهاندار چون نامه را کرد گوش
 دماغش ز گرمی در آمد به جوش
 ۱۰۷۵ فرستاد و بر جنگ تعجیل جست
 سکندر نیامد در آن کار سست
 ۱۰۷۶ چو دارا خبر یافت کان ازدها
 نخواهد پی شیر کردن رها
 ۱۰۷۷ بجنید جنیدنی با شکوه
 چو از زلزله کالبدهای کوه
 ۱۰۷۸ رسیدند لشکر به لشکر فراز
 زمانه در کینه بگشاد باز
 ۱۰۷۹ زمین جزیره که او موصل است
 خوش آرامگاه است و خوش منزل است
 ۱۰۸۰ مصاف دو خسرو در آن مرز بود
 کز آشوبشان کوه در لرز بود
 ۱۰۸۱ هنوز از بجویند از آن خسروان
 توان یافتن در زمین استخوان

جنگ کردن دارا با اسکندر

- ۱۰۸۲ بیا ساقی از باده بردار بند
 بپیمای، پیمودن باد چند؟
 ۱۰۸۳ خرابم کن از باده جام خاص
 مگر زین خرابات یابم خلاص



- ۱۰۸۴ خرامیدن لاجوردی سپهر
همان گرد برگشتن ماه و مهر
۱۰۸۵ مپندار کز بهر بازیگری است
سراپرده‌ای این چنین سرسری است
۱۰۸۶ در این پرده يك رشته بیکار نیست
سر رشته بر ما پدیدار نیست
۱۰۸۷ که داند که فردا چه خواهد رسید
ز دیده که خواهد شدن ناپدید
۱۰۸۸ که را رخت از خانه بر در نهند
که را تاج اقبال بر سر نهند



- ۱۰۸۹ گزارنده نيك و بدهای خاك
سخن گفت از آن پادشاهان پاك
۱۰۹۰ که چون صبح را شاه چین بار داد
عروس عدن در به دینار داد
۱۰۹۱ رسیدند لشکر به جای مصاف
دو پرگار بستند چون کوه قاف
۱۰۹۲ خسك بر گذرگاه کین ریختند
نقیبان خروشیدن انگیختند

- ۱۰۹۳ یزك بر یزك سو به سو در شتاب
نه در دل سکونت نه در دیده آب
- ۱۰۹۴ دو رویه ستادند بر جای جنگ
نمودند بر پیشدستی در نگ
- ۱۰۹۵ مگر در میان صلحی آید پدید
که شمشیرشان بر نباید کشید
- ۱۰۹۶ پدید آمد از بردباری ستیز
دل کینه ور گشت بر کینه تیز
- ۱۰۹۷ از آن پس که بر کینه ره یافتند
سر از جستن مهر بر تافتند
- ۱۰۹۸ در آمد به غریدن آواز کوس
فلک بر دهان دهل داد بوس
- ۱۰۹۹ بر آورد خرمهره آواز شیر
دماغ از دم گاو دم گشت سیر
- ۱۱۰۰ طراقی که از مفرعه خاسته
برون رفته زین طاق آراسته
- ۱۱۰۱ زمین گفتی از یکدگر بردرید
سرافیل صور قیامت دمید
- ۱۱۰۲ غبار زمین بر هوا راه بست
عنان سلامت برون شد ز دست
- ۱۱۰۳ ز بس گرد بر تارك و ترگ و زین
زمین آسمان، آسمان شد زمین

- ۱۱۰۴ چو از هر دو سو لشکر آراستند
یلان سر بسر، مرد می خواستند
- ۱۱۰۵ سیاست در آمد به گردن زنی
ز چشم جهان دور شد روشنی
- ۱۱۰۶ ز بس خون که گرد آمد اندر مَغاک
چو گوگرد سرخ، آتشین گشت خاک
- ۱۱۰۷ نهنگ خدنگ از کمین کمان
نیاسود بر یک زمین یک زمان
- ۱۱۰۸ کمند ازدهایی مسلسل شکنج
دهن باز کرده به تاراج گنج
- ۱۱۰۹ ز غریدن زنده ییلان مست
نفس در گلوی هزبران شکست
- ۱۱۱۰ ز بس تیغ بر گردن انداختن
نیارست کس گردن افراختن
- ۱۱۱۱ پدر با پسر کین بر آراسته
مُحبا شده، مهر برخاسته
- ۱۱۱۲ ستون علم جامه در خون زده
نجات از جهان خیمه بیرون زده
- ۱۱۱۳ ز بس خسته تیر پیکان نشان
شده آبله دست پیکان کشان
- ۱۱۱۴ چنان گرم شد آتش کارزار
که از نعل اسبان بر آمد شرار

- ۱۱۱۵ جهانجوی دارا ز قلب سپاه
 بر آشفته چون شرزه شیر سیاه
 ۱۱۱۶ به دشمن گرای، به خصم افکنی
 گشاده بر و بازوی بهمنی
 ۱۱۱۷ به هر جا که بازو برافراختی
 سر خصم در پایش انداختی
 ۱۱۱۸ نشد بر تنی تا نپرداختش
 نزد بر سری تا نینداختش
 ۱۱۱۹ ز بس خون رومی در آن ترکتاز
 هزار اطلس رومی افکنده باز
 ۱۱۲۰ وز این سو سکندر به شمشیر تیز
 برانگیخته از جهان رستخیز
 ۱۱۲۱ دو دست آوریده به کوشش برون
 به هر دست شمشیری الماسگون
 ۱۱۲۲ دو دستی چنان می گراید تیغ
 کزو خصم را جان نیامد دریغ
 ۱۱۲۳ چنان دید دارای دولت، صواب
 که لشکر بجنبد چو دریای آب
 ۱۱۲۴ همه همگروه به یکسر زنند
 به یکبارگی بر سکندر زنند
 ۱۱۲۵ به فرمان فرمانده تاج و تخت
 بجوشید لشکر بکوشید سخت

- ۱۱۲۶ عنان يك ركابی برانگیختند
 دو دستی به تیغ اندر آویختند
 ۱۱۲۷ دو لشکر چو مور و ملخ تاختند
 نبردی جهان در جهان ساختند
 ۱۱۲۸ به شمشیر پولاد و تبر خدنگ
 گذرگاه کردند بر مور تنگ
 ۱۱۲۹ سکندر در آن داور یگاه سخت
 پی افشرد مانند بیخ درخت
 ۱۱۳۰ هیون بر وی افکند پیل افکنی
 سوی پیلتن شد چو اهریمنی
 ۱۱۳۱ یکی زخم زد بر تن پهلوان
 کز آن زخم لرزید سرو جوان
 ۱۱۳۲ بدرید خفتان زره پاره کرد
 عمل بین که پولاد با خاره کرد
 ۱۱۳۳ نبرید بازوی تابنده هور
 ولیکن شد آزرده در زیر زور
 ۱۱۳۴ به مویی تن شاه رست از گزند
 بزد تیغ و بدخواه را سر فکند
 ۱۱۳۵ هراسید از آن دشمن بی هراس
 دل خصم را کرد از آنجا قیاس
 ۱۱۳۶ نبرد آزمایان ایران سپاه
 گرفتند بر لشکر روم راه

- ۱۱۳۷ زبون گشت رومی ز پیکارشان
اجل خواست کردن گرفتارشان
- ۱۱۳۸ به ناموس، رایت همی داشتند
غنیمت به بدخواه نگذاشتند
- ۱۱۳۹ چو گوهر بر آمود زنگی به تاج
شه چین فرود آمد از تخت عاج
- ۱۱۴۰ مه روشن از تیره شب تافته
چو آئینه روشنی یافته
- ۱۱۴۱ دو لشکر به یکجا گروه آمدند
شدند، از خصومت ستوه آمدند
- ۱۱۴۲ به آرامگاه آمدند از نبرد
ز تن زخم شستند و از روی گرد
- ۱۱۴۳ پر اندیشه از گنبد تیز گشت
که فردا به سر بر چه خواهد گذشت
- ۱۱۴۴ دگر روز کین روی شسته ترنج
چو ریحانیان سر برون زد ز کنج
- ۱۱۴۵ سپاه از دو سو صف بر آراستند
هزبران به نخجیر برخاستند
- ۱۱۴۶ به غوغای لشکر در آمد شکیب
که دست از عنان رفت و پای از رکیب
- ۱۱۴۷ به دارا دو سرهنگ بودند خاص
به اخلاص نزدیک و دور از خلاص

- ۱۱۴۸ ز بیداد دارا به جان آمده
دل آزرده‌گی در میان آمده
- ۱۱۴۹ بر آن دل که خونریز دارا کنند
بر او کین خویش آشکارا کنند
- ۱۱۵۰ چو زینگونه بازاری آراستند
به جان از سکندر امان خواستند
- ۱۱۵۱ که ماییم خاصان دارا و بس
به دارا ز ما خاصتر نیست کس
- ۱۱۵۲ ز بیداد او چون ستوه آمدیم
به خونریز او همگروه آمدیم
- ۱۱۵۳ بخوایم فردا بر او تاختن
ز بیداد او ملک پرداختن
- ۱۱۵۴ يك امشب به کوشش نگه‌دار جای
که فردا مخالف در آید ز پای
- ۱۱۵۵ چو فردا علم بر کشد در مصاف
خورد شربت تیغ پهلو شکاف
- ۱۱۵۶ ولیکن به شرطی که بر دسترنج
به ما برگشاده کنی قتل گنج
- ۱۱۵۷ ز ما هر یکی را توانگر کنی
به زر کار ما هر دو، چون زر کنی
- ۱۱۵۸ سکندر بدان خواسته عهد بست
به پیمان در خواسته، داد دست

- ۱۱۵۹ نشد باورش کان دو بیداد کیش
کنند این خطا با خداوند خویش
- ۱۱۶۰ در آن ره که بیداد داد آمدش
کهن داستانی به یاد آمدش
- ۱۱۶۱ که خرگوش هر مرز را بی شگفت
سگ آن ولایت تواند گرفت
- ۱۱۶۲ چو آن عاصیان خداوند کش
خبر یافتند از خداوند هُش
- ۱۱۶۳ که بر گنجشان کامکاری دهد
به خونریز بدخواه یاری دهد
- ۱۱۶۴ حق نعمت شاه بگذاشتند
پی کشتن شاه برداشتند
- ۱۱۶۵ چو یاقوت خورشید را دزد برد
به یاقوت جستن جهان پی فشرده
- ۱۱۶۶ به دزدی گرفتند مهتاب را
که او برد از آن جوهر آن تاب را
- ۱۱۶۷ دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه
شدند از نبرد آزمایی ستوه
- ۱۱۶۸ به منزلگه خویش گشتند باز
به رزم دگر روزه کردند ساز

کشته شدن دارا به دست سرهنگان خویش

۱۱۶۹ بیا ساقی از من مرا دور کن

جهان از می لعل پرنور کن

۱۱۷۰ میی کو مرا ره به منزل برد

همه دل برند او غم دل برد



۱۱۷۱ جهان گرچه آرامگاهی خوش است

شتابنده را نعل در آتش است

۱۱۷۲ دو در دارد این باغ آراسته

در و بند، از این هر دو برخاسته

۱۱۷۳ در آی از در باغ و بنگر تمام

ز دیگر در باغ پیرون خرام

۱۱۷۴ اگر زیر کی با گلی خو مگیر

که باشد به جا ماندنش ناگزیر

۱۱۷۵ در این دم که داری به شادی بسیج

که آینده و رفته هیچ است هیچ

۱۱۷۶ نه ایم آمده از پی دلخوشی

مگر کز پی رنج و سختی کشی

۱۱۷۷ خران را کسی در عروسی بخواند

مگر وقت آن کاب و هیزم نمازد

- ۱۱۷۸ گزارنده نظم این داستان
سخن راند بر سنت راستان
- ۱۱۷۹ که چون آتش روز روشن گذشت
پر از دود شد گنبد تیز گشت
- ۱۱۸۰ طلایه ز لشکر که هر دو شاه
شده پاسدارنده، تا صبحگاه
- ۱۱۸۱ یتاقی به آمد شدن چون خراس
نیاسود در آجه از بانگ پاس
- ۱۱۸۲ بسا خفته کز هیبت پیل مست
سراسیمه هر ساعت از خواب جست
- ۱۱۸۳ سیگالش چنان شد دو کوشنده را
که ریزند صفرای جوشنده را
- ۱۱۸۴ چو خورشید روشن بر آرد کلاه
پدیدار گردد سپید از سیاه
- ۱۱۸۵ دو خسرو عنان در عنان آورند
ره دوستی در میان آورند
- ۱۱۸۶ چو دارا در آن داوری رای جست
دل رایزن بود در رای سست
- ۱۱۸۷ سوی آشتی کس نشد رهنمون
نمودند رایش به شمشیر و خون

- ۱۱۸۸ که ایرانی از رومی پیش خورد
به قایم کجا ریزد اندر نبرد
- ۱۱۸۹ چو فردا فشاریم در جنگ پای
ز رومی نمایم يك تن به جای
- ۱۱۹۰ بدین عشوه دادند شه را شکیب
یکی بر دلیری یکی بر فریب
- ۱۱۹۱ همان قاصدان نیز کردند جهد
که بر خون او بسته بودند عهد
- ۱۱۹۲ فریدون نسب شاه بهمن نژاد
چو برخاست از اول بامداد
- ۱۱۹۳ جهاندار در قلبگه کرد جای
درفش کیانیش بر سر به پای
- ۱۱۹۴ سکندر که تیغ جهانسوز داشت
چنان تیغی از بهر آن روز داشت
- ۱۱۹۵ برانگیخت رزمی چو بارنده میغ
تگر گش ز پیکان و باران ز تیغ
- ۱۱۹۶ برآمد ز قلب دو لشکر خروش
رسید آسمان را قیامت به گوش
- ۱۱۹۷ تبیره بغرید چون تند شیر
درآمد به رقص ازدهای دلیر
- ۱۱۹۸ به جنبش درآمد دو دریای خون
شد از موج آتش زمین لاله گون

- ۱۱۹۹ به ابرو در آمد کمان را شکنج
شتابان شده تیر چون مار گنج
- ۱۲۰۰ ستیزنده از تیغ سیماب ریز
چو سیماب کرده گریزا گریز
- ۱۲۰۱ سنان در سنان رسته چون نوک خار
سپر بر سپر بسته چون لاله زار
- ۱۲۰۲ گریزندگان را در آن رستمخیز
نه روی رهایی نه راه گریز
- ۱۲۰۳ سواران همه تیر پرداخته
گهی تیر و گه ترکش انداخته
- ۱۲۰۴ در آن مسلخ آدمیزادگان
زمین گشته کوه از بس افتادگان
- ۱۲۰۵ به جانبرد خود هر کسی گشته شاد
کس از کشته خود نیاورده یاد
- ۱۲۰۶ ندارد کسی سوک در حربگاه
نه کس جز قزاگند پوشد سیاه
- ۱۲۰۷ چو لشکر به لشکر در آمیختند
قیامت ز گیتی برانگیختند
- ۱۲۰۸ سپه چون پراکنده شد سوی جنگ
فراخی در آمد به میدان تنگ
- ۱۲۰۹ کس از خاصگان پیش دارا نبود
کز او در دل کس مدارا نبود

- ۱۲۱۵ دو سرهنگ غدار چون پیل مست
بر آن پیلتن برگشاندند دست
- ۱۲۱۱ زدندش یکی تیغ پهلوی گذار
که از خون زمین گشت چون لاله زار
- ۱۲۱۲ در افتاد دارا بدان زخم تیز
ز گیتی برآمد یکی رستخیز
- ۱۲۱۳ درخت کیانی در آمد به خاک
بغلطید در خون تن زخمناک
- ۱۲۱۴ بر نجد تن نازک از درد و داغ
چه خویشی بود باد را با چراغ؟
- ۱۲۱۵ کشنده دو سرهنگ شوریده رای
به نزد سکندر گرفتند جای
- ۱۲۱۶ که آتش ز دشمن برانگیختیم
به اقبال شه خون او ریختیم
- ۱۲۱۷ ز دارا سر تخت پرداختیم
سر تاج اسکندر افراختیم
- ۱۲۱۸ به يك زخم کردیم کارش تباه
سپردیم جانش به فتراک شاه
- ۱۲۱۹ بیا تا ببینی و باور کنی
به خونش^۸ سم بارگی تر کنی
- ۱۲۲۰ چو آمد ز ما آنچه کردیم رای
تو نیز آنچه گفتی بیاور به جای

- ۱۲۲۱ سکندر چو دانست کان ابلهان،
دلیرند بر خون شاهنشهان،
- ۱۲۲۲ پشیمان شد از کرده پیمان خویش
که برخاستش عصمت از جان خویش
- ۱۲۲۳ فرو میرد امیدواری ز مرد
چو همسال را سر در آید به گرد
- ۱۲۲۴ نشان جست کان کشور آرای کی
کجا خوابگه دارد از خون و خوی
- ۱۲۲۵ دو بیداد پیشه به پیش اندرون
به بیداد خود شاه را رهنمون
- ۱۲۲۶ چو در موکب قلب دارا رسید
ز موکب روان، هیچکس را ندید
- ۱۲۲۷ تن مرزبان دید در خاک و خون
کلاه کیانی شده سرنگون
- ۱۲۲۸ سلیمانی افتاده در پای مور
همان پشه‌ای کرده بر پیل زور
- ۱۲۲۹ به بازوی بهمن برآموده مار
ز روین دز افتاده اسفندیار
- ۱۲۳۰ بهار فریدون و گلزار جم
به باد خزان گشته تاراج غم
- ۱۲۳۱ نسب نامه دولت کیقباد
ورق بر ورق هر سویی برده باد

- ۱۲۳۲ سکندر فرود آمد از پشت بور
در آمد به بالین آن پیل زور
- ۱۲۳۳ بفرمود تا آن دو سرهنگ را،
دو کج زخمه خارج آهنگ را،
- ۱۲۳۴ بدارند بر جای خویش استوار
خود از جای جنبید شوریده وار
- ۱۲۳۵ به بالینگه خسته آمد فراز
ز درع کیانی گره کرد باز
- ۱۲۳۶ سر خسته را بر سر ران نهاد
شب تیره بر روز رخشان نهاد
- ۱۲۳۷ فرو بسته چشم آن تن خوابناک
بدو گفت برخیز از این خون و خاک
- ۱۲۳۸ رها کن که در من رهایی نماند
چراغ مرا روشنایی نماند
- ۱۲۳۹ سپهرم بدانگونه پهلوی درید
که شد در جگر پهلویم ناپدید
- ۱۲۴۰ تو ای پهلوان کامدی سوی من
نگه دار پهلوی ز پهلوی من
- ۱۲۴۱ که با آنکه پهلوی دریدم چو میغ
همی آید از پهلویم بوی تیغ
- ۱۲۴۲ سر سروران را رها کن ز دست
تو مشکن که ما را جهان خود شکست

- ۱۲۴۳ چه دستی که بر ما درازی کنی؟
 به تاج کیان دست بازی کنی؟
- ۱۲۴۴ نگه‌دار دستت که داراست این
 نه پنهان چو روز آشکاراست این
- ۱۲۴۵ چو گشت آفتاب مرا روی زرد
 نقابی به من درکش از لاجورد
- ۱۲۴۶ مبین سرو را در سرافکنندگی
 چنان شاه را در چنین بندگی
- ۱۲۴۷ در این بندم از زحمت آزاد کن
 به آمرزش ایزدم یاد کن
- ۱۲۴۸ زمین را منم تاج تارک نشین
 ملرزان مرا تا نلرزد زمین
- ۱۲۴۹ رها کن که خواب خوشم می‌برد
 زمین آب و چرخ آتشم می‌برد
- ۱۲۵۰ مگردان سر خفته را از سریر
 که گردون گردان بر آرد نفیر
- ۱۲۵۱ زمان من اینک رسد بیگمان
 رها کن به خواب خوشم يك زمان
- ۱۲۵۲ اگر تاج خواهی ربود از سرم
 یکی لحظه بگذار تا بگذرم
- ۱۲۵۳ چو من زین ولایت گشادم کمر
 نو خواه افسر از من ستان خواه سر

- ۱۲۵۴ سکندر بنالید کای تاجدار
سکندر منم چاکر شهریار
- ۱۲۵۵ نخواهم که برخاک بودی سرت
نه آلوده خون شدی پیکرت
- ۱۲۵۶ ولیکن چه سود است کاین کار بود
تأسف ندارد در این کار شود
- ۱۲۵۷ دریغا به دریا کنون آمدم
که تا سینه در موج خون آمدم
- ۱۲۵۸ چرا مرکبم را نیفتاد سم
چرا پی نکردم در این راه گم
- ۱۲۵۹ مگر ناله شاه نشنیدمی
نه روزی بدین روز را دیدمی
- ۱۲۶۰ به دارای گیتی و دانای راز
که دارم به بهبود دارا نیاز
- ۱۲۶۱ ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ
کلید در چاه ناید به چنگ
- ۱۲۶۲ دریغا که از نسل اسفندیار
همین بود و بس ملک را یادگار
- ۱۲۶۳ چه بودی که مرگ آشکارا شدی
سکندر هماغوش دارا شدی
- ۱۲۶۴ چه سود است مردن نشاید به زور
که پیش از اجل رفت نتوان به گور

- ۱۲۶۵ به نزدیک من يك سر موی شاه
گرافیترا از صد هزاران کلاه
- ۱۲۶۶ گر این زخم را چاره دانستمی
طلب کردمی تا توانستمی
- ۱۲۶۷ مه تاج و مه اورنگ شاهنشهی
که ماند ز دارای دولت تهی
- ۱۲۶۸ چرا خون نگریم بر آن تاج و تخت
که دارنده را بر در افکند رخت
- ۱۲۶۹ مباد آن گلستان که سالار او
بدین خستگی باشد از خار او
- ۱۲۷۰ نقیر از جهانی که دارا گُش است
نهان پرور و آشکارا گُش است
- ۱۲۷۱ به چاره گری چون ندارم توان
کنم نوحه بر زاد سرو جوان
- ۱۲۷۲ چه تدبیر داری مراد تو چیست؟
امید از که داری و بیمت ز کیست؟
- ۱۲۷۳ بگو هر چه داری که فرمان کنم
به چاره گری با تو پیمان کنم
- ۱۲۷۴ چو دارا شنید این دم دلنواز
به خواهشگری دیده را کرد باز
- ۱۲۷۵ بدو گفت کای بهترین بخت من
سزاوار پیرایه و تخت من

- ۱۲۷۶ چه پرسی ز جانی به جان آمده؟
گلی در سموم خزان آمده
- ۱۲۷۷ جهان شربت هر کس از یخ سرشت
بجز شربت ما که بر یخ نوشت
- ۱۲۷۸ ز بی آیم سینه سوزد درون
قدم تا سرم غرق دریای خون
- ۱۲۷۹ چو برقی که در ابر دارد شتاب
لب از آب خالی و تن غرق آب
- ۱۲۸۰ سبویی که سوراخ باشد نخست
به موم و سریشم نگردد درست
- ۱۲۸۱ جهان غارت از هر دری می برد
یکی آورد دیگری می برد
- ۱۲۸۲ نه زو ایمن اینان که هستند نیز
نه آنان که رفتند رستند نیز
- ۱۲۸۳ بین روز من راستی پیشه کن
تو نیز از چنین روزی اندیشه کن
- ۱۲۸۴ چو هستی به پند من آموزگار
بدین روز نشاندت روزگار
- ۱۲۸۵ نه من به ز بهمن شدم کاژدها
به خاریدن سر نکردش رها
- ۱۲۸۶ نه ز اسفندیار آن جهانگیر گرد
که از چشم زخم جهان جان نبرد

- ۱۲۸۷ چو در نسل ما کشتن آمد نخست
کشنده نسب کرد بر ما درست
- ۱۲۸۸ تو سرسبز بادی به شاهنشهی
که من کردم از سبزه بالین تھی
- ۱۲۸۹ چو درخواستی کاآرزوی تو چیست،
به وقتی که بر من بیاید گریست،
- ۱۲۹۰ سه چیز آرزو دارم اندر نهان
بر آید به اقبال شاه جهان
- ۱۲۹۱ یکی آنکه بر کشتن بیگناه
تو باشی در این داوری دادخواه
- ۱۲۹۲ دویم آنکه بر تاج و تخت کیان
چو حاکم تو باشی، نیاری زیان
- ۱۲۹۳ دل خود پردازی از تخم کین
نپردازی از تخمه ما زمین
- ۱۲۹۴ سوم آنکه بر زیردستان من
حرم نشکنی در شبستان من
- ۱۲۹۵ همان روشنگ را که دخت من است
بدان نازکی دست پخت من است
- ۱۲۹۶ به همخوانی خود کنی سربلند
که خوان گردد از نازکان ارجمند
- ۱۲۹۷ دل روشن از روشنگ برمتاب
که با روشنی به بود آفتاب

- ۱۲۹۸ سکندر پذیرفت از او هر چه گفت
پذیرنده برخاست گوینده خفت
- ۱۲۹۹ سکندر بدان شاه فروخ نژاد
شبانگاه بگریست تا بامداد
- ۱۳۰۰ در او دید و برخویشتن نوحه کرد
که او را همان زهر بایست خورد
- ۱۳۰۱ چو روز آخور صبح ابلق سوار
طویله برون زد بر این مرغزار
- ۱۳۰۲ سکندر بفرمود کآرند ساز
برندش به جای نخستینه باز
- ۱۳۰۳ ز مهد زر و گنبد سنگ بست
مهیاش کردند جای نشست
- ۱۳۰۴ چو خلوتگهش آنچنان ساختند
از او زحمت خویش پرداختند
- ۱۳۰۵ تنومند را قدر چندان بود
که در خانه کالبد جان بود
- ۱۳۰۶ چو بیرون رود جوهر جان ز تن
گریزی ز همخوابه خویشتن
- ۱۳۰۷ چراغی که بادی در او دردمی
چه بر طاق ایوان چه زیر زمی
- ۱۳۰۸ اگر بر سپهری و گر بر مغاک
چو خاک می شوی عاقبت باز خاک

- ۱۳۰۹ بسا ماهیا، کو شود خورد، مور
 چو در خاک شور افتد از آب شور
 ۱۳۱۰ چنین است رسم این گذرگاه را
 که دارد به آمد شد این راه را
 ۱۳۱۱ یکی را در آرد به هنگامه تیز
 یکی را ز هنگامه گوید که خیز
 ۱۳۱۲ مکن زیر این لاجوردی بساط
 بدین قلعه کهر با گون نشاط
 ۱۳۱۳ که رویت کند کهر باوار زرد
 کبودت کند جامه چون لاجورد
 ۱۳۱۴ گوزنی که در شهر شیران بود
 به مرگ خودش خانه ویران بود
 ۱۳۱۵ سمندر چو پروانه آتش رو است
 و لیک این کهن لنگ و آن خوشرو است
 ۱۳۱۶ که داند که این دخمه دام و دد
 چه تاریخها دارد از نیک و بد
 ۱۳۱۷ چه نیرنگ با بخردان ساخته است
 چه گردنکشان را سر انداخته است
 ۱۳۱۸ گهت چون فرشته بلندی دهد
 گهت با ددان دستبندی دهد
 ۱۳۱۹ از این دیو مردم که دام و ددند
 نهان شو که همصحبان بدند

- ۱۳۲۰ پی گور کز دشتبانان گم است
 ز نامردمیهای این مردم است
- ۱۳۲۱ گوزن گرازنده در مرغزار
 ز مردم گریزد سوی کوه و غار
- ۱۳۲۲ همان شیر کو جای در بیشه کرد
 ز بد عهدی مردم اندیشه کرد
- ۱۳۲۳ مگر گوهر مردمی گشت خرد
 که در مردمان مردمیها بمرد
- ۱۳۲۴ نظامی به خاموشکاری بسیج
 به گفتار ناگفتنی در میبج
- ۱۳۲۵ چو هم‌رسته خفتگانی خموش
 فرو خسب یا پنبه در نه به گوش

رای زدن اسکندر با بزرگان ایران

- ۱۳۲۶ بیا ساقی آن خون رنگین رز
 در افکن به مغزم چو آتش به خز
- ۱۳۲۷ میی کز خودم پای لغزی دهد
 چو صبحم دماغ دو مغزی دهد



- ۱۳۲۸ کجا بودی ای دولت نیک عهد
 به درگاه مهدی فرود آر مهد

- ۱۳۲۹ چو آیی به درگاه مهدی فرود
به مهد من آور ز مهدی درود
- ۱۳۳۰ تو را دولت از بهر آن خواند بخت
که آرایش تاجی و زیب تخت
- ۱۳۳۱ به توسست آدمی را رخ افروخته
جهان جامه‌ای چون تو نادوخته
- ۱۳۳۲ بنام ایزد آراسته پیکری
ز هم گوهران برترین گوهری
- ۱۳۳۳ به دست تو شاید عنان را سپرد
ز تو پایمردی ز ما دستبرد
- ۱۳۳۴ نشان ده مرا کوی و بازار تو
که تا دانم آمد طلبکار تو
- ۱۳۳۵ چنانم نماید که از هر دیار
نداری دَری جز در شهریار
- ۱۳۳۶ به هرجا که هستی کمر بسته‌ام
به خدمتگری با تو پیوسته‌ام
- ۱۳۳۷ از اینجام گفت آن خداوند هوش
زهی دولت مرد گوهر فروش
- ۱۳۳۸ بلی کاینچنین گوهر سنگ بست
به دولت توان آوریدن به دست
- ۱۳۳۹ سکندر که با رای و تدبیر بود
به نیروی دولت جهانگیر بود

۱۳۴۰ اگر دولتش نامدی رهنمای
نسودی سر خصم را زیر پای

□ □

۱۳۴۱ گزارنده دانای دولت پرست
به پرگار دولت چنین نقش بست

۱۳۴۲ که چون شد سر تاج دارا نهان
به اسکندر افتاد ملک جهان

۱۳۴۳ همه گنج دارا ز نو تا کهن
که آن را نه سر بود پیدا نه بُن

۱۳۴۴ به گنجینه شاه پرداختند
ز دریا به دریا در انداختند

۱۳۴۵ سریر و سراپرده و تاج و تخت
نه چندانکه آن را توانند سخت

۱۳۴۶ جواهر نه چندان که آن را دبیر
بیارد در انگشت یا در ضمیر

۱۳۴۷ دگر چیزهایی که باشد غریب
وز او مخزن خاص یابد نصیب

۱۳۴۸ چنان گنجی از سیم و زرِ خلاص
به مهر جهاندار کردند خاص

۱۳۴۹ جهاندار از آن گنج اندوخته
چو گنجی شد از گوهر فروخته

- ۱۲۵۰ فروزندهٔ مرد شد خواسته
کزو کارها گردد آراسته
- ۱۲۵۱ سکندر چو دید آن همه کان گنج
که در دستش افتاد بی دسترنج
- ۱۲۵۲ پرستندگان در خویش را
همان محتشم را و درویش را
- ۱۲۵۳ از آن گنج آراسته داد بهر
به داد و دهش گشت سالار دهر
- ۱۲۵۴ به گردان ایران فرستاد کس
کز این در نگردد کسی باز پس
- ۱۲۵۵ به درگاه ما یکسره سر نهید
هلاک سر خویش بر در نهید
- ۱۲۵۶ به جای شما هر یکی بی سپاس
نواز شگریها رود بی قیاس
- ۱۲۵۷ بزرگان ایران فراهم شدند
وز این داوری سخت خرم شدند
- ۱۲۵۸ خبر داشتند از دل شهریار
که هست او به سوگند و عهد استوار
- ۱۲۵۹ همه همگروه به راه آمدند
سوی انجمنگاه شاه آمدند
- ۱۲۶۰ بدان آمدن شادمان گشت شاه
از آن پهلوانان لشکر پناه

- ۱۳۶۱ جداگانه با هر یکی عهد بست
که در پایه کس نیارد شکست
- ۱۳۶۲ در گنج بگشاد بر هر کسی
خزینه بسی داد و گوهر بسی
- ۱۳۶۳ چو ایرانیان آن دهش یافتند
سر از چنبر سرکشی یافتند
- ۱۳۶۴ گرفتند بر شهریار آفرین
که یار تو بادا سپهر برین
- ۱۳۶۵ سر تخت جمشید جای تو باد
سریر سران خاک پای تو باد
- ۱۳۶۶ کهن رفت و شاه نو ما تویی
نه خسرو که کیخسرو ما تویی
- ۱۳۶۷ چو شه دید کز راه فرخندگی
بر ایرانیان فرض شد بندگی
- ۱۳۶۸ در آن انجمنگاه انجم شکوه
که جمع آمد از هفت کشور گروه
- ۱۳۶۹ بفرمود تا تیغ و لخت آورند
دو خونریز را پیش تخت آورند
- ۱۳۷۰ نخست آنچه از گنج زر گفته بود
رسانید چندانکه پذیرفته بود
- ۱۳۷۱ چو نقد پذیرفته آورد پیش
برون آمد از عهده عهد خویش

- ۱۳۷۲ بفرمود تا خوار کردندشان
 رسن بسته بر دار کردندشان
 ۱۳۷۳ پس آنگاه با هر گرانمایه‌ای
 سخن گفت بر قدر هر پایه‌ای
 ۱۳۷۴ نوازاده زنگه را باز جست
 طلب کرد و زنگار از آینه شست
 ۱۳۷۵ پرسید کای پیر سال آزمای
 فکنده سرت سایه بر پشت پای
 ۱۳۷۶ بسی سالها در جهان زیستی
 ز کار جهان بی‌خبر نیستی
 ۱۳۷۷ چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت
 گناهی نه، با من بداندیشه گشت
 ۱۳۷۸ از آنجا که راز جهان داشتی
 نصیحت چرا زو نهان داشتی
 ۱۳۷۹ چو آرد کسی را جوانی به جوش
 گنه پیر دارد که ماند خموش
 ۱۳۸۰ نبوشنده از گرمی شاه روم
 به روغن زبانی برافروخت موم
 ۱۳۸۱ نخستین ثنای جهاندار گفت
 که بادا جهاندار با کام جفت
 ۱۳۸۲ بسی پند گفت این جهاندیده پیر
 نشد در دل کینه ور جایگیر

- ۱۳۸۳ چو بخش سکندر بود تخت و جام
ز دارا چه آید بجز کار خام
- ۱۳۸۴ چو گردون کند گردنی را بلند
به گردن فرازان در آرد کمند
- ۱۳۸۵ جوانی و شاهی و آزاده‌ای
همان به که با رود و با باده‌ای
- ۱۳۸۶ به کام از جوانی توانی رسید
چو پیری رسد گوشه باید گزید
- ۱۳۸۷ به پیرانه سر گنبد لاجورد
به ضحاک و جمشید بین تا چه کرد
- ۱۳۸۸ جهان پادشا چون شود دیر سال
پرستنده را زو بگیرد ملال
- ۱۳۸۹ دگر کاگهی دارد از مغز و پوست
شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست
- ۱۳۹۰ از او در دل هر کس آید هراس
چو بینند کو هست مردم شناس
- ۱۳۹۱ به افکندنش چاره سازی کنند
وزو دعوی بی‌نیازی کنند
- ۱۳۹۲ نوی را به شاهی بر آرند کوس
که بر وی توانند کردن فسوس
- ۱۳۹۳ از این روی کیخسرو و کیقباد
به پیری ز شاهی نکردند یاد

- ۱۳۹۴ جهان بر دگر شاه بگذاشتند
ره کوه البرز برداشتند
- ۱۳۹۵ چو شه دید کان یادگار کیان
خبر دارد از کار سود و زیان
- ۱۳۹۶ بپرسید کان چیست در کارزار
که از بهر پیروزی آید به کار؟
- ۱۳۹۷ نبرد آزمای جهان دیده گفت
که پیروزی آن پهلوان راست جفت
- ۱۳۹۸ که در لشکر چون تو شاهی بود
به فر تو يك تن سپاهی بود
- ۱۳۹۹ شنیدم ز جنگ آزمایان پیش
که از زور تن زهره مرد بیش
- ۱۴۰۰ چنین گفت رستم فرامرز را
که: مشکن دل و بشکن البرز را
- ۱۴۰۱ همین گفت با بهمن اسفندیار
که: گر نشکنی بشکنی کارزار
- ۱۴۰۲ شکستی کز او خون به خارا رسید
هم از دل شکستن به دارا رسید
- ۱۴۰۳ شکسته دل آمد به میدان فراز
ولی کبک بشکست با جره باز
- ۱۴۰۴ دگر باره کردش سکندر سؤال
که ای مهربان پیر دیرینه سال

- ۱۴۰۵ شنیدم که رستم سوار دلیر
به تنها تکاپوی کردی چو شیر
- ۱۴۰۶ کجا او به تنها زدی بر سپاه
گریز او فتادی در آن رزمگاه
- ۱۴۰۷ غریب آیدم کز یکی تیغ تیز
چگونه رسد لشکری را گریز؟
- ۱۴۰۸ به پاسخ چنین گفت پیر کهن
که گردنده باشد زبان در سخن:
- ۱۴۰۹ چنان بود پر خاش رستم درست
که لشکر کشان را فکندی نخست
- ۱۴۱۰ چو لشکر کش افتاده گشتی به تیغ
گرفتندی از بیم لشکر گریغ
- ۱۴۱۱ دگر باره گفتش به من گوی راز
که بازوی بهمن چرا شد دراز؟
- ۱۴۱۲ چرا گشت بهمن فرامرزا
به خون غرقه کرد آن بر و بُرز را؟
- ۱۴۱۳ چرا موبدانش ندادند پند
کز آن خاندان دور دارد گزند؟
- ۱۴۱۴ چنین داد پاسخ جهان دیده مرد
که بهمن بدان ازدهایی که کرد
- ۱۴۱۵ سرانجام کآ شفته شد راه او
دم ازدها شد وطنگاه او

- ۱۴۱۶ چو زد دهره بر پهلوانی درخت
شد از خانه دولتش تاج و تخت
- ۱۴۱۷ که دیدی که او پای در خون فشرد
کز آن خون سرانجام کیفر نبرد؟
- ۱۴۱۸ سکندر بلرزید از آن یاد کرد
چو برگ خزان لرزد از باد سرد
- ۱۴۱۹ ز خونخوار دارا هراسنده گشت
که آسان نشاید بر این پل گذشت
- ۱۴۲۰ دگر باره درخواست کان هوشمند
در درج گوهر گشاید ز بند
- ۱۴۲۱ فرو گوید از گردش روزگار
جهانجوی را آنچه آید به کار
- ۱۴۲۲ پس از آفرین پیر بیدار بخت
چنین گفت با صاحب تاج و تخت:
- ۱۴۲۳ ز تاریخ نو تا به عهد کهن
که ماند که با ما بگوید سخن؟
- ۱۴۲۴ کجا رستم و زال و سیمرغ و سام؟
فریدون فرهنگ و جمشید جام؟
- ۱۴۲۵ زمین خورد و تا خوردشان دیر نیست
هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست
- ۱۴۲۶ گذشتند و ما نیز هم بگذریم
که چون مهره همعقد یکدیگریم

- ۱۴۲۷ جهان چون تو داری جهاندار باش
چو خفتند خصمان تو بیدار باش
- ۱۴۲۸ رها کن رهی کان زیان آورد
ره بد خلل در گمان آورد
- ۱۴۲۹ که را باشگونه بود پیرهن
به حاجت بود بازگشتن به تن
- ۱۴۳۰ تو زان ره که شد بازگونه نورد
بخواه از خدا حاجت و بازگرد
- ۱۴۳۱ شه از پاسخ پیر فرتوت سال
گرفت آن سخن را مبارك به فال
- ۱۴۳۲ شتابندگان از در بارگاه
ستایش گرفتند بر بزم شاه
- ۱۴۳۳ ز دریا دلی شاه دریا شکوه
نوازش بسی کرد با آن گروه
- ۱۴۳۴ چو دیدند شه را رعیت نواز
ز بیداد دارا گشادند راز
- ۱۴۳۵ که تا دور او بود در گرم و سرد
کس از پیشه خویشتن برنخورد
- ۱۴۳۶ ز خلق آنچنان برد پیوند را
که سگ و نیابد خداوند را
- ۱۴۳۷ کسی را که نزدیک او سنگ بود
ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود

- ۱۴۳۸ چو بدگوهران را قوی کرد دست
جهان بین که چون گوهرش را شکست
- ۱۴۳۹ سریر بزرگان به خردان سپرد
بین تا سرانجام چون گشت خرد
- ۱۴۴۰ خرابی در آمد به هر پیشه‌ای
بتر زین کجا باشد اندیشه‌ای
- ۱۴۴۱ که پیشه‌ور از پیشه بگریخته است
به کار دگر کس در آویخته است
- ۱۴۴۲ بیابان پهلوانی کنند
ملك زادگان دشتبانی کنند
- ۱۴۴۳ کشاورز شغل سپه ساز کرد
سپاهی کشاورزی آغاز کرد
- ۱۴۴۴ جهان را نماید عمارت بسی
چو از شغل خود بگذرد هر کسی
- ۱۴۴۵ هراسنده شد زین سخن شهریار
منادی برانگیخت در هر دیار
- ۱۴۴۶ که هر پیشه‌ور پیشه خود کند
جز این گر چه نیکی کند بد کند
- ۱۴۴۷ عملهای هر کس پدیدار کرد
همه کار عالم سزاوار کرد
- ۱۴۴۸ جهان را ز ویرانی عهد پیش
به آبادی آورد در عهد خویش

۱۴۴۹ جهان داشت بر دولت خویش راست

جهان داشتن زیرکان را سزااست

ویران کردن اسکندر آتشکده‌های ایران زمین را

۱۴۵۰ بیا ساقی از شادی و نوش و ناز

یکی شربت آمیز عاشق نواز

۱۴۵۱ به تشنه ده آن شربت دلفریب

که تشنه ز شربت ندارد شکیب



۱۴۵۲ سپندی بیار، ای جهان‌دیده پیر

بر آتش فشان در شبستان میر

۱۴۵۳ که چشمک زنان پیشه‌ای می‌کنم

ز چشم بد اندیشه‌ای می‌کنم

۱۴۵۴ ولیکن چو می‌سوزم از دل سپند

به من چشم بد چون رساند گزند

۱۴۵۵ خطرهای رهن در این ره بسی است

کسی کاین نداند چه فارغ کسی است!

۱۴۵۶ چه عمریست کو را ز چندین خطر

به افسونگری برد باید به سر

۱۴۵۷ به ار پای از این پایه بیرون نهم

نه‌نبن بر این دیگ پر خون نهم

- ۱۴۵۸ گزاردنده داستانهای پیش
 چنین گوید از پیش عهدان خویش
 ۱۴۵۹ که چون دین دهقان بر آتش نشست
 بمرد آتش و سوخت آتش پرست
 ۱۴۶۰ سکندر بفرمود کایرانیا
 گشایند از آتش پرستی میان
 ۱۴۶۱ همان دین دیرینه را نو کنند
 گرایش سوی دین خسرو کنند
 ۱۴۶۲ مغان را به آتش سپارند رخت
 بر آتشکده کار گیرند سخت
 ۱۴۶۳ چنان بود رسم اندر آن روزگار
 که باشد در آتشگاه آموزگار
 ۱۴۶۴ کند گنجهایی در او پای بست
 نباشد کسی را بدان گنج دست
 ۱۴۶۵ توانگر که میراث خواری نداشت
 بر آتشکده مال خود را گذاشت
 ۱۴۶۶ بدان رسم کآفاق را رنج بود
 هر آتشکده خانه گنج بود
 ۱۴۶۷ سکندر چو کرد آن بناها خراب
 روان کرد گنجی چو دریای آب

- ۱۴۶۸ بر آتشگهی کو گذر داشتی
 بنا کندی آن گنج برداشتی
 ۱۴۶۹ دگر عادت آن بود کآتش پرست
 همه ساله با نو عروسان نشست
 ۱۴۷۰ به نوروز جمشید و جشن سده
 که نوگستی آیین آتشکده
 ۱۴۷۱ ز هر سو عروسان نادیده شوی
 ز خانه برون تاختندی به کوی
 ۱۴۷۲ رخ آراسته، دستها در نگار
 به شادی دویدندی از هر کنار
 ۱۴۷۳ مغانه می لعل برداشته
 به یاد مغان گردن افراشته
 ۱۴۷۴ ز برزین دهقان و افسون زند
 بر آورده دودی به چرخ بلند
 ۱۴۷۵ همه کارشان شوخی و دلبری
 گه افسانه گوئی، گه افسونگری
 ۱۴۷۶ جز افسون چراغی نیفروختند
 جز افسانه چیزی نیاموختند
 ۱۴۷۷ فرو هشته گیسو شکن در شکن
 یکی پایکوب و یکی دستزن
 ۱۴۷۸ چو سرو سهی دسته گل به دست
 سهی سرو زیبا بود گل پرست

- ۱۴۷۹ سر سال کز گنبد تیز رو
- شمار جهان را شدی روز نو
- ۱۴۸۰ یکی روزشان بودی از کوی و کاخ
- به کام دل خویش میدان فراخ
- ۱۴۸۱ چنان داد فرمان شه نیک رای
- که رسم مغان کس نیارد به جای
- ۱۴۸۲ گرامی عروسان پوشیده روی
- به مادر نمایند رخ یا به شوی
- ۱۴۸۳ همه نقش نیرنگها پاره کرد
- مغان را ز میخانه آواره کرد
- ۱۴۸۴ جهان را ز دنیای آلوده شست
- نگه داشت بر خلق دین درست
- ۱۴۸۵ به ایران زمین از چنان پشیمی
- نماند آتش هیچ زردشتی
- ۱۴۸۶ دگر زان معجوسان گنجینه سنج
- به آتشکده کس نیاگند گنج
- ۱۴۸۷ همان نازنینان گلنار چهر
- ز گلزار آتش بریدند مهر
- ۱۴۸۸ چو شاه از جهان رسم آتش زدود
- بر آورد از آتش پرستنده دود
- ۱۴۸۹ بفرمود تا مردم روزگار
- جز ایزد پرستی ندارند کار

- ۱۴۹۰ به دین حنیفی پناه آورند
همه پشت بر مهر و ماه آورند
- ۱۴۹۱ همان پارسی گوی دانی پیر
چنین گفت و شد گفت او دلپذیر
- ۱۴۹۲ که چون شه ز دارا ستم تاج و تخت
ز پرگار موصل برون برد رخت
- ۱۴۹۳ چو زهره به بابل درآمد نخست
ز هاروتیان خاک آن بوم شست
- ۱۴۹۴ وز آنجا به تدبیر آزادگان
درآمد سوی آذرآبادگان
- ۱۴۹۵ به هرجا که او آتشی دید چست
هم آتش فروگشت و هم زند شست
- ۱۴۹۶ در آن خطه بود آتشی سنگ بست
که خواندی خودی سوزش آتش پرست
- ۱۴۹۷ صدش هیربد بود با طوق زر
به آتش پرستی گره برکمر
- ۱۴۹۸ بفرمود کان آتش دیرسال
بکشتند و کردند یکسر زغال
- ۱۴۹۹ چو آتش فروگشت، از آن جایگاه
روان کرد سوی سپاهان سپاه
- ۱۵۰۰ بدان نازنین شهر آراسته
که با خوشدلی بود و با خواسته

- ۱۵۰۱ دل تاجور شادمانی گرفت
- به شادی پی کامرانی گرفت
- ۱۵۰۲ بهاری کهن بود چینی نگار
- بسی خوشتر از باغ در نو بهار
- ۱۵۰۳ به آیین زردشت و رسم مجوس
- به خدمت در آن خانه چندین عروس
- ۱۵۰۴ در او دختری جادو از نسل سام
- پدر کرده آذر همایونش نام
- ۱۵۰۵ چو برخواندی افسونی آن دلفریب
- ز دل هوش بردی ز دانا شکیب
- ۱۵۰۶ به هاروتی از زُهره دل بُرده بود
- چو هاروت صد، پیش او مُرده بود
- ۱۵۰۷ سکندر چو فرمود کردن شتاب
- بدان خانه، تا خانه گردد خراب،
- ۱۵۰۸ زن جادو از هیکل خویشتن
- نمود ازدهایی بدان انجمن
- ۱۵۰۹ چو دیدند خلق آتشین ازدها
- دل خویش کردند ز آتش رها
- ۱۵۱۰ ز بیم وی افتان و خیزان شدند
- به نزد سکندر گریزان شدند
- ۱۵۱۱ که هست ازدهایی در آتشکده
- چو قاروره در مردم آتش زده

- ۱۵۱۲ کسی کوبدان اژدها بگذرد
همان ساعتش یا کشد یا خورد
- ۱۵۱۳ شه از راز آن کیمیای نهفت
ز دستور پرسید و دستور گفت:
- ۱۵۱۴ بلیناس داند چنین رازها
که صاحب طلسم است بر سازها
- ۱۵۱۵ بلیناس را گفت شاه: این خیال
چگونه نماید به ما بدسگال؟
- ۱۵۱۶ خردمند گفت: اینچنین پیکری
نداند نمودن جز افسونگری
- ۱۵۱۷ اگر شاه خواهد شتاب آورم
سر اژدها در طناب آورم
- ۱۵۱۸ جهاندار گفت: اینت پتیاره‌ای
بر او، گر توانی بکن چاره‌ای
- ۱۵۱۹ خردمند شد سوی آتشکده
سیاه اژدها دید سر برزده
- ۱۵۲۰ چو آن اژدها در بلیناس دید
ره آبگینه بر الماس دید
- ۱۵۲۱ برانگیخت آن جادوی ناشکیب
بسی جادویهای مردم فریب
- ۱۵۲۲ نشد کارگر هیچ در چاره‌ساز
سوی جادوی خویشتن گشت باز

- ۱۵۲۳ به چاره گری زیر لِه هوشمند
فسون فساينده را کرد بند
- ۱۵۲۴ به يك شعبده بست بازيش را
تبه کرد نيرنگ سازيش را
- ۱۵۲۵ چو دختر چنان ديد کان هوشمند
ز نيرنگ آن سحر بگشاد بند؛
- ۱۵۲۶ به پايش در افتاد و ز نهار خواست
به آزم شاه جهان بار خواست
- ۱۵۲۷ بليناس چون روی آن ماه ديد
تمناي خود را بدو راه ديد
- ۱۵۲۸ به ز نهار خویش استواريش داد
ز جادو گشان رستگاريش داد
- ۱۵۲۹ بفرمود تا آتش افروختند
بدان آتش آتشکده سوختند
- ۱۵۳۰ پريروی را برد نزديك شاه
که اين ماه بود ازدهای سياه
- ۱۵۳۱ زنی کاردان است و بسيار هوش
فلک را به نيرنگ پيچيده گوش
- ۱۵۳۲ به خوبی چه گويم پری پیکری
پری را نبوده چنین دختری
- ۱۵۳۳ سر زلفش از چنيز مشک ناب
رسن کرده برگردن آفتاب

- ۱۵۳۴ به اقبال شه، راه بر بستمش
همه نام و ناموس بشکستمش
۱۵۳۵ زبون شد در آمد به زنهار من
سزد گر کند خسروش یار من
۱۵۳۶ و گر خدمت شاه را در خور است
مرا هم خداوند و هم خواهر است
۱۵۳۷ چو شه دید رخسار آن دلفریب
بر آراسته ماهی از زر و زیب
۱۵۳۸ بلیناس را داد کین رام توس
سزاوار می خوردن و جام توس
۱۵۳۹ ولیکن مباش ایمن از رنگ او
مشو غافل از مکر و نیرنگ او
۱۵۴۰ اگر کژدمی کهر با دم بود
مشو ایمن از وی که کژدم بود
۱۵۴۱ بلیناس برشکر تسلیم شاه
رخ خویش مالید بر خاک راه
۱۵۴۲ پرروی را بانوی خانه کرد
پری چند از این گونه دیوانه کرد
۱۵۴۳ بر آموخت زو جادویها تمام
بلیناس جادوش از آن گشت نام
۱۵۴۴ اگر جادویی گر ستاره شناس
ز خود مرگ را بر نبندی مِراس

پیوند کردن اسکندر با روشك دختر دارا در سپاهان

- ۱۵۴۵ بیا ساقی آن آب جوی بهشت
درافکن بدان جام آتش سرشت
۱۵۴۶ از آن آب و آتش میبچان سرم
به من ده کز آن آب و آتش، ترم



- ۱۵۴۷ چه فرخ کسی کو به هنگام دی
نهد پیش خود آتش و مرغ و می
۱۵۴۸ بتی نار پستان به دست آورد
که در نار بستان شکست آورد
۱۵۴۹ از آن نارون تا به وقت بهار
گهی نار جوید گهی آب نار
۱۵۵۰ برون آرد آنکه سر از گنج کاخ
که آرد برون سر، شکوفه ز شاخ
۱۵۵۱ جهان تازه گردد چو خرم بهشت
شود خوب صحرا و بیغوله زشت
۱۵۵۲ بگیرد سر زلف آن دلستان
ز خانه خرامد سوی گلستان
۱۵۵۳ گل آگین کند چشمه قند را
به شادی گزارد دمی چند را



- ۱۵۵۴ گزارشگر دفتر خسروان
چنین کرد مهد گزارش روان
۱۵۵۵ که چون در سپاهان کمر بست شاه
رسانید بر چرخ گردان کلاه
۱۵۵۶ بر آسود روزی دو، در لهُو و ناز
ز مشکوی دارا خبر جست باز
۱۵۵۷ در هفت گنجینه را باز کرد
به رسم کیان خلعتی ساز کرد
۱۵۵۸ ز مصری و رومی و چینی پرند
بر آراست پیرایه‌ای ارجمند
۱۵۵۹ ز گوهر بسی عقد آراسته
برآموده با آن بسی خواسته
۱۵۶۰ فرستاد یکسر به مشکوی شاه
به سرخی بدل کرد رنگ سیاه
۱۵۶۱ به مرجان ز پیروزه بنشانند گرد
طلای زر افکند بر لاجورد
۱۵۶۲ شبستان دارا ز ماتم بهشت
به جای بنفشه، گل سرخ رست
۱۵۶۳ چو آراست آن باغ پدرام را
برافروخت روی دلارام را

- ۱۵۶۴ شکیبایی آورد روزی سه چار
که تا بشکفد غنچه نوبهار
- ۱۵۶۵ عروسان به زیور کشی خو کنند
سر و فرق را نغز و نیکو کنند
- ۱۵۶۶ تمنای دل در دماغ آورند
نظر سوی روشن چراغ آورند
- ۱۵۶۷ چو دانست کز سوگت چیزی نماند
رعونت به عذر، آستین برفشاند
- ۱۵۶۸ به دستور شیرین زبان گفت: خیز
زبان و قدم هر دو بگشای تیز
- ۱۵۶۹ به مشکوی دارا شو از ما بگوی
که اینجا بدان گشتم آرام جوی
- ۱۵۷۰ که تا روی مهروی دارا نژاد
بینم که دیدنش فرخنده باد
- ۱۵۷۱ حصاری کشم در شبستان او
بر آرم سر زیردستان او
- ۱۵۷۲ یکی مهد زرین برآموده در
همه پیکر از لعل و پیروزه پُر
- ۱۵۷۳ ببر تا نشیند در او نازنین
خرامان شود آسمان برزمین
- ۱۵۷۴ دگر باد پایان با زین زر
ز بهر پرستندگانش ببر

- ۱۵۷۵ چو دستور دانا چنین دید رای
کمر بست و آورد فرمان به جای
- ۱۵۷۶ ره خانه خاص دارا گرفت
همه خانه را در مدارا گرفت
- ۱۵۷۷ در آمد به مشکوی مشکین سرشت
چو آب روان کاید اندر بهشت
- ۱۵۷۸ بهشتی پر از حور زیبنده دید
فریبنده شد چون فریبنده دید
- ۱۵۷۹ نخستین حدیثی که آمد فرود
ز شه داد پوشیدگان را درود
- ۱۵۸۰ که: مشکوی شه را ز شه نور باد
دویی از میان شما دور باد
- ۱۵۸۱ اگر چرخ گردان خطایی نمود
بدین خانه دست آزمایی نمود
- ۱۵۸۲ شه از جمله آن زیانها که رفت
گناهی ندارد در آنها که رفت
- ۱۵۸۳ امیدم چنان شد سرانجام کار
که نومید، از او گردد امیدوار
- ۱۵۸۴ به اقبال این خانه رای آورد
خداوندی خود به جای آورد
- ۱۵۸۵ به فرمان دارا و فرهنگ خویش
نهد شغل پیوند را پای پیش

- ۱۵۸۶ جهان پادشا را چنین است کام
به عصمت سرایی چنین نیکنام
- ۱۵۸۷ که روشن شود روی چون عاج او
شود روشنك دُرَّةُ التاج او
- ۱۵۸۸ به روشن رخس چشم روشن کند
بدان سرخ گل خانه گلشن کند
- ۱۵۸۹ ز دارا چنین در پذیرفت عهد
به مه بردن اینك فرستاد مهد
- ۱۵۹۰ زبان کسان بست از این گفتگوی
به پای خود آمد بدین جستجوی
- ۱۵۹۱ پرروی را سوی مهد آورد
به ترتیب این کار جهد آورد
- ۱۵۹۲ چنین گفت با رایزن ترجمان
که: در سایه شاه دایم بمان
- ۱۵۹۳ کمر گوشه مهد او تاج ماست
زمین بوس آن مهد معراج ماست
- ۱۵۹۴ اگر برده گیرد سرافکنده ایم
و گر جفت سازد همان بنده ایم
- ۱۵۹۵ ز فرمان او سر نباید کشید
کجا رای او هست زرین کلید
- ۱۵۹۶ اگر سر در آرد بدین شغل، شاه
سر روشنك را رساند به ماه

- ۱۵۹۷ به کابین خسرو رضا داده‌ایم
که از تخمه خسروان زاده‌ایم
- ۱۵۹۸ چو دستور فرزانه پاسخ شنید
سوی شاه شد، باز گفت آنچه دید
- ۱۵۹۹ رخ شه برافروخت از خرمی
که صید جواب خوش است آدمی
- ۱۶۰۰ جوابی که در گوش گرد آورد
نیوشنده را دل به درد آورد
- ۱۶۰۱ به روزی که طالع برومند بود
نظرها سزاوار پیوند بود
- ۱۶۰۲ جهانجوی بر رسم آبای خویش
پریزاده را کرد همتای خویش
- ۱۶۰۳ به رسم کیان نیز پیمان گرفت
وفا در دل و مهر در جان گرفت
- ۱۶۰۴ در آن بیعت از بهر تمکین او
به ملک عجم بست کابین او
- ۱۶۰۵ بفرمود تا کاردانان دهر
در آرایش آرند بازار و شهر
- ۱۶۰۶ به منسوج خوارزم و دیبای روم
مطراً کنند آن همه مرز و بوم
- ۱۶۰۷ سپاهان بدانسان که می‌خواستند
به دیبا و گوهر بیاراستند

- ۱۶۰۸ کشیدند بر طره کوی و بام
شقایق نمطهای بیجاده فام
- ۱۶۰۹ علمها به گردون برافراختند
جهان را نو آرایشی ساختند
- ۱۶۱۰ پر از کله شد کوی و بازارها
دگرگونه شد سکه کارها
- ۱۶۱۱ نشانند مطرب به هر برزنی
آغانی سرایی و بربط زنی
- ۱۶۱۲ ز خیزان طرف تا لب زنده رود
زمین زنده گشت از نوای سرود
- ۱۶۱۳ همه بوم و کشور ز شادی به جوش
مغنی برآورده هر سو خروش
- ۱۶۱۴ پریزاده را از پی بزم شاه
نشانند در مهد زرین چو ماه
- ۱۶۱۵ به خلوتگه خسروش تاختند
ز نظارگان پرده پرداختند
- ۱۶۱۶ پس آن که شد پیشکشهای نغز
که بینندگان را برافروخت مغز
- ۱۶۱۷ سبک مادر مهربان دست بُرد
گرامی صدف را به دریا سپرد
- ۱۶۱۸ که از تخم شاهان و گردنکشان
همین يك سَهی سرو مانده نشان

- ۱۶۱۹ نگویم گرامیترین گوهری
 سپردم به نامیترین شوهری
 ۱۶۲۰ پدر کشته‌ای بی‌پدر مانده‌ای
 یتیمی ولایت برافشانده‌ای
 ۱۶۲۱ سپردم به زنهار اسکندری
 تو دانی و فردا و آن داوری
 ۱۶۲۲ پذیرفت شاهنشاه از مادرش
 نهاد افسر همسری بر سرش
 ۱۶۲۳ شه از لعل آن گوهر شاهوار
 به گوهر خریدن در آمد به کار
 ۱۶۲۴ پریچهره‌ای دید کز دلبری
 پرستنده شد پیکرش را پری
 ۱۶۲۵ خرامنده سروی رطب بار او
 شکر چاشنی گیر گفتار او
 ۱۶۲۶ فریبنده چشمی جفا جوی و تیز
 دوا بخش بیمار و بیمار خیز
 ۱۶۲۷ زنج ساده و غنغب آویخته
 گلایی ز هر چشمی انگیخته
 ۱۶۲۸ به هر شور کز لب برانگیختی
 نمک بر دل خسته‌ای ریختی
 ۱۶۲۹ رخی چون گل و آب گل ریخته
 میان لاغر و سینه انگیخته

- ۱۶۳۰ شکن گیر گیسوش از مشک ناب
زده سایه بر چشمه آفتاب
- ۱۶۳۱ سکندر که آن چشمه و سایه دید
بر آسوده شد چون به منزل رسید
- ۱۶۳۲ به چشم وفا سازگار آمدش
دلش برد چون در کنار آمدش
- ۱۶۳۳ شده روشن از روشنک جان او
ز فردوس روشنتر ایوان او
- ۱۶۳۴ جهان بانوش خواند پیوسته شاه
بر او داشت آیینِ حشمت نگاه
- ۱۶۳۵ که بیدار و با شرم و آهسته بود
ز ناگفتنیها زبان بسته بود
- ۱۶۳۶ کلید همه پادشاهی که داشت
بدو داد و تاجش ز گردون گذاشت
- ۱۶۳۷ یکی ساعت از دیدن روی او
شکیبا نشد تا نشد سوی او

- ۱۶۳۸ جهاندار اگر چه دل شیر داشت
جهان جمله در زیر شمشیر داشت
- ۱۶۳۹ نبود اعتمادش بر آن مرز و بوم
که هست ایمن آباد رومی به روم

- ۱۶۴۰ فرستاد و دستور خود را بخواند
سخنهای پوشیده با او براند
- ۱۶۴۱ وزیر از هنرمندی رای خویش
چنین گفت با کارفرمای خویش
- ۱۶۴۲ که: فرمانروا باد شاه جهان
به فرمان او رای کار آگهان
- ۱۶۴۳ چو ملک تو شد خانه دشمنان
بدو باز مگذار یکسر عنان
- ۱۶۴۴ در این بوم بیگانه کم کن نشست
مکن خویشان را بدو پای بست
- ۱۶۴۵ تو نتوانی این ملک را داشتن
نه بر وارثان نیز بگذاشتن
- ۱۶۴۶ در این مرز و بوم از پی سروری
ز رومی مده هیچکس را سری
- ۱۶۴۷ زمین عجم گورگاه کی است
در او پای بیگانه وحشی پی است
- ۱۶۴۸ در این سالها کایمنی از گزند
بر آر از جهان نام شاهی بلند
- ۱۶۴۹ به هر کشوری پادشایی فرست
طلبکار جایی به جایی فرست
- ۱۶۵۰ طرفها به شاهان گرفتار کن
به هر سو یکی را طرفدار کن

- ۱۶۵۱ که ترسم دگر باره ایرانیان
بیندند بر خون دارا میان
- ۱۶۵۲ در آرند لشکر به یونان و روم
خرابی در آید در آن مرز و بوم
- ۱۶۵۳ چو هر يك جدا گانه شاهی کنند
ز یکدیگران کینه خواهی کنند
- ۱۶۵۴ ز مشغولی ملك خود هر کسی
ندارد سوی ما فراغت بسی
- ۱۶۵۵ چو دشمن در آرد به تاراج دست
بدین چاره شاید بدو راه بست
- ۱۶۵۶ چو دستور از اینگونه بنمود راه
سخن کارگر شد پذیرفت شاه
- ۱۶۵۷ جهاندار فرمود کآید وزیر
به رفتن نشست از بر بادگیر
- ۱۶۵۸ کتب خانه پارسى هر چه بود
اشارت چنان شد که آرند زود
- ۱۶۵۹ سخندهای سر بسته از هر دری
ز هر حکمتی ساخته دفتری
- ۱۶۶۰ به یونان فرستاد با ترجمان
نیش از زبانی به دیگر زبان
- ۱۶۶۱ چو دستور آمد به دستور شاه
که گیرد دو اسبه سوی روم راه

- ۱۶۶۲ بُرد روشنگ را بر آراسته
همان دفتر و گوهر و خواسته
- ۱۶۶۳ به فرمان شه جای بگذاشتند
به یونان زمین راه برداشتند
- ۱۶۶۴ ز شاه جهان روشنگ بار داشت
صدف در شکم در شهوار داشت
- ۱۶۶۵ چو موکب در آمد به یونان زمین
گرا نبار شد گوهر نازنین
- ۱۶۶۶ چو نه ماهه شد کان گوهر گشاد
جهان برگهر گوهری نو نهاد
- ۱۶۶۷ نهادند نامش پس از مهدبوس
به فرمان اسکندر، اسکندروس
- ۱۶۶۸ ارسطو که دستور درگاه بود
به یونان زمین نایب شاه بود
- ۱۶۶۹ ملک زاده را در خرام و خورش
همی داد چون جان خود پرورش
- ۱۶۷۰ نگارین رخس را به ناز و به نوش
نو آیین دلش را به فرهنگ و هوش

داستان نوشابه پادشاه بردع

- ۱۶۷۱ بیا ساقی آن می که جان پرور است
چو آب روان تشنه را در خور است

۱۶۷۲ در این غم که از تشنگی سوختم
به من ده که می خوردن آموختم



۱۶۷۳ خوشا ملک بردع که اقصای وی
نه اردیبهشت است بی گل نه دی

۱۶۷۴ تموزش گل کوهساری دهد

زمستان نسیم بهاری دهد

۱۶۷۵ بهشتی شده بیشه پیرامنش

دگر کوثری بسته بر دامنش

۱۶۷۶ ز تیهو و دراج و کبک و تذرو

نیابی تهی سایه بید و سرو

۱۶۷۷ گراینده بومش به آسودگی

فروشته خاکش ز آلودگی

۱۶۷۸ همه ساله ریحان او سبز شاخ

همیشه در او ناز و نعمت فراخ

۱۶۷۹ علفگاه مرغان این کشور اوست

اگر شیر مرغت بیاید در اوست

۱۶۸۰ زمینش به آب زر آغشته‌اند

تو گویی در آن زعفران کشته‌اند

۱۶۸۱ خرامنده بر سبزه آن زمی

خیالی نیابد بجز خرّمی

- ۱۶۸۲ کمنون تخت آن بارگه گشت خرد
دبیقی و دیباش را باد برد
- ۱۶۸۳ فرو ریخت آن تازه گلها ز بار
وز آن نار و نرگس برآمد غبار
- ۱۶۸۴ بجز هیزم خشك و سیلاب تر
نبینی در آن بیشه چیز دگر
- ۱۶۸۵ همانا که آن رُستنیهای چست
نه از دانه کز دامن عدل رُست
- ۱۶۸۶ گر آن پرورش یابد امروز باز
از آن به شود آستین را طراز
- ۱۶۸۷ بلی گر فراغت بود شاه را
ز نو زیوری بخشد آن گاه را
- ۱۶۸۸ هرومش لقب بود از آغاز کار
کمنون بردعش خواند آموزگار
- ۱۶۸۹ در آن بوم آباد و جای مهان
زمانه بسی گنج دارد نهان
- ۱۶۹۰ بدین خرمی گلستانی کجاست؟
بدین فرخی گنجدانی کجاست؟

□ □

- ۱۶۹۱ چنین گفت گنجینه‌دار سخن
که سالار آن گنجدان کهن

- ۱۶۹۲ زنی حاکمه بود نوشابه نام
همه ساله با عشرت و نوش جام
- ۱۶۹۳ چو طاوس نر، خاصه در نیکویی
چو آهوی ماده، ز بی آهویی
- ۱۶۹۴ قوی رای و روشن دل و نفز گوی
فرشته منیش بلکه فرزانه خوی
- ۱۶۹۵ هزارش زن بکر در پیشگاه
به خدمت کمر بسته هر يك چو ماه
- ۱۶۹۶ برون از کنیزان چابك سوار
غلامان شمشیر زن سی هزار
- ۱۶۹۷ بجز زن کسی کارسازش نبود
به دیدار مردان نیازش نبود
- ۱۶۹۸ زنان داشتی رایزن در سرای
به کدبانویی فارغ از کدخدای
- ۱۶۹۹ غلامان به إقطاع خود تاخته
وطنگاهی از بهر خود ساخته
- ۱۷۰۰ به هر جا که پیکار فرمودشان
فریضه ترین کاری آن بودشان
- ۱۷۰۱ سکندر چو لشکر به صحرا کشید
سراپرده سر بر ثریا کشید
- ۱۷۰۲ در آن خرّم آباد مینو سرشت
فروماند حیران ز بس آب و کشت

- ۱۷۰۳ بپرسید کین بوم فرّخ که راست
کدامین تهمتن بدو پادشاست
- ۱۷۰۴ نمودند کین مرز آراسته
زنی راست با این همه خواسته
- ۱۷۰۵ زنی از بسی مرد چالاکتر
به گوهر ز دریا بسی پاکتر
- ۱۷۰۶ قوی رای و روشن دل و سرفراز
به هنگام سختی رعیت نواز
- ۱۷۰۷ به مردی کمر بر میان آورد
تفاخر به نسل کیان آورد
- ۱۷۰۸ کلامداریش هست و او بی کلاه
سپهدار و او را نبیند سپاه
- ۱۷۰۹ غلامان مردانه دارد بسی
نبیند ولی روی او را کسی
- ۱۷۱۰ زنان سمن سینه سیم ساق
به هر کار با او کنند اتفاق
- ۱۷۱۱ فرشته نبیند در ایشان دلیر
و گر بیند افتد ز بالا به زیر
- ۱۷۱۲ درخشنده هر يك در ایوان و باغ
چو در روز خورشید و در شب چراغ
- ۱۷۱۳ به گوش کسی کاید آوازشان
سر خود کند در سر نازشان

- ۱۷۱۴ ز لعل و زُدر گردن و گوش پر
لب از لعل کانی و دندان زُدر
- ۱۷۱۵ ندانم چه افسون فرو خوانده‌اند
کز آشوب شهوت جدا مانده‌اند
- ۱۷۱۶ ندارند زیر سپهر کبود
رفیقی بجز باده و بانگ رود
- ۱۷۱۷ زن پاك پیوند فرمانروا
بر ایشان فرو بسته دارد هوا
- ۱۷۱۸ صنم‌خانه‌ها دارد از قصر و کاخ
بر آن لعبت‌ان کرده درها فراخ
- ۱۷۱۹ اگر چه پس پرده دارد نشست
همه روز باشد عمارت پرست
- ۱۷۲۰ سرایی ملوکانه دارد بلند
بساطی کشیده در او ارجمند
- ۱۷۲۱ ز بلور، تختی برانگیخته
به خروار گوهر بر او ریخته
- ۱۷۲۲ ز بس شبچراغ آن گرانمایه گاه
به شب چون چراغ است و رخشنده ماه
- ۱۷۲۳ نشیند بر آن تخت هر بامداد
کند شکر بر آفریننده یاد
- ۱۷۲۴ عروسانه او کرده بر تخت جای
عروسان دیگر به خدمت به پای

- ۱۷۲۵ گذشت از پرستیدن کردگار
- بجز خواب و خوردن ندارند کار
- ۱۷۲۶ زن کاردان با همه کاخ و گنج
- ز طاعت نهد بر تن خویش رنج
- ۱۷۲۷ ز پرهیزگاری که دارد سرشت
- نخسبد در آن خانه چون بهشت
- ۱۷۲۸ دگر خانه دارد ز سنگ رخام
- شب آنجا رود ماه تنها خرام
- ۱۷۲۹ در آن خانه آن شمع گیتی فروز
- خدا را پرستش کند تا به روز
- ۱۷۳۰ به مقدار آن سر در آرد به خواب
- که مرغی برون آورد سر ز آب
- ۱۷۳۱ دگر باره با آن پری پیکران
- خورد می به آواز رامشگران
- ۱۷۳۲ شب و روز اینگونه دارد عنان
- به روز اینچنین چون شب آید چنان
- ۱۷۳۳ نه شب فارغ است از پرستشگری
- نه روز از تماشا و جان پروری
- ۱۷۳۴ خورند از پی او و یاران او
- غم کار او کارداران او
- ۱۷۳۵ شه این داستان را پسندیده داشت
- تمنای آن نقش نادیده داشت

- ۱۷۳۶ نشستنگهی دید از آب و گیا
به گوهر گرامیتر از کیمیا
- ۱۷۳۷ در آنجای آسوده با رود و جام
بر آسود يك چند و شد شادکام
- ۱۷۳۸ چو نوشابه دانست کاورنگ شاه
به فال همایون در آمد ز راه
- ۱۷۳۹ پرستشگری را بر آراست کار
بر اندازه پایه شهریار
- ۱۷۴۰ فرستاد نرلی سزاوار او
کمر بست بر خدمت کار او
- ۱۷۴۱ جداگانه نیز از پی مهتران
فرستاد هر روز نرلی گران
- ۱۷۴۲ ملک را به دیدار آن دلنواز
زمان تا زمان بیشتر شد نیاز
- ۱۷۴۳ بدان تا خبر یابد از راز او
بیند در آن مملکت ساز او
- ۱۷۴۴ چو شب‌دیز را نعل زر بست روز
در آمد به زین شاه گیتی فروز
- ۱۷۴۵ به رسم رسولان بر آراست کار
سوی نازنین شد فرستاده‌وار
- ۱۷۴۶ چو آمد به دهلیز در گه فراز
زمانی بر آسود از آن ترکن‌آز

- ۱۷۴۷ در و درگهی دید بر آسمان
- زمین بوس او هم زمین هم زمان
- ۱۷۴۸ پرستندگان زو خبر یافتند
- بر بانوی خویش بشتافتند
- ۱۷۴۹ نمودند کز درگه شاه روم
- کز او فرخی یافت این مرز و بوم
- ۱۷۵۰ رسولی رسیده است با رای و هوش
- پیام آوری چون خجسته سروش
- ۱۷۵۱ بر آراست نوشابه درگاه را
- به زر در گرفت آهنین راه را
- ۱۷۵۲ پریچهرگان را به صد گونه زیب
- صف اندر صف آراسته دلفریب
- ۱۷۵۳ برآمده گوهر به مشکین کمند
- فروشته بر گوهر آگین پرند
- ۱۷۵۴ در آمد به جلوه چو طاوس باغ
- در افشان و خندان چو روشن چراغ
- ۱۷۵۵ بر اورنگ شاهنشهی بر نشست
- گرفته معنبر ترنجی به دست
- ۱۷۵۶ بفرمود کآیین به جای آورند
- فرستاده را در سرای آورند
- ۱۷۵۷ فرستاده از در درآمد دلیر
- سوی تخت شد چون خرامنده شیر

- ۱۷۵۸ کمر بند شمشیر نگشاد باز
- به رسم رسولان نبردش نماز
- ۱۷۵۹ نهانی در آن قصر زبینه دید
- بهشتی سرایی فریبده دید
- ۱۷۶۰ زن زیرك از سیرت و سان او
- در آن داوری شد هراسان او
- ۱۷۶۱ که این کاردان مرد آهسته رای
- چرا رسم خدمت نیارد به جای
- ۱۷۶۲ در او کرد باید پژوهندگی
- که از ما ندارد شکوهندگی
- ۱۷۶۳ ز سر تا قدم دید در شهریار
- زر پخته را بر محك زد عیار
- ۱۷۶۴ چو نیکو نگه کرد، بشناختش
- ز تخت خود آرامگه ساختش
- ۱۷۶۵ خبردار شد زو که اسکندر است
- نشست سر تخت را درخور است
- ۱۷۶۶ سکندر به رسم فرستادگان
- نگه داشت آیین آزادگان
- ۱۷۶۷ درودی پیایی رساندش نخست
- فرستادگی کرد بر خود درست
- ۱۷۶۸ پس آنکه گزارش گرفت از پیام
- که شاه جهان داور نیکنام

- ۱۷۶۹ چنین گفت کای بانوی نامجوی
 ز نام آوران جهان برده گوی
- ۱۷۷۰ چه افتاد کز ما عنان تافتی
 سوی ما یکی روز نشافتی؟
- ۱۷۷۱ زبونی چه دیدی که توسن شدی؟
 چه بیداد کردم که دشمن شدی؟
- ۱۷۷۲ کجا تیغی از تیغ من تیزتر؟
 ز پیکان من آتش انگیزتر؟
- ۱۷۷۳ که از من بدانکس پناه آوری؟
 همان به که سر سوی راه آوری؟
- ۱۷۷۴ به درگاه من پای خاکی کنی
 ز جوشیدنم ترسناکی کنی
- ۱۷۷۵ چو من ره بدین مملکت ساختم،
 بر او سایه دولت انداختم،
- ۱۷۷۶ کمر چون نبستی به درگاه من؟
 چرا روی پیچیدی از راه من؟
- ۱۷۷۷ به میخانه و میوه زیم دهی
 به نقل و به ریحان فریم دهی
- ۱۷۷۸ پذیرفته شد آنچه کردی نخست
 پذیرا شو اکنون به رای درست
- ۱۷۷۹ چنان کن که فردا به هنگام بار
 خرامی سوی درگاه شهریار

- ۱۷۸۰ شهنشه چو بگزارد پیغام خویش
به امید پاسخ سر افکند پیش
- ۱۷۸۱ به پاسخ نمودن زن هوشمند
ز یاقوت سر بسته بگشاد بند
- ۱۷۸۲ که آباد بر چون تو شاه دلیر
که پیغام خود خود گزارد چو شیر
- ۱۷۸۳ چنان آیدم در دل ای پهلوان
که با این سر و سایه خسروان
- ۱۷۸۴ میانجی نه ای، شاه آزاده‌ای
فرستنددای، نه فرستاده‌ای
- ۱۷۸۵ پیام تو چون تیغ گردن زند
که را زهره کاین تیغ بر من زند
- ۱۷۸۶ ز تیغ سکندر چه رانی سخن
سکندر تویی چاره خویش کن
- ۱۷۸۷ مرا خوانندی و خود به دام آمدی
نظر پخته‌تر کن که خام آمدی
- ۱۷۸۸ فرستادت اقبال من پیش من
زهی طالع دولت اندیش من
- ۱۷۸۹ جهاندار گفت ای سزاوار تخت
پژوهش مکن جز به فرمان بخت
- ۱۷۹۰ سکندر محیط است و من جوی آب
منه تهمت سایه بر آفتاب

- ۱۷۹۱ مرا چون نهی بر عیار کسی
که باشد چو من پاسبانش بسی؟
- ۱۷۹۲ دل خود ز بد عهدی آزاد کن
وز این خوبتر شاه را یاد کن
- ۱۷۹۳ سکندر - چه گویی؟ - چنان بیکس است
که حمال پیغام او، او بس است؟
- ۱۷۹۴ به درگاه او بیش از آن است مرد
که او را قدم رنجه بایست کرد
- ۱۷۹۵ دگر باره نوشابه هوشمند
ز نوشین لب خویش بگشاد بند
- ۱۷۹۶ کز این بیش بر دلفریبی مباح
به ناراستی يك رکیسی مباح
- ۱۷۹۷ ستیزه میاور در این داوری
که پیدا است نامت به نام آوری
- ۱۷۹۸ پیامت بزرگ است و نامت بزرگ
نهفته مکن شیر در چرم گرگ
- ۱۷۹۹ فرستنده را نیست آن دسترس
که با ما به تندی بر آرد نفس
- ۱۸۰۰ نه جباری خویش را کم کند
نه در پیش ما پشت را خم کند
- ۱۸۰۱ در آید به تندی و خونخوارگی
بجر شه که را باشد این یارگی

- ۱۸۰۲ جز اینم نشانه‌های پوشیده هست
 کز او راز پوشیده آید به دست
- ۱۸۰۳ جوابش چنان داد شاه دلیر
 که ناید ز روباه پیغام شیر
- ۱۸۰۴ اگر من به چشم تو نام آورم
 سکندر نیم زو پیام آورم
- ۱۸۰۵ مرا با پیام بزرگان چکار؟
 تصرف نیابد در این پرده بار
- ۱۸۰۶ اگر تندبی زیر پیغام هست
 تو دانی و آنکس که این نقش بست
- ۱۸۰۷ اگر در میانجی دلیر آمدم
 نه از روبه از نزد شیر آمدم
- ۱۸۰۸ در آیین شاهان و رسم کیان
 پیام آوران ایمنند از زیان
- ۱۸۰۹ بر آشفت نوشابه زان شیردل
 که پوشید خورشید را زیر گل
- ۱۸۱۰ محابا رها کرد و شد گرم خیز
 زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
- ۱۸۱۱ که با من چه سود است کوشیدنت؟
 به گل روی خورشید پوشیدنت؟
- ۱۸۱۲ بفرمود کآرد کنیزی دوان
 حریری بر او پیکر خسروان

- ۱۸۱۳ یکی گوشه از شُقه آن حریر
بدو داد کین نقش بر دست گیر
- ۱۸۱۴ بین تا نشان رخ کیست این
در این کار گاه از پی چیست این
- ۱۸۱۵ اگر پیکر توست چندین مکوش
به ابروی خویش آسمان را مپوش
- ۱۸۱۶ سکندر به فرمان او ساز کرد
حریر نوشته ز هم باز کرد
- ۱۸۱۷ بعینه در او صورت خویش دید
ولایت به دست بداندیش دید
- ۱۸۱۸ ستیزه در آن کار نامد صواب
فرو ماند یکبارگی در جواب
- ۱۸۱۹ چو دانست نوشابه کان تند شیر
هراسان شد، از تندی آمد به زیر
- ۱۸۲۰ بدو گفت کی خسرو کامکار
بسی بازی آرد چنین روزگار
- ۱۸۲۱ میندیش و مهر مرا بیش دان
همان خانه را خانه خویش دان
- ۱۸۲۲ تو را من کنیزی پرستنده‌ام
هم آنجا هم اینجا یکی بنده‌ام
- ۱۸۲۳ به تو نقش تو زان نمودم نخست
که تا نقش من بر تو گردد درست

- ۱۸۲۴ منم شیرزن گر تویی شیر مرد
چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
- ۱۸۲۵ تنم گر چه هست از مقیمان شهر
دلم نیست غافل ز شاهان دهر
- ۱۸۲۶ ز هندوستان تا بیابان روم
ز ویران زمین تا به آباد بوم
- ۱۸۲۷ فرستاده‌ام سوی هر کشوری
فراست شناسی و صورتگری
- ۱۸۲۸ بدان تا ز شاهان اقلیم گیر
کند صورت هر کسی بر حریر
- ۱۸۲۹ نگارنده صورت از هر دیار
سرانجام نزد من آرد نگار
- ۱۸۳۰ چو آرند صورت به نزدیک من
در او بنگرد رای باریک من
- ۱۸۳۱ بد و نیک هر صورتی از قیاس
شناسم که هستم فراست شناس
- ۱۸۳۲ ز هر نقش کان یافتم بر پرند
خیال تو آمد مرا دلپسند
- ۱۸۳۳ که با جان به مهر آشنایی دهد
بر آزم خسرو گواهی دهد
- ۱۸۳۴ چو گفت این سخن با سکندر دلیر
ز تخت گرانمایه آمد به زیر

- ۱۸۳۵ عروسانه بر کرسی زر نشست
شه‌نشاه را گشت پایین پرست
- ۱۸۳۶ شه از شرم آن ماهی چون نهنگ
چو زرافه از رنگ می‌شد به رنگ
- ۱۸۳۷ به دل گفت کاین کاردان گرزن است
به فرهنگ مردی دلش روشن است
- ۱۸۳۸ زنی کو چنین کرد و اینها کند
فرشته بر او آفرینها کند
- ۱۸۳۹ ولی زن نباید که باشد دلیر
که محکم بود کینه ماده شیر
- ۱۸۴۰ زن آن به که در پرده پنهان بود
که آهنگ بی پرده افغان بود
- ۱۸۴۱ به جای چنین دلبر مهربان
که زیبا سرشت است و شیرین زبان
- ۱۸۴۲ گرت دشمن کنیه‌ور یافتی
بجز سربریدن چه بر تافتی؟
- ۱۸۴۳ از اینجا اگر بر کشم پای خویش
نگه دارم اندازه رای خویش
- ۱۸۴۴ نپوشم دگر رخ چو بیگانگان
نگیرم ره و رسم دیوانگان
- ۱۸۴۵ چو در طاس رخشنده افتاد مور
رهاننده را چاره باید نه زور

- ۱۸۴۶ شکیبایی آرم در این رنج و تاب
خیالی است گویی که بینم به خواب
- ۱۸۴۷ از این در بسی گفت با خویشان
هم آخر به تسلیم در داد تن
- ۱۸۴۸ تهمتن چو تنها کند ترکتاز
بدو دیو را دست گردد دراز
- ۱۸۴۹ چو لختی منش را بمالید گوش
نشاند آتش طیرگی را ز جوش
- ۱۸۵۰ شکیندگی دید درمان خویش
به تسلیم دولت سرافکند پیش
- ۱۸۵۱ کمر بست نوشابه چون چاکران
بفرمود تا آن پری پیکران
- ۱۸۵۲ ز هر گونه آرایش خوان کنند
بسبج خورشهای الوان کنند
- ۱۸۵۳ کنیزان چون شمع برخاستند
ملوکانه خوانی برآراستند
- ۱۸۵۴ نهادند نزلی ز غایت برون
ز هر بخته‌ای پخته از چند گون
- ۱۸۵۵ ز مرغ و بره روی رنگین بساط
برآورده پر مرغ‌وار از نشاط
- ۱۸۵۶ مَصُوص سرایی و ریچار نغز
ز بادام و پسته برآورده مغز

- ۱۸۵۷ جدا از پی خسرو نیک بخت
بساط زر افکند بالای تخت
- ۱۸۵۸ نهاده یکی خوان خورشید تاب
بر او چار کاسه ز بلور ناب
- ۱۸۵۹ یکی از زر و دیگر از لعل پُر
سه دیگر ز یاقوت و چارم ز در
- ۱۸۶۰ چو بر مائده دستها شد دراز
دهان بر خورش راه بگشاد باز
- ۱۸۶۱ به شه گفت نوشابه بگشای دست
بخور زین خورشها که در پیش هست
- ۱۸۶۲ به نوشابه شه گفت کی ساده دل
نوا، کج مزن تا نمائی خجل
- ۱۸۶۳ دراین صحن یاقوت و خوان زرم
همه سنگ شد سنگ را چون خورم؟
- ۱۸۶۴ بخندید نوشابه در روی شاه
که چون سنگ را در گلو نیست راه
- ۱۸۶۵ چرا از پی سنگ ناخوردنی
کنی داوریهای ناکردنی
- ۱۸۶۶ به چیزی چه باید سرافراختن
که نتوان از او طعمه‌ای ساختن
- ۱۸۶۷ چو ناخوردنی آمد این سقله سنگ
در او سفلگانه چه آریم چنگ

- ۱۸۶۸ ز بیغاره آن زن نغز گوی
- ز ناخورده خوان کرد شه دستشوی
- ۱۸۶۹ به نوشابه گفت ای شه بانوان
- به از شیر مردان به توش و توان
- ۱۸۷۰ سخن نیک گفتی که جوهر پرست
- ز جوهر بجز سنگ نارد به دست
- ۱۸۷۱ ولیک آنکه این نکته بودی درست
- که گوینده جوهر نجستی نخست
- ۱۸۷۲ مرا گر بود گوهری بر کلاه
- ز گوهر نباید تهی تاج شاه
- ۱۸۷۳ تو را کاسه و خوان پر از گوهر است
- ملامت نگر تا که را در خور است؟
- ۱۸۷۴ چه باید به خوان گوهر انداختن
- مرا گوهر اندازی آموختن
- ۱۸۷۵ ولیکن چو می بینم از رای خویش
- سخنهای تو هست بر جای خویش
- ۱۸۷۶ هزار آفرین بر زن خوب رای
- که ما را به مردی شود رهنمای
- ۱۸۷۷ ز پند تو ای بانوی پیش بین
- زدم سکه زر چو زر بر زمین
- ۱۸۷۸ چو نوشابه آن آفرین کرد گوش
- زمین را ز لب کرد یاقوت پوش

- ۱۸۷۹ بفرمود کآرند خوانهای خورد
همان نقلدانهای نادیده گرد
- ۱۸۸۰ نخست از همه چاشنی برگرفت
در آن چابکی ماند خسرو شگفت
- ۱۸۸۱ ز خدمت نیاسود چندانکه شاه
ز خوردن بر آسود و شد سوی راه
- ۱۸۸۲ به وقت شدن کرد با شاه عهد
که نارد در آزار نوشابه جهد
- ۱۸۸۳ بفرمود شه تا وثیقت نبشت
بدو داد و شد سوی بزم از بهشت

رفتن اسکندر به کوه البرز

- ۱۸۸۴ بیا ساقی آن شیر شنگرف گون
که عکسش در آرد به سیماب خون
- ۱۸۸۵ به من ده که سیماب خو گشته ام
به سیماب خون ناخنی رشته ام



- ۱۸۸۶ بر آنم من ای همت صبح خیز
که موج سخن را کنم ریزریز
- ۱۸۸۷ به زرین سخن گوهر آرم به چنگ
سر زر پرستان در آرم به سنگ

- ۱۸۸۸ زر آن زور و زهره کی آرد به دست
که دارای دین را کند زیر دست
- ۱۸۸۹ زر از بهر مقصود، زیور بود
چو بندش کنی بندی از زر بود
- ۱۸۹۰ توانگر که باشد زرش زیر خاک
ز دزدان بود روز و شب ترسناک
- ۱۸۹۱ تهی دست کاندیشه زر کند
تمنای گنجش توانگر کند
- ۱۸۹۲ چو از زر تمنای زر بیشتر
توانگر تر آنکس که درویش تر
- ۱۸۹۳ جهان آن جهان شد که درویش راست
که هم خویشان را و هم خویش راست
- ۱۸۹۴ شب و روز خوش می خورد بی هراس
نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس
- ۱۸۹۵ فراوان خزینه فراوان غم است
کم است انده آن را که دنیا کم است

□ □

- ۱۸۹۶ گزارنده عقد گوهر کشان
خبر داد از آن گوهر زرفشان
- ۱۸۹۷ که چون کرد سالار جمشید هوش
می چند بر یاد نوشابه نوش

- ۱۸۹۸ به ریحان و ریحانی دلفروز
به سر برد با خسروان چند روز
- ۱۸۹۹ یکی روز بنشست بر عزم کار
بساطی بر آراست چون نوبهار
- ۱۹۰۰ گرانمایگان سپه را بخواند
گرامی کنان هریکی را نشاند
- ۱۹۰۱ شدند انجمن کاردانان دهر
ز فرهنگ شه برگرفتند بهر
- ۱۹۰۲ شه از قصه آرزوهای خویش
سخنها ز هر دستی آورد پیش
- ۱۹۰۳ که دوشم چنان در دل آمد هوس
که جز با شما بر نیارم نفس
- ۱۹۰۴ به نیروی رای شما مهتران
جهان را ببینم کران تا کران
- ۱۹۰۵ بر آنم که تا جمله مرز و بوم
نگردم، نگردد سرم سوی روم
- ۱۹۰۶ در آباد و ویران نشست آورم
همه ملک عالم به دست آورم
- ۱۹۰۷ کنم دست پیچی به سنجاییان
زنم سکه بر سیم سقلاییان
- ۱۹۰۸ به هر بوم و هر کشوری کز زمی است
ببینم که خوشدل کدام آدمی است

- ۱۹۰۹ از آن خوشدلی بهره یابم مگر
که آهن بر آهن شود کارگر
- ۱۹۱۰ نخستین خرامش در این کوچگاه
به البرز خواهم برون برد راه
- ۱۹۱۱ وز آن کوه فرخ در آیم به دشت
ز صحرا به دریا کنم باز گشت
- ۱۹۱۲ تماشای دریای خزران کنم
ز جرعه بر او گوهر افشان کنم
- ۱۹۱۳ چو موکب در آرم به دریا کنار
کنم هفت‌ای مرغ و ماهی شکار
- ۱۹۱۴ ببینم که تا عزم چون آیدم
زمانه کجا رهنمون آیدم
- ۱۹۱۵ چه گوید هر يك در این داستان
که دولت نیچند سر از راستان
- ۱۹۱۶ زمین بوسه دادند یکسر سپاه
که تدبیر ما هست تدبیر شاه
- ۱۹۱۷ کجا او نهد پای، ما سر نهیم
ز فرمان او بر سر افسر نهیم
- ۱۹۱۸ اگر آب و آتش کند جای ما
نگردد ز فرمان او رای ما
- ۱۹۱۹ گر اندازد از کوه ما را به خاک
ببینیم و در دل نداریم باک

- ۱۹۲۰ ز شاه جهان راه برداشتن
 ز ما خدمت شاه بگذاشتن
- ۱۹۲۱ شه آسوده دل شد ز گفتارشان
 نوازشگری کرد بسیارشان
- ۱۹۲۲ بسیجید ره را به آهستگی
 گشاد از خزینه در بستگی
- ۱۹۲۳ غنی کرد گردنکشان را ز گنج
 ز گوهر کشی لشکر آمد به رنج
- ۱۹۲۴ جهاندار چون دید کز گنج و زر
 غنیمت کشان را گران گشت سر
- ۱۹۲۵ در آن پیش بینی خرد پیشه کرد
 که لختی ز چشم بد اندیشه کرد
- ۱۹۲۶ ز بس گنج و گوهر که در بار داشت
 به هرجا که شد راه دشوار داشت
- ۱۹۲۷ به کوه و به صحرا به سختی و رنج
 سپاهش به گردون کشیدند گنج
- ۱۹۲۸ چو در خاطر آمد جهانجوی را
 که در چنبر آرد گلین گوی را
- ۱۹۲۹ زمین را شود میل و منزل شناس
 به تری و خشکی رساند قیاس
- ۱۹۳۰ بدانند زمین را که پست و بلند
 درازاش چند است و پهناش چند

- ۱۹۳۱ ز هر داد و بیدادی آگه شود
به راه آرد آن را که از ره شود
- ۱۹۳۲ فرو شوید از دور بیداد را
رهاند ز خون خلق آزاد را
- ۱۹۳۳ به هر بیمگاهی حصارى کند
ز بهر سرانجام کارى کند
- ۱۹۳۴ ز دورى در آن ره شد اندیشناك
که دارد ره دور، درد و هلاك
- ۱۹۳۵ نباید که ضایع شود رنج او
شود روزى دشمنان گنج او
- ۱۹۳۶ سپاه از غنیمت گرانبار دید
بترسید چون گنج بسیار دید
- ۱۹۳۷ یکى آنکه سیران نکوشند سخت
که ترسند از ایشان ستانند رخت
- ۱۹۳۸ دگر آنکه ناسیرى آید به جنگ
دو دستى زند تیغ بر بوى رنگ
- ۱۹۳۹ ز فرزندگان الاهى پناه
صد و سیزده بود با او به راه
- ۱۹۴۰ همه انجمن ساز و انجم شناس
به تدبیر هر شغل صاحب قیاس
- ۱۹۴۱ از آن جمله در حضرت شهریار
بلیناسى فرزانه بود اختیار

- ۱۹۴۲ به هر کار از او چاره درخواستی
 کزو کردن چاره برخاستی
- ۱۹۴۳ ز دشواری راه و گنجی چنان
 سخن راند با کارسنجی چنان
- ۱۹۴۴ جوابش چنان آمد از پیش بین
 که شه گنج پنهان کند در زمین
- ۱۹۴۵ سپه نیز با شاه فرمان کنند
 به ویرانه‌ها گنج پنهان کنند
- ۱۹۴۶ ز بهر گواهی به هر گنج‌دان
 طلسمی کند هر يك از خود نشان
- ۱۹۴۷ بدان تا چو آیند از راه دور
 ز هر تیره چاهی بر آرند نور
- ۱۹۴۸ گواهی که بر گنج خویش آورند
 نمودار پیشینه پیش آورند
- ۱۹۴۹ شه این رای را عالم آرای دید
 سپه را سلامت در این رای دید
- ۱۹۵۰ به زیر زمین گنج را جای کرد
 طلسمی بر آن گنج بر پای کرد
- ۱۹۵۱ بفرمود تا هر که را گنج بود
 نهان کرد کز بر دلش رنج بود
- ۱۹۵۲ پراکنده هر يك در آن کوه و دشت
 به گل گنج پوشید و خود باز گشت

- ۱۹۵۳ جدا هر یکی بر سر مال خویش
برانگیخت شکلی ز تمثال خویش
- ۱۹۵۴ چنان بود شب بازی روزگار
که شه را دگرگون شد آموزگار
- ۱۹۵۵ ز هنجار دیگر درآمد به روم
فرو ماند گنج اندر آن مرز و بوم
- ۱۹۵۶ همان لشکرش را ز بس برگ و ساز
بدان گنج پنهان نیامد نیاز
- ۱۹۵۷ ز بس گنج پیدا که دریافتند
سوی گنج پوشیده نشناختند
- ۱۹۵۸ چو در خانه روم کردند جای
ز شغل جهان در کشیدند پای
- ۱۹۵۹ یکی دیر سنگین برافراختند
به جمهور طاعتگهش ساختند
- ۱۹۶۰ همه نسخت گنجنامه که بود
به دارنده دیر دادند زود
- ۱۹۶۱ که تا هر که او باشد ایزدپرست
از آن نامه ها گنجی آرد به دست
- ۱۹۶۲ هنوز اندر آن دیر دیرینه سال
بسی گنجنامه است از آن گنج و مال
- ۱۹۶۳ کسانی که از راه خدمتگری
کنند آن صنمخانه را چاکری

۱۹۶۴ از آن گنجنامه دهندش یکی
 اگر بیش باشد و گر اندکی
 ۱۹۶۵ بیایند و آن گنجدان بشکنند
 وز آن گنج پا رنج خود برکنند
 ۱۹۶۶ مگر داد دولت مرا پای رنج
 که پایم فرو رفت از اینسان به گنج

رفتن اسکندر به دیدن تخت و جام کیخسرو

۱۹۶۷ بیا ساقی از می دلم تازه کن
 در این ره صبوری به اندازه کن
 ۱۹۶۸ چراغ دلم یافت بی روغنی
 به می ده چراغ مرا روشنی



۱۹۶۹ چو روز سپید از شب زاغ رنگ
 برآمد چو کافور از اقصای زنگ
 ۱۹۷۰ فروزنده روزی چو فردوس پاک
 برآورده سرگنج قارون ز خاک
 ۱۹۷۱ هوا صافی از دود و گیتی ز گرد
 فلک روی خود شسته چون لاجورد
 ۱۹۷۲ به عزلت کمر بسته باد خزان
 نسیم بهاری ز هر سو وزان

- ۱۹۷۳ همه کوه گلشن، همه دشت، باغ
جهان چشم روشن به زرین چراغ
- ۱۹۷۴ زمانه به کردار باغ بهشت
زمین از گل و سبزه مینوسرشت
- ۱۹۷۵ به فیروز رایی شه نیکبخت
به تخت رونده بر آمد ز تخت
- ۱۹۷۶ سر تاج بر زد به سفت سپهر
برافراخت رایت برافروخت چهر
- ۱۹۷۷ زمین خسته کرد از خُرام ستور
گران کوه را در سرافکند شور
- ۱۹۷۸ سپه راند از آنجا به تخت سریر
که تا بیند آن تخت را تخت گیر
- ۱۹۷۹ سریری خبر یافت کان تاجدار
بر آن تختگاه کرد خواهد گذار
- ۱۹۸۰ ز فرهنگ فرمانده آگاه بود
که فیروز و فرخ جهانشاه بود
- ۱۹۸۱ ز تخم کیان هیچکس را نکشت
همه راستان را قوی کرد پشت
- ۱۹۸۲ سران را رسانید تارک به تاج
بسی خرجها داد و نستد خراج
- ۱۹۸۳ ز شادی دو منزل برابر دوید
به فرسنگها فرش دیبا کشید

- ۱۹۸۴ در آمد به درگاه شاه جهان
 دو تا کرد قامت چو کار آگهان
- ۱۹۸۵ جهانشاه برخاست نامیش کرد
 به شرط نشانندن گرامیش کرد
- ۱۹۸۶ چو دادش ز دولت درودی تمام
 بپرسیدش از قصه تخت و جام
- ۱۹۸۷ که جام جهان بین و تخت کیان
 چگونه است بی فرّ فرخ بیان
- ۱۹۸۸ سریری ملک پاسخش داد باز
 که ای ختم شاهان گردن فراز
- ۱۹۸۹ کلیدی که کیخسرو از جام دید
 در آینه دست توسست آن کلید
- ۱۹۹۰ جز این نیست فرقی که ناموس و نام
 تو ز آینه بینی و خسرو ز جام
- ۱۹۹۱ چو رفتند شاهان بیدار بخت
 تورا باد جاوید دیهیم و تخت
- ۱۹۹۲ چه مقصود بد شاه آفاق را
 که نو کرد نقش این کهن طاق را
- ۱۹۹۳ پی بارگی سوی این مرز راند
 بر و بوم ما را به گردون رساند
- ۱۹۹۴ جهان خسروش گفت کای نامدار
 ز کیخسرو آن تخت را یادگار

- ۱۹۹۵ چو شد تخت من تخت کاوس کی
همان خوردم از جام جمشید می
- ۱۹۹۶ بدین جام و این تخت آراسته
دلی دارم از جای برخاسته
- ۱۹۹۷ دگر نیز بینم که چون خفت شاه
در آن غار چون ساخت آرامگاه
- ۱۹۹۸ پژوهندۀ راز کیخسروم
تو اینجا نشین تا من آنجا روم
- ۱۹۹۹ بگریم بر آن تخت پدرام او
زنم بوسه‌ای بر لب جام او
- ۲۰۰۰ ببینم که آن تخت خسرو پناه
چه رازی کند با من از مرگ شاه
- ۲۰۰۱ وز آن جام نا جانور بشنوم
درودی کزین جانور برشوم
- ۲۰۰۲ شد آینه جان من زنگ خورد
زدایم بدان زنگ از آینه گرد
- ۲۰۰۳ بدان دیده دل را هراسان کنم
به خود بر همه کاری آسان کنم
- ۲۰۰۴ سریری ز گفتار صاحب سریر
بدان داستان گشت فرمان پذیر
- ۲۰۰۵ فرستاد پنهان به دزدار خویش
که پیش آورد برگ از اندازه پیش

- ۲۰۰۶ کمر بندد و چربدستی کند
 به صد مهر مهمان پرستی کند
- ۲۰۰۷ اشارت کند تا رقیبان تخت
 بسازند با شاه پیروز بخت
- ۲۰۰۸ به گنجینه تخت بارش دهند
 چو خواهد می خوشگوارش دهند
- ۲۰۰۹ نشانند بر تخت کیخسروش
 فشانند بر سر نثار نوش
- ۲۰۱۰ در آن جام فیروزه ریزند می
 به فیروزی آرند نزدیک وی
- ۲۰۱۱ چو با استواران بپرداخت راز
 به شه گفت کآهنگ رفتن بساز
- ۲۰۱۲ من اینجا نشینم به فرمان شاه
 چو شاه از ره آید کنم عزم راه
- ۲۰۱۳ شهنشه پذیرا شد آن خانه را
 به همخانگی برد فرزانه را
- ۲۰۱۴ سوی تخت خانه زمین درنشت
 به بالا شدن ز آسمان برگذشت
- ۲۰۱۵ دزی دید با آسمان هم نورد
 نبرده کسی نام او در نبرد
- ۲۰۱۶ عروسان دز شربت آمیختند
 در آن شربت از لب شکر ریختند

- ۲۰۱۲ نهادند شاهانه خوان زرش
همان خوردنیها که بد در خورش
- ۲۰۱۸ پریچهرگان سرایی چو ماه
همه صف کشیدند بر گرد شاه
- ۲۰۱۹ فرو مانده حیران در آن فر و زیب
که سیمای دولت بود دلفریب
- ۲۰۲۰ چوشه زان خورش خورد و شربت چشید
سوی تخت کیمخسروی سر کشید
- ۲۰۲۱ سرافکنده و بر کشیده کلاه
در آمد به پایین آن تختهگاه
- ۲۰۲۲ ز دیوار و در گفتی آمد خروش
که کیمخسرو خفته آمد به هوش
- ۲۰۲۳ چنان بود فرمان فرمانگزار
که بر تخت بنشیند آن تاجدار
- ۲۰۲۴ سر تاجداران بر آمد به تخت
چو سیمرخ بر شاخ زرین درخت
- ۲۰۲۵ نگهبان آن تخت زرین ستون
ز کان سخن ریخت گوهر برون
- ۲۰۲۶ که پیروزی شاه بر تخت شاه
نماید به پیروزی بخت راه
- ۲۰۲۷ همان گوهرین جام یاقوت سنج
کلیدی است بر قفل بسیار گنج

- ۲۰۲۸ شه آن تخت را چون به خود ساز داد
به کیخسرو مرده جان باز داد
- ۲۰۲۹ بر آن تخت بنشست يك دم نه دیر
بیوسید بر تخت و آمد به زیر
- ۲۰۳۰ ز گوهر بر آن تخت گنجی فشانند
که گنجور خانه در آن خیره ماند
- ۲۰۳۱ بفرمود تا کرسی زر نهند
همان جام فرخ برابر نهند
- ۲۰۳۲ چو کرسی نهادند و خسرو نشست
به جام جهان بین کشیدند دست
- ۲۰۳۳ چو ساقی چنان دید پیغام را
ز باده برافروخت آن جام را
- ۲۰۳۴ بر خسرو آورد با رای و هوش
که بر یاد کیخسرو این می بنوش
- ۲۰۳۵ بخور کانخر فرخت یار باد
بدین جام دستت سزاوار باد
- ۲۰۳۶ چو شه جام را دید بر پای خاست
بخورد آن یکی جام و دیگر نخواست
- ۲۰۳۷ بر آن جام عقدی ز بازوی خویش
برافشانند و بنشست و بنهاد پیش
- ۲۰۳۸ در آن تخت بی تاجور بنگریست
بر آن جام بی باده لختی گریست

- ۲۰۳۹ شهی را بدین تخت باشد نیاز
 که بر تخت مینو نخسبد به ناز
 ۲۰۴۰ کسی کو به مینو کشد رخت را
 به زندان شمارد چنین تخت را
 ۲۰۴۱ از آنیم در جستن تاج و ترگ
 که فارغ دلیم از شبیخون مرگ
 ۲۰۴۲ بهار چمن شاخ از آن بر کشید
 که شمشیر باد خزان را ندید
 ۲۰۴۳ گوزنان به بازی بر آشفته اند
 هزیران هایل مگر خفته اند؟
 ۲۰۴۴ همان نافه آهوان مشک بست
 مگر چنگ و دندان یوزان شکست؟
 ۲۰۴۵ بدین غافلی می گذاریم روز
 که در ما زنند آتش رخت سوز
 ۲۰۴۶ چه سازیم تختی چنین خیر خبر
 که بر وی شود دیگری جای گیر
 ۲۰۴۷ کنیم از پی دیگری جای گرم
 که ما را ز جایی چنین، باد شرم
 ۲۰۴۸ چه سود اینچنین تخت کردن به پای
 که تخته است ما را نه تخت است جای
 ۲۰۴۹ نه تخت زراست اینکه او جای ماست
 کز آهن یکی کنده بر پای ماست

۲۰۵۰ چو بر تخت جاوید نتوان نشست

ز تن پیشتر تخت باید شکست

۲۰۵۱ چو در جام کیخسرو آبی نماند

به جای آبگینش نباید نشاند

□ □

۲۰۵۲ چو اسکندر آن تخت و آن جام دید

سریری نه در خورد آرام دید

۲۰۵۳ سریری که جز آسمانی بود

به زندان کن زندگانی بود

۲۰۵۴ بلیناس فرزانه را پیش خواند

به نزدیک جام جهان بین نشاند

۲۰۵۵ نظر خواست از وی در آیین جام

که تا راز او باز جوید تمام

۲۰۵۶ چو دانا نظر کرد در جام، ژرف

رقمهای او خواند حرفاً به حرف

۲۰۵۷ بدان جام از آنجا که پیوند بود

مسلل کشیده خطی چند بود

۲۰۵۸ تماشای آن خط بسی ساختند

حسابی نهان بود بشناختند

۲۰۵۹ به شاه و به فرزانه اوستاد

عددهای خط را گرفتند یاد

- ۲۰۶۰ سرانجام چون شاه از آن مرز و بوم
گراینده شد سوی اقلیم روم
- ۲۰۶۱ سطرلاب دوری که فرزانه ساخت
بر آیین آن جام شاهانه ساخت
- ۲۰۶۲ چو شاه جهان ره بدان جام یافت
در آن تختگاه لختی آرام یافت
- ۲۰۶۳ طلسمی بر آن تخت فرزانه بست
که هر کو بر آن تخت سازد نشست
- ۲۰۶۴ اگر بیش گیرد زمانی درنگ
بر اندازدش تخت یاقوت رنگ
- ۲۰۶۵ شنیدم که آن جنبش دیر پای
هنوز اندر آن تخت مانده به جای
- ۲۰۶۶ چو شه رسم کیخسروی تازه کرد
چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
- ۲۰۶۷ برون آمد از دیدن تخت و جام
سوی غار کیخسرو آورد گام
- ۲۰۶۸ نگهبان دز رنج بسیار برد
که تا شاه را سوی آن غار برد
- ۲۰۶۹ چو شه شد به نزدیک آن غار تنگ
در آمد پی بادپایان به سنگ
- ۲۰۷۰ کز آن ره روش بود برداشته
به خار و به خارا برانباشته

- ۲۰۷۱ نماینده غار با شاه گفت
- که کیخسرو اینك در این غارخفت
- ۲۰۷۲ رهی دارد از صاعقه سوخته
- ز پیچش کمر بر کمر دوخته
- ۲۰۷۳ به چنگ و به دندان رهش رفته گیر
- چو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر
- ۲۰۷۴ سبب جستن پردگیهای راز
- کند کار جویندگان را دراز
- ۲۰۷۵ از این غار باید عنان تافتن
- به غار اژدها را توان یافتن
- ۲۰۷۶ سکندر ز گفتار او روی تافت
- پیاده سوی غار خسرو شتافت
- ۲۰۷۷ دوان رهبر از پیش و فرزانه پس
- غلامی دو با او دگر هیچکس
- ۲۰۷۸ به تدریج از آن رهگذرهای سخت
- به دهلیز غار اندرآورد رخت
- ۲۰۷۹ چو گنجینه غارش آمد به دست
- هراسنده شد مرد یزدان پرست
- ۲۰۸۰ شکافی کهن دید در ناف سنگ
- رهی سوی آن رخنه تاریك و تنگ
- ۲۰۸۱ به سختی در آن غار شد شهریار
- نشانی مگر یابد از یار غار

- ۲۰۸۲ چو لختی شد آن آتش آمد پدید
که شد سوخته هر که آنجا رسید
- ۲۰۸۳ به فرزانه گفت این شرار از کجاست؟
در این غار تنگ این بخار از کجاست؟
- ۲۰۸۴ نگه کرد فرزانه در غار تنگ
که آتش چه می‌تابد از خاره سنگ؟
- ۲۰۸۵ فروزنده چاهی در او دید ژرف
که می‌تافت زان چاه نوری شگرف
- ۲۰۸۶ بدان روشنی ره بسی باز جست
بر او راه روشن نمی‌شد درست
- ۲۰۸۷ رسن در میان بست مرد دلیر
فرو شد در آن چاه رخشنده زیر
- ۲۰۸۸ نشان جست از آن آتش تابناک
که چون می‌دمد روشنی زان مغاک
- ۲۰۸۹ پراکنده نی، آتشی گرد بود
چو دید اندر آن کان گوگرد بود
- ۲۰۹۰ خبر داد تا بر کشندش ز چاه
بر آمد دعا گفت بر جان شاه
- ۲۰۹۱ که باید بزودی نمودن شتاب
از این چاه کاتش بزاید نه آب
- ۲۰۹۲ در او کان گوگرد افروخته است
ز گوگرد او گرد او سوخته است

- ۲۰۹۳ خبر داشت آنک اندر این غارخفت
 به گوگرد از آن کیمیا را نهفت
 ۲۰۹۴ درودی شهنش بر آن غار خواند
 برون رفت و عطری بر آتش فشاند
 ۲۰۹۵ چو بیرون غار آمد و راه جست
 نشد هیچ هنجار بر وی درست
 ۲۰۹۶ شنیدم که ابری ز دریای ژرف
 بر آمد به اوج و فرو ریخت برف
 ۲۰۹۷ از آن برف سر در جهان داشته
 دره تا گریوه شد انباشته
 ۲۰۹۸ سکندر در آن برف سرگشته ماند
 چو برف از مزه قطره ها می فشاند
 ۲۰۹۹ مقیمان آن دز خبر یافتند
 سوی رخنه غار بشتافتند
 ۲۱۰۰ به چوب و لگد راه را کوفتند
 به نیرنگها برف را روفتند
 ۲۱۰۱ به چاره گری شاه از آن کنج غار
 برون آمد و رفت بر کوهسار
 ۲۱۰۲ سوی نوبتیگاه خود بازگشت
 بلند اخترش باز دمساز گشت
 ۲۱۰۳ بر آسود از آن تفتن و تافتن
 هراس دز و رنج ره یافتن

- ۲۱۰۴ تنی کانه‌مه مالش و تاب یافت
 به مالشگر، آسایش و خواب یافت
 ۲۱۰۵ از آن کوهپایه درآمد به دشت
 سوی ژرف دریا زمین در نوشت
 ۲۱۰۶ در آن دشت يك هفته نخجیر کرد
 پس هفته‌ای کوچ تدبیر کرد

رفتن اسکندر به هندوستان

- ۲۱۰۷ بیا ساقی آن زر بگداخته
 که گوگرد سرخ است از او ساخته
 ۲۱۰۸ به من ده که تا زو دوایی کنم
 مس خویش را کیمیایی کنم



- ۲۱۰۹ فرس خوشترک ران که صحرا خوش است
 عنان در مکش بارگی دلکش است
 ۲۱۱۰ به نیکوترین نام از این جای زشت
 بیاید شدن سوی باغ بهشت
 ۲۱۱۱ نباید نهادن بر این خاک دل
 کز او گنج قارون فرو شد به گل
 ۲۱۱۲ ره رستگاری در افکندگی است
 که خورشید جمع از پراکندگی است

- ۲۱۱۳ همی تا بود راه پر نیشتر
 در او سود بازارگان بیشتر
 ۲۱۱۴ چو ایمن شود ره ز خونخوارگان
 در او کم بود سود بازارگان
 ۲۱۱۵ در آن گنجخانه که زر یافتند
 ره از ازدها پرخطر یافتند



- ۲۱۱۶ همان چرب گو مرد شیرین گزار
 چنین چربی انگیخت از مغز کار
 ۲۱۱۷ که چون شه به غزنین درآمد ز بلخ
 به یکسو شد از آب دریای تلخ
 ۲۱۱۸ ز بس سر که بر آستان آمدش
 تمنای هندوستان آمدش
 ۲۱۱۹ در این شغل با زیرکان رای زد
 که دولت مرا بوسه بر پای زد
 ۲۱۲۰ همه ملک ایران مرا شد تمام
 به هندوستان داد خواهم لگام
 ۲۱۲۱ چو من سر سوی کید هندو نهم
 از او کینه و کید یکسو نهم
 ۲۱۲۲ گر آید به خدمت چو دیگر کسان
 نباشم بر او جز عنایت رسان

- ۲۱۲۳ وگر با من او در سر آرد ستیز
من و گردن کید و شمشیر تیز
- ۲۱۲۴ چو مرکب سوی راه دور آورم
سر تیغ بر فرق فور آورم
- ۲۱۲۵ چو از فور فوران ربایم کلاه
سوی خان خانان گرایم سپاه
- ۲۱۲۶ وز آنجا شوم سوی چاچ و طراز
زمین را نوردم به يك تركتاز
- ۲۱۲۷ دلیران لشکر بزرگان بزم
پذیرا شدندش بدان رای و عزم
- ۲۱۲۸ به روزی که نيك اختری یار بود
نمودار دولت پدیدار بود
- ۲۱۲۹ سکندر برافراخت سر بر سپهر
روان کرد مرکب چو رخشنده مهر
- ۲۱۳۰ ز غزنین در آمد به هندوستان
ره از موکبش گشت چون بوستان
- ۲۱۳۱ بر آن شد که در مغز تاب آورد
سوی کید هندو شتاب آورد
- ۲۱۳۲ به تاراج ملکش در آید چو میغ
دهد ملك او را به تاراج تیغ
- ۲۱۳۳ دگر ره به فرمان فرزنانگان
نکرد آنچه آید ز دیوانگان

- ۲۱۳۴ جریده یکی قاصد تیز گام
فرستاد و دادش به هندو پیام
- ۲۱۳۵ که گر جنگ رایبی برون کش سپاه
که اینک رسیدم چو ابر سیاه
- ۲۱۳۶ و گر بر پرستش میان بسته‌ای
چنان دان که از تیغ من رسته‌ای
- ۲۱۳۷ چو سر بایدت سر متاب از خراج
و گر نه نه سر با تو ماند نه تاج
- ۲۱۳۸ فرستاده آمد به درگاه کید
سخن درهم افکند چون دام صید
- ۲۱۳۹ فرو گفت با او سخنهاى تیز
گدازان‌تر از آتش رستخیز
- ۲۱۴۰ چو کید آنچنان آتش تیز دید
از او رستگاری به پرهیز دید
- ۲۱۴۱ که خوابی در آن داوری دیده بود
ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
- ۲۱۴۲ دگر کز جهانگیری شهریار
خبر داشت کو را سپهر است یار
- ۲۱۴۳ گه کینه با شاه دارا چه کرد
ز حد حبش تا بخارا چه کرد
- ۲۱۴۴ به خواهش نمودن زبان بر گشاد
بسی آفرین شاه را کرد یاد

- ۲۱۴۵ که چون در جهان اوست هشیارتر
جهاننداری او را سزاوارتر
- ۲۱۴۶ اگر گنج خواهد فدا سازمش
گر افسر هم از سر بیندازمش
- ۲۱۴۷ و گر باز گونه بود داوری
که شه میل دارد به کین آوری
- ۲۱۴۸ ز پرخاش او پیش گیرم رحیل
بیندازم این دبه در پای پیل
- ۲۱۴۹ بلی گر کند عهد با من نخست
به شرطی که آن عهد باشد درست
- ۲۱۵۰ که نارد به من غدر و غارتگری
وزاین در به يك سو نهد داوری
- ۲۱۵۱ دهم چارچیزش که بی پنجمند
به نوباوگی برتر از انجمند
- ۲۱۵۲ یکی دختر خود فرستم به شاه
چه دختر که تابنده خورشید و ماه
- ۲۱۵۳ دویم نوش جامی ز یاقوت ناب
کز او کم نگردد به خوردن شراب
- ۲۱۵۴ سوم فیلسوفی نهانی گشای
که باشد به راز فلک رهنمای
- ۲۱۵۵ چهارم پزشکی خردمند و چُست
که نالندگان را کند تندرست

- ۲۱۵۶ بدین تحفه شه را شوم حق شناس
اگر شه پذیرد پذیرم سپاس
- ۲۱۵۷ فرستاده پذیرفت کین هر چهار
اگر تحفه سازی بر شهریار
- ۲۱۵۸ در این کشورت شاه نامی کند
به پیوند خویشت گرامی کند
- ۲۱۵۹ چو هندو ملک دید کان پاک مغز
ندارد بدین کار در، پای لغز
- ۲۱۶۰ ز پیران هندو یکی نامدار
فرستاد با قاصد شهریار
- ۲۱۶۱ بدین شرط پیمانی انگبخته
سخن چرب و شیرین بر آمیخته
- ۲۱۶۲ فرستادگان باز گشتند شاد
همان قاصد پیر هندو نژاد
- ۲۱۶۳ سوی درگه شهریار آمدند
در آن باغ چون گل به بار آمدند
- ۲۱۶۴ چو هندو سراپردۀ شاه دید
مه خیمه بر خیمۀ ماه دید
- ۲۱۶۵ در آمد زمین را به تارك بُرفت
پیامی که آورد با شاه گفت
- ۲۱۶۶ دل شه در آن آرزو جوش یافت
طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت

- ۲۱۶۷ پس آنگاه با هندوی نر مگوی
به سوگند و پیمان شد آزر مجوی
- ۲۱۶۸ بلیناس را با دگر مهتران
فرستاد و سربسته گنجی گران
- ۲۱۶۹ یکی نامه کالماس را موم کرد
همه هند را هندوی روم کرد
- ۲۱۷۰ بلیناس با کاردانسان روم
سوی کید رفتند از آن مرز و بوم
- ۲۱۷۱ چو دانای رومی در آن ترکناز
به لشکر گه هندو آمد فراز
- ۲۱۷۲ دل کید هندو پر از نور یافت
ز کیدی که هندو کند دور یافت
- ۲۱۷۳ پرستش نمودش به آیین شاه
که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
- ۲۱۷۴ ببوسید بر نامه و پیش برد
کلید خزانه به هندو سپرد
- ۲۱۷۵ فرو خواند نامه دبیر دلیر
که از هیبت افتاد گردون به زیر
- ۲۱۷۶ دل کید هندو بر آمد ز جای
جهانجوی را شد پرستش نمای
- ۲۱۷۷ بسی کرد بر شهریار آفرین
که بی او مبادا زمان و زمین

- ۲۱۷۸ فرستاده کاردان را نواخت
زمان خواست يك هفته تا کار ساخت
- ۲۱۷۹ چو شد هفته و کار شد ساخته
بسیجنده از کار پرداخته
- ۲۱۸۰ جز آن چار پیرایه ارجمند
گرانمایه‌های دگر دلپسند
- ۲۱۸۱ ز گنج و زر و زیور و لعل و در
بسی پشت پیلان ز گنجینه پر
- ۲۱۸۲ پریدخت را در یکی مهد عود
که مهد فلك بردی او را سجود
- ۲۱۸۳ روان کرد با اینچنین گنجها
جهان برده بر هر یکی رنجها
- ۲۱۸۴ بلیناس ازین سان زر و زیوری
که بودند هریك به از کشوری
- ۲۱۸۵ به نزد جهان داور خویش برد
جهان‌داوری بین که چون پیش برد
- ۲۱۸۶ چو شه دید گنج فرستاده را
چهار آرزوی خدا داده را
- ۲۱۸۷ بدان گنجها آن چنان شاد شد
که گنجینه رومش از یاد شد
- ۲۱۸۸ فکند آزمایش بدان چار چیز
چنان بود کو گفت و زان بیش نیز

- ۲۱۸۹ چو در آب جام جهانتاب دید
 ز يك شربتش خلق سیراب دید
- ۲۱۹۰ چو با فیلسوف آمد اندر سخن
 خبر یافت از کارهای کهن
- ۲۱۹۱ پزشك مبارك چو برزد نفس
 ز تن برد بیماری، از دل هوس
- ۲۱۹۲ چو نوبت بدان گنج پنهان رسید
 ز هندوستان چینی آمد پدید
- ۲۱۹۳ گلی دید خوشبوی و نادیده گرد
 بهاری نیازرده از باد سرد
- ۲۱۹۴ پری پیکری چون بت آراسته
 پری و بت از هندوان خاسته
- ۲۱۹۵ دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ
 رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
- ۲۱۹۶ به شیرینی از گلشکر نوش تر
 به نرمی ز گل نازك آغوش تر
- ۲۱۹۷ گره بر گره چین زلفش چو دام
 همه چینیان چین او را غلام
- ۲۱۹۸ چو آهو به چین مشك، پرورده بود
 قرنفل به هندوستان خورده بود
- ۲۱۹۹ نه گیسو که زنجیری از مشك ناب
 فرو هشته چون ابر بر آفتاب

- ۲۲۰۰ بر آن گونه گندمی رنگ او
چو مشک سیه خال جو سنگ او
- ۲۲۰۱ ز رومی رخ هندوی گوی او
شه رومیان گشته هندوی او
- ۲۲۰۲ نگاری بدان خوبی و دلکشی
به گوهر هم آبی و هم آتشی
- ۲۲۰۳ چو شه دید در پیشباز آمدش
عروسی چنان دلنواز آمدش
- ۲۲۰۴ طراز عروسی بر او بست شاه
پس آنگه منش را بدو داده راه
- ۲۲۰۵ عروس گر انما به را نیز کار
بر آراست تا شد به یونان دیار
- ۲۲۰۶ سپه دادش از استواران خویش
همان استواری ز حد کرد بیش
- ۲۲۰۷ به پایین آن مهد پیرایه سنج
فرستاد چندین شتر بار گنج
- ۲۲۰۸ دگر گنج را در زمین کرد جای
نمونش نگه داشت با رهنمای

رسیدن اسکندر به سرحد چین

- ۲۲۰۹ بیا ساقی آن آب چون ارغوان
کز او پیر فرقت گردد جوان

۲۲۱۰ به من ده که تا زو جوانی کنم

گل زرد را ارغوانی کنم



۲۲۱۱ سعادت به ما روی بنمود باز

نوازنده ساز بنواخت ساز

۲۲۱۲ سخن را گزارش به یاری رسید

سخنگو به امیدواری رسید

۲۲۱۳ گزارش کنا، تیز کن مغز را

گزارش ده این نامه نغز را

۲۲۱۴ بُرده جهاندار فرخ نبرد

خبر ده که با فور فوران چه کرد؟



۲۲۱۵ گزارنده حرف این حسب حال

ز پرده چنین می نماید خیال

۲۲۱۶ که چون شاه فارغ شد از کار کید

گهی رای می کرد و گه رای صید

۲۲۱۷ روان کرد لشکر به تاراج فور

ز پیروزی اش کرد یکباره دور

۲۲۱۸ چو شه تیغ را برکشید از نیام

بد اندیش را سردر آمد به دام

- ۲۲۱۹ همه ملك و مالش به تاراج داد
سرش را ز شمشیر خود تاج داد
- ۲۲۲۰ چو افتاده شد خصم در پای او
به دیگر کسی داده شد جای او
- ۲۲۲۱ وز آنجا به رفتن علم برفراخت
که آن خاک با باد پایان نساخت
- ۲۲۲۲ سه چیز است کان در سه آرامگاه
بود هر سه کم عمر و گردد تباه
- ۲۲۲۳ به هندوستان اسب و در پارس پیل
به چین گر به زینسان نماید دلیل
- ۲۲۲۴ جهاندار چون دید کان آب و خاک
ز پوینده اسبان برآرد هلاک
- ۲۲۲۵ ز هندوستان شد به تبت زمین
ز تبت در آمد به اقصای چین
- ۲۲۲۶ چو بر اوج تبت رسید افسرش
به خنده در آمد همه لشکرش
- ۲۲۲۷ پرسید کاین خنده از بهر چیست
به جایی که بر خود بیاید گریست؟
- ۲۲۲۸ نمودند کین زعفران گونه خاک
کند مرد را بی سبب خنده ناک
- ۲۲۲۹ عجب ماند شه زان بهشتی سواد
که چون آورد خنده بی مراد

- ۲۲۳۰ به دشواری راه بر خشك و تر
همی برد منزل به منزل به سر
- ۲۲۳۱ ره از خون جنبندگان خشك دید
همه دشت پر نافعۀ مشك دید
- ۲۲۳۲ چو دید آهوی دشت را نافه‌دار
نفرمود کآهو کند کس شكار
- ۲۲۳۳ چو لختی بیابان چین در نوشت
به آبادی آمد ز ویرانه دشت
- ۲۲۳۴ چو مینا چراگاهی آمد پدید
که از خرمی سر به مینو کشید
- ۲۲۳۵ به هر پنج گامی در آن مرغزار
روانه شده چشمه‌ای خوشگوار
- ۲۲۳۶ هوای خوش و بیشه‌های فراخ
درختان بار آور سبز شاخ
- ۲۲۳۷ روان آب در سبزه آبخورد
چو سیماب در پیکر لاجورد
- ۲۲۳۸ گیاهان نورسته از قطره پُر
چو بر شاخ مینا برآموده در
- ۲۲۳۹ سوادى که در وی سیاهی نبود
و گر بود جز پشت ماهی نبود
- ۲۲۴۰ سکندر چو دید آن سواد بهی
ز سودای هندوستان شد تهی

- ۲۲۴۱ در آب و چراگاه آن مرحله
بفرمود کردن ستوران یله
- ۲۲۴۲ یکی هفته از خرمی یافت بهر
بر آسود با پهلوانان دهر
- ۲۲۴۳ دگر هفته روزی پسندیده جُست
کز او فال فیروزی آید درست
- ۲۲۴۴ بفرمود تا کوس بنواختند
از آن مرحله سوی چین ناختند
- ۲۲۴۵ به نخجیر کردن در آن صیدگاه
یکی روز تا شب به سر برد راه
- ۲۲۴۶ چو ترك حصارى ز كار اوفتاد
عروس جهان در حصار اوفتاد
- ۲۲۴۷ شه‌نشه فرود آمد از بارگی
همان لشکرش نیز یکبارگی
- ۲۲۴۸ به تدبیر آسایش آورد رای
نجنید تا روز مرغی ز جای
- ۲۲۴۹ چو خاتون یغما به خلخال زر
ز خرگاه خلخ بر آورد سر
- ۲۲۵۰ ز کوس شه‌نشه بر آمد خروش
به یغما و خلخ در افتاد جوش
- ۲۲۵۱ شه عالم آه‌نج گیتی نورد
در آن خاک يك ماه کرد آبخورد

- ۲۲۵۲ خبر شد به خاقان که صحرا و کوه
شد از نعل پولاد پوشان ستوه
- ۲۲۵۳ درآمد یکی سیل از ایران زمین
که نه چین گذارد نه خاقان چین
- ۲۲۵۴ به دارا رسانید تاراج را
ز شاهان هندو ستد تاج را
- ۲۲۵۵ چو فارغ شد از غارت فوریان
کمر بست بر کین فغوریان
- ۲۲۵۶ گر آن ژرف دریا در آید ز جای
ندارد در آن داوری کوه پای
- ۲۲۵۷ بترسید خاقان و زد رای ترس
که بود از چنان دشمنی جای ترس
- ۲۲۵۸ به هر مرزبان خطی از خون نبشت
که در مرز ما خاك با خون سرشت
- ۲۲۵۹ ز شاه خطا تا به خان ختم
فرستاد و ترتیب کرد انجمن
- ۲۲۶۰ سپاه سپنجاب و فرغانه را
دگر مرز داران فرزانه را
- ۲۲۶۱ ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر
بسی پهلوان خواند زرین کمر
- ۲۲۶۲ چو عقد سپه برهم آمده شد
دل خان خانان بر آسوده شد

- ۲۲۶۳ به کوه رونده در آورد پای
- چو پولاد کوهی روان شد ز جای
- ۲۲۶۴ دو منزل کم و بیش نزدیک شاه
- طویلله فرو بست و زد بارگاه
- ۲۲۶۵ شب و روز پرسیدی از شهریار
- که با او چه شب بازی آرد به کار
- ۲۲۶۶ نهان رفته جاسوس را باز جست
- که تا حال او باز گوید درست
- ۲۲۶۷ خبر دادش آن مرد پنهان پژوه
- که شاهی است با شوکت و با شکوه
- ۲۲۶۸ دها و دهش دارد و مردمی
- فرشته است در صورت آدمی
- ۲۲۶۹ خردمند و آهسته و تیز هوش
- به خلوت سخنگو به زحمت خموش
- ۲۲۷۰ به نخجیر کردن ندارد درنگ
- شکیبا بود چون رسد وقت جنگ
- ۲۲۷۱ به میدان سر شهسواران بود
- به مستی به از هوشیاران بود
- ۲۲۷۲ فراوان شکیب است و اندک سخن
- گه راستی راست، چون سرو بن
- ۲۲۷۳ سیاست کند چون شود کینه ور
- بیخشايد آنکه که یابد ظفر

- ۲۲۷۴ لبش در سخن موج طوفان زند
همه رای با فیلسوفان زند
- ۲۲۷۵ به تدبیر پیران کند کارها
جوانان بُرد سوی بیکارها
- ۲۲۷۶ نبیند ز تعظیم خود در کسی
چو بیند نوازش نماید بسی
- ۲۲۷۷ مرادی که آرد دلش در شمار
دهد روزگارش به کم روزگار
- ۲۲۷۸ چو خاقان خبر یافت زان بخردی
شکوهید از آن فرّه ایزدی
- ۲۲۷۹ به آزرَم خسرو دلش نرم شد
بسیچش به دیدار او گرم شد
- ۲۲۸۰ بر اندیشهٔ جنگ بر بست راه
بهانه طلب کرد بر صلح شاه
- ۲۲۸۱ به شاه جهان قصه برداشتند
که ترکان چین رایت افراشتند
- ۲۲۸۲ شونشه مثل زد که نخجیر خام
به پای خود آن به که آید به دام
- ۲۲۸۳ اگر با من او هم نبردی کند
نه مردی که آزاد مردی کند
- ۲۲۸۴ مرا و شما را سبک راه کرد
به ما بر ره دور کوتاه کرد

- ۲۲۸۵ چنان آرمش چین در ابروی تنگ
 که در چین بگرید بر او خارِه سنگ
 ۲۲۸۶ سپیده دمان کز سپهر کبود
 رسانید خورشید شه را درود
 ۲۲۸۷ دبیر عطارد منش را نشاند
 که بر مشتری زهره داند فشانَد
 ۲۲۸۸ یکی نامه درخواست آراسته
 فروزان‌تر از ماه ناکاسته
 ۲۲۸۹ سخن ساخته در گزارش دو نیم
 یکی نیمه ز امید و دیگر ز بیم

سگالش خاقان در پاسخ اسکندر

- ۲۲۹۰ بیا ساقی آن باده چون گلاب
 برافشان به من تا در آیم ز خواب
 ۲۲۹۱ گلابی که آب جگرها بدوست
 دوای همه درد سرها بدوست



- ۲۲۹۲ رقیبِ منا، خیز و درپیش کن
 تو شو نیز و اندیشه خویش کن
 ۲۲۹۳ ز تشویش خاطر جدا کن مرا
 به اندیشه خود رها کن مرا

- ندارم سر گفتگوی کسی ۲۲۹۴
- مرا گفتگو هست با خود بسی
- گر آید خریداری از دور دست ۲۲۹۵
- که با کان گوهر شود هم نشست
- تماشای گنج نظامی کند ۲۲۹۶
- به بزم سخن شادکامی کند
- بگو خواجه خانه در خانه نیست ۲۲۹۷
- وگر هست محتاج بیگانه نیست
- خطا گفتم ای پی خجسته رقیب ۲۲۹۸
- که شد دشمنی با غریبان غریب
- در ما به روی کسی در میند ۲۲۹۹
- که بر بستن در بود ناپسند
- چو ما را سخن نام دریا نهاد ۲۳۰۰
- در ما چو دریا بیاید گشاد
- رها کن که آیند جویندگان ۲۳۰۱
- بینند در شاه گویندگان
- که فردا چو رخ در نقاب آورم ۲۳۰۲
- ز گیل به گیلان شتاب آورم
- بسا کس که آید خریدار من ۲۳۰۳
- نیابد رهی سوی دیدار من
- مگر نقشی از کلمک صورتگری ۲۳۰۴
- نگاریده بینند بر دفتری

۲۳۰۵ سخن بین کز او دور چون مانده‌ام
کجا بودم اَدْهَم کجا رانده‌ام

□ □

- ۲۳۰۶ گزارنده گنج آراسته
جواهر چنین داد از آن خواسته
۲۳۰۷ که چون وارث ملک افراسیاب
سر از چین برآورد چون آفتاب
۲۳۰۸ خبر یافت کآمد بدان مرز و بوم
دمنده چنان ازدهایی ز روم
۲۳۰۹ همان نامه شاه برخوانده بود
در آن کار حیران فرو مانده بود
۲۳۱۰ به اندیشه پاک و رای درست
سر رشته کار خود باز جست
۲۳۱۱ نخستین چنان دید رایش صواب
که میثاق شه را نویسد جواب
۲۳۱۲ بفرمود تا کاغذ و کلمک و ساز
نویسنده چینی آرد فراز
۲۳۱۳ جوابی نویسد سزاوار شاه
سخن را در او پایه دارد نگاه
۲۳۱۴ ز ناف قلم دست چابک دبیر
پراکند مُشک سیه بر حریر

- ۲۳۱۵ خطابی که امیدواری دهد
 عتابی که بر صلح یاری دهد
 ۲۳۱۶ فسونی که بندد ره جنگ را
 فریبی که نرمی دهد سنگ را
 ۲۳۱۷ زبان بندهایی چو پیکان تیز
 دری در تواضع دری در ستیز
 ۲۳۱۸ جوابی چنین خوب و خاطر نواز
 به قاصد سپردند تا بُرد باز
 ۲۳۱۹ چو برخواند پاسخ شه شیر زور
 شکینده تر شد به نخجیر گور
 ۲۳۲۰ سپهدار چین از شبیخون شاه
 نبود ایمن از شام تا صبحگاه
 ۲۳۲۱ به روزی که از روزها آفتاب
 بهی جلوه تر بود بر خاك و آب
 ۲۳۲۲ سپهدار چین از سر هوش و رای
 سگالشگری کرد با رهنمای
 ۲۳۲۳ جهاننده ای بود دستور او
 جهان روشن از رای پر نور او
 ۲۳۲۴ در آن کار از آن کاردان رای جست
 که در کارها داشت رای درست
 ۲۳۲۵ که چون دارم این داوری را بسیج؟
 چگونه دهم چرخ را چرخ پیچ؟

- ۲۳۲۶ اگر حرب سازم، مخالف قوی است
 به تارك برش تاج کبخیسروی است
- ۲۳۲۷ و گر در ستیزش مدارا کنم
 زبونی به خلق آشکارا کنم
- ۲۳۲۸ ندانم که مقصود این شهریار
 چه بود از گذر کردن این دیار
- ۲۳۲۹ به خاقان چین گفت فرخ وزیر
 که هست از نصیحت تو را ناگزیر
- ۲۳۳۰ براندیشم از تندی رای تو
 که تندی شود کارفرمای تو
- ۲۳۳۱ به گنج و به لشکر غرور آیدت
 زبون گشتن از کار دور آیدت
- ۲۳۳۲ جهاننداری آمد چنین زورمند
 در دوستی را بر او در مبند
- ۲۳۳۳ نشاید زدن تیغ با آفتاب
 نه البرز را کرد شاید خراب
- ۲۳۳۴ پذیره شو، ار نی سپهر بلند
 به دولت گزایان در آرد گزند
- ۲۳۳۵ نه اقبال را شاید انداختن
 نه با مقبلان دشمنی ساختن
- ۲۳۳۶ مزن سنگ بر آبگینه نخست
 که چون بشکند دیر گردد درست

- ۲۳۳۷ در آن کوش کین اژدهای سیاه
به آزرَم یابد در این بوم راه
- ۲۳۳۸ به چینی بر آن روز نفرین رسید
که این اژدها بر در چین رسید
- ۲۳۳۹ مپندار کز گنبد لاجورد
رسد جامه‌ای بی کبودی به مرد
- ۲۳۴۰ نوای جهان خارج آهنگی است
خَلَل در برِشَم نه، در چنگی است
- ۲۳۴۱ در این پرده گر ساز گاری کنی
هماهنگ را به که یاری کنی
- ۲۳۴۲ طرفدار چین چون در آن داوری
به کوشش ندید از فَلَکِ یاوری
- ۲۳۴۳ از آن کارها کاختیار آمدش
پرستشگری در شمار آمدش
- ۲۳۴۴ بر آن عزم شد کآورد سر به راه
به رسم رسولان شود نزد شاه
- ۲۳۴۵ سحرگه که زورق کش آفتاب
ز ساحل برافکند زورق بر آب
- ۲۳۴۶ سپهدار چین شهریار ختن
رسولی بر آراست از خویشان
- ۲۳۴۷ به لشکرگه شاه عالم شتافت
بدانگونه کان راز کس در نیافت

- ۲۳۴۸ بفرمود خسرو که بارش دهند
به جای رسولان قرارش دهند
- ۲۳۴۹ در آمد پیام آور سرفراز
پرستش کنان برد شه را نماز
- ۲۳۵۰ بفرمود شه تا نشیند ز پای
سخنهای فرموده آرد به جای
- ۲۳۵۱ به فرمان شاه آن سخنگوی مرد
نشست و نشاننده را سجده کرد
- ۲۳۵۲ زمانی شد و دیده برهم نزد
به نیک و بد خویشتن دم نزد
- ۲۳۵۳ اشارت چنان آمد از شهریار
که پیغامی از زانکه داری بیار
- ۲۳۵۴ مه روی پوشیده در زیر میغ
به گوهر زبانی در آمد چو تیغ
- ۲۳۵۵ کز آمد شد شاه ایران و روم
برومند بادا همه مرز و بوم
- ۲۳۵۶ ز چین تا دگر باره اقصای چین
به فرمان او باد یکسر زمین
- ۲۳۵۷ نهفته سخنهاست در بار من
کز آن در هراس است گفتار من
- ۲۳۵۸ فرستنده من چنان دید رای
که خالی کند شه ز بیگانه جای

- ۲۳۵۹ نباشد کس از خاصگان پیش او
جز او کآفرین باد بر کیش او
- ۲۳۶۰ اگر يك تن آنجا بود در نهفت
نباید تو را راز پوشیده گفت
- ۲۳۶۱ شه از خلوتی آنچنان خواستن
شکوهید در خلوت آراستن
- ۲۳۶۲ بفرمود کز زر یکی پای بند
نهادند بر پای سرو بلند
- ۲۳۶۳ همان ساعدش را به زرین کمر
کشیدند در زیر زنجیر زر
- ۲۳۶۴ سرای آنگه از خلق پرداختند
همان خاصگان سوی در تاختند
- ۲۳۶۵ ملك مانند خالی در آن جای خویش
نهاده یکی تیغ الماس پیش
- ۲۳۶۶ فرستاده را گفت خالی است جای
نهفته، سخن را گره برگشای
- ۲۳۶۷ به فرمان شه مرد پوشیده راز
ز راز نهفته گره کرد باز
- ۲۳۶۸ چو برقع ز روی سخن برفکند
سرآغاز آن از دعا درفکند
- ۲۳۶۹ که تا سبزه روینده باشد به باغ
گل سرخ تابد چو روشن چراغ

- ۲۳۷۰ رخت باد چون گل برافروخته
جهان از تو سرسبزی آموخته
- ۲۳۷۱ بر آنم که گربنده را شهریار
شناسد، نیایش نیاید به کار
- ۲۳۷۲ گر از راز پوشیده آگاه نیست
به از راستی پیش او راه نیست
- ۲۳۷۳ من آن قاصد خود فرستاده‌ام
کز آن پیش کافکندی افتاده‌ام
- ۲۳۷۴ منم شاه خاقان سپهدار چین
که در خدمت شاه بوسم زمین
- ۲۳۷۵ سکندر ز گستاخی کار او
پسندیده نشمرد گفتار او
- ۲۳۷۶ به تندی بر او بانگ بر زد دزشت
که پیدا بود روی دیا ز پشت
- ۲۳۷۷ شناسم من از باز گنجشگ را
همان از جگر نافه مشک را
- ۲۳۷۸ ولیکن نگه دارم آزر و آب
ز پوشیدگان بر ندارم نقاب
- ۲۳۷۹ چه گستاخ رویی بر آن داشت
که در پرده پوشیده نگذاشت
- ۲۳۸۰ چه بی‌هیبتی دیدی از شاه روم
که پولاد را نرم دانی چو موم

- ۲۳۸۱ ترسیدی از زور بازوی من
 که خاک افکنی در ترازوی من
- ۲۳۸۲ گوزن جوان گرچه باشد دلیر
 عنان به که برتابد از راه شیر
- ۲۳۸۳ جوابش چنین داد خاقان چین
 که ای درخور صدهزار آفرین
- ۲۳۸۴ بدین بارگه زان گرفتم پناه
 که بی زینهارى ندیدم ز شاه
- ۲۳۸۵ چو من ناگرفته درآیم ز در
 نبرد مرا هیچ بدخواه سر
- ۲۳۸۶ مرا بیم شمشیر چندان بود
 که شمشیر من تیز دندان بود
- ۲۳۸۷ چو من با سکندر ندارم ستیز
 کجا دارم اندیشه تیغ تیز
- ۲۳۸۸ دگر کان خیانت نکردم نخست
 که بر من گرفتاری آید درست
- ۲۳۸۹ تو آورده‌ای سوی من تاختن
 مرا با تو کفر است کین ساختن
- ۲۳۹۰ خصوصتگری بر گرفتم ز راه
 بدین اعتماد آمدم نزد شاه
- ۲۳۹۱ چو من مهربانی نمایم بسی
 نبرد سر مهربانان کسی

- ۲۳۹۲ و گر نیز کردم گناهی بزرگ
 غریبی بود عذرخواهی بزرگ
- ۲۳۹۳ نوازنده تر زان شد انصاف شاه
 که رحمت کند خاصه بر بیگناه
- ۲۳۹۴ پناهنده را سر نیارد به بند
 ز زنهاریان دور دارد گزند
- ۲۳۹۵ از آن چرب گفتار شیرین زبان
 گره بر گشاد از دل مرزبان
- ۲۳۹۶ بدو گفت نیک آمدی شاد باش
 چو بخت از گرفتاری آزاد باش
- ۲۳۹۷ حساب تو زین آمدن بر چه بود
 چو گستاخی آمد بیاید نمود
- ۲۳۹۸ پناهنده گفت ای پناه جهان
 ندارم ز تو حاجت خود نهان
- ۲۳۹۹ بدان آمدم سوی درگاه تو
 که بینم رضای تو و راه تو
- ۲۴۰۰ کز این آمدن شاه را کام چیست
 در این جنبش آغاز و انجام چیست
- ۲۴۰۱ گرم دسترس باشد از روزگار
 کنم بر غرض شاه را کامگار
- ۲۴۰۲ گر آن کام نگشاید از دست من
 همان تیر دور افتد از شست من

- ۲۴۰۳ زمین را ببوسم به خواهشگری
مگر دور گردد شه از داوری
- ۲۴۰۴ چو من جان ندارم ز خسرو دریغ
چه باید زدن چنگ در تیر و تیغ؟
- ۲۴۰۵ گهر چون به آسانی آید به چنگ
به سختی چه باید تراشید سنگ؟
- ۲۴۰۶ مرادی که در صلح گردد تمام
چه باید سوی چنگ دادن لگام؟
- ۲۴۰۷ اگر تخت چین خواهی و تاج تور
ز فرمانبری نیست این بنده دور
- ۲۴۰۸ و گر بگذری از محابای من
نبخشی به من جای آبای من
- ۲۴۰۹ پذیرنده مهر نامت شوم
درم ناخریده غلامت شوم
- ۲۴۱۰ شهنشاه گفت ای پسندیده رای
سخنها که پرسیدی آرم به جای
- ۲۴۱۱ سپه زان کشیدم به اقصای چین
که آرم به کف ملك توران زمین
- ۲۴۱۲ بداندیش را سر در آرم به خاک
کنم گیتی از کیش بیگانه پاک
- ۲۴۱۳ به فرمان‌پذیری به هر کشوری
نشانم جداگانه فرمانبری

- ۲۴۱۴ چو تو بی شیبخون شمشیر من
نهادی به تسلیم سر زیر من
- ۲۴۱۵ سرت را سریر بلندی دهم
ز تاج خودت بهره‌مندی دهم
- ۲۴۱۶ نه تاج از تو خواهم نه کشورنه تخت
نگیرم در این کارها بر تو سخت
- ۲۴۱۷ ولیکن به شرطی که از ملك خویش
کشی هفت ساله مرا دَخل پیش
- ۲۴۱۸ نیوشنده فرهنگ را ساز داد
جوابی پسندیده‌تر باز داد
- ۲۴۱۹ که چون خواهد از من خداوند تاج
به عمری چنین هفت ساله خراج
- ۲۴۲۰ چنان به که پاداش مالم دهد
خط عمر تا هفت سالم دهد
- ۲۴۲۱ جهانجوی را پاسخ نفز او
پسند آمد و گرم شد مغز او
- ۲۴۲۲ بدو گفت شش ساله دَخل دیار
به پامزد تو دادم ای هوشیار
- ۲۴۲۳ چو دیدم تورا زیرك و هوشمند
به یکساله دَخل از تو کردم بَسند
- ۲۴۲۴ چو سالار ترکان ز سالار دهر
بدان خرمی گشت پیروز بهر

- ۲۴۲۵ به نوک مژه خاك درگاه رُفت
 پس از رُفتن خاك با شاه گفت
 ۲۴۲۶ مرا بر چنین زینهارى نُخست
 خطی باید از دست خسرو درست
 ۲۴۲۷ که چون من کشم دخیل یکساله پیش
 شهم بر نینگیزد از جای خویش
 ۲۴۲۸ به تعویذ بازو کنم خط شاه
 ز بهر سر خویش دارم نگاه
 ۲۴۲۹ دهم خط به خون نیز من شاه را
 که جز بر وفا نسپرم راه را
 ۲۴۳۰ براین عهدشان رفت پیمان بسی
 که در بیوفایی نکوشد کسی
 ۲۴۳۱ بفرموده تا رقیبان بار
 کنند آن فرو بسته را رستگار
 ۲۴۳۲ ز بند زرش پایه برتر نهند
 به تارك برش تاج گوهر نهند
 ۲۴۳۳ چو شد کار خاقان ز قیصر به ساز
 به لشکر گه خویش برگشت باز

مناظره رومیان با چینیان در نقاشی

- ۲۴۳۴ بیا ساقی آن می که جان پرور است
 به من ده که چون جان مرا درخور است

۲۴۳۵ مگر نو کند عمر پژمرده را
به جوش آرد این خون افسرده را

□ □

- ۲۴۳۶ یکی روز خرم‌تر از نوبهار
گزیده‌ترین روزی از روزگار
- ۲۴۳۷ به مهمان شه بود خاقان چین
دو خورشید با یکدیگر همنشین
- ۲۴۳۸ ز روم و ز ایران و از چین و زنگ
سماطین صفها بر آورده تنگ
- ۲۴۳۹ به می‌چهره مجلس آراسته
ز روی جهان گرد برخاسته
- ۲۴۴۰ در آن خرمیهای با ناز و نوش
رسیده ز لب موج گوهر به گوش
- ۲۴۴۱ سخن می‌شد از کار کار آگاهان
که زیر کترین کیستند از جهان
- ۲۴۴۲ زمین خیز هر کشور از دهر چیست؟
به هر کشور از پیشه‌ها بهر چیست؟
- ۲۴۴۳ یکی گفت: نیرنگ و افسونگری
ز هندوستان خیزد از بنگری
- ۲۴۴۴ یکی گفت: بر مردم شور بخت
ز بابل رسد جادویهای سخت

- ۲۴۴۵ یکی گفت کآید گه اتفاق
سرود از خراسان و رود از عراق
- ۲۴۴۶ یکی گفت بر پایه دسترس
زبانورتر از تازیان نیست کس
- ۲۴۴۷ یکی گفت نقاشی اهل روم
پسندیده شد در همه مرز و بوم
- ۲۴۴۸ یکی گفت نشیندی ای نقش بین
که افسانه شد در جهان نقش چین
- ۲۴۴۹ ز رومی و چینی در آن داوری
خلافی برآمد به فخرآوری
- ۲۴۵۰ بر آن شد سرانجام کار اتفاق
که سازند طاقی چو ابروی طاق
- ۲۴۵۱ میان دو ابروی طاق بلند
حجابی فرود آورد نقشبند
- ۲۴۵۲ بر این گوشه رومی کند دستکار
بر آن گوشه چینی نگارد نگار
- ۲۴۵۳ نبینند پیرایش یکدگر
مگر مدت دعوی آید به سر
- ۲۴۵۴ چو زان کار گردند پرداخته
حجاب از میان گردد انداخته
- ۲۴۵۵ ببینند کز هر دو پیکر کدام
نوآیین تر آید چو گردد تمام

- ۲۴۵۶ نشستند صورتگران در نهفت
در آن جفته طاق چون طاق جفت
- ۲۴۵۷ به کم مدت از کار پرداختند
میانبر ز پیکر برانداختند
- ۲۴۵۸ یکی بود پیکر دو ارژنگ را
تفاوت نه، هم نقش و هم رنگ را
- ۲۴۵۹ عجب ماند از آن کار نظارگی
به عبرت فرو ماند یکبارگی
- ۲۴۶۰ که چون کرده اند این دو صورتگران
دو ارتنگ را بر یکی سان نگار
- ۲۴۶۱ میان دو پرکار بنشست شاه
در این و در آن کرد نیکو نگاه
- ۲۴۶۲ نه بشناخت از یکدگر بازشان
نه پی برد بر پرده رازشان
- ۲۴۶۳ چو فرزانه دید آن دو بتخانه را
بدیع آمد آن نقش، فرزانه را
- ۲۴۶۴ درستی طلب کرد و چندان شتافت
کز آن نقش سر رشته ای باز یافت
- ۲۴۶۵ بفرمود تا در میان تاختند
حجابی دگر در میان ساختند
- ۲۴۶۶ چو آمد حجابی میان دو کاخ
یکی تنگدل شد یکی رو فراخ

- ۲۴۶۷ رقمهای رومی نشد ز آب و رنگ
بر آینه چینی افتاد زنگ
- ۲۴۶۸ چو شد صفة چینیان بی نگار
شگفتی فروماند از آن شهریار
- ۲۴۶۹ دگر ره حجاب از میان بر کشید
همان پیکر اول آمد پدید
- ۲۴۷۰ در آن وقت کان شغل می ساختند
میانه حجابی برافراختند
- ۲۴۷۱ به صورتگری بود رومی به پای
مصیقل همی کرد چینی، سرای
- ۲۴۷۲ هر آن نقش کان صفة گیرنده شد
به افروزش این سو پذیرنده شد
- ۲۴۷۳ بر آن رفت فتوی در آن داوری
که هست از بصر هر دو را یآوری
- ۲۴۷۴ نداند چو رومی کسی نقش بست
که صقل چینی بود چیره دست



- ۲۴۷۵ شنیدم که مانی به صورتگری
ز ری سوی چین شد به پیغمبری
- ۲۴۷۶ از او چینیان چون خبر یافتند
بر آن راه، پیشینه بشتافتند

- ۲۴۷۷ درفشنده حوضی ز بلور ناب
بر آن راه، بستند چون حوض آب
- ۲۴۷۸ گزارند گیهای کلك دبیر
برانگیخته موج از آن آبگیر
- ۲۴۷۹ چو آبی که بادش کند بی قرار
شکن بر شکن می دود بر کنار
- ۲۴۸۰ همان سبزه کو بر لب حوض رُست
به سبزی بر آن حوض بستند چُست
- ۲۴۸۱ چو مانی رسید از بیابان دور
دلی داشت از تشنگی ناصبور
- ۲۴۸۲ سوی حوض شد تشنه تشنه فراز
سر کوزه خشك بگشاد باز
- ۲۴۸۳ چو زد کوزه در حوضه سنگ بست
سفالین بد آن کوزه حالی شکست
- ۲۴۸۴ بدانست مانی که در راه او
بد آن حوضه چینیان چاه او
- ۲۴۸۵ بر آورد کلکی به آیین و زیب
رقم زد بر آن حوض مانی فریب
- ۲۴۸۶ نگارید از آن کلك فرمان پذیر
سگی مرده بر روی آن آبگیر
- ۲۴۸۷ در او کرم، جوشنده بیش از قیاس
کزو تشنه را در دل آمد هراس

۲۴۸۸ بدان تا چو تشنه در آن حوض آب

سگ مرده بیند نیارد شتاب

۲۴۸۹ چو در خاک چین این خبر گشت فاش

که مانى بر آن آب زد دور باش

۲۴۹۰ ز بس جادوییهای فرهنگ او

بدو بگرویدند و ارژنگ او

۲۴۹۱ ببین تا دگر باره چون تاختم

سخن را کجا سر برافرا ختم

باز گشتن اسکندر از چین

۲۴۹۲ بیا ساقی امشب به می کن شتاب

که با درد سر واجب آمد گلاب

۲۴۹۳ میی کتاب در روی کار آورد

نه آن می که در سر خمار آورد



۲۴۹۴ جهانگرد را در جهان تاختم

خوش آید سفر در سفر ساختن

۲۴۹۵ به هر کشوری دیدن آرایشی

به هر منزلی کردن آسایشی

۲۴۹۶ ز پوشید گیها خبر داشتن

ز نادیده ها بهره برداشتن

- ۲۴۹۷ ولیکن چو بینی سرانجام کار
به شهر خود است آدمی شهریار
- ۲۴۹۸ فروماندن شهر خود با خسان
به از شهریاری به شهر کسان



- ۲۴۹۹ سکندر بدان کامکاری که بود
همه میل بر شهر خود می نمود
- ۲۵۰۰ اگر چه ولایت ز حد بیش داشت
هم اندیشه خانه خویش داشت
- ۲۵۰۱ شبی رای آن زد که فردا ز جای
چو باد آورد پای برباد پای
- ۲۵۰۲ زمین عجم زیر پای آورد
سوی ملک اصطخر رای آورد
- ۲۵۰۳ جهان را برافروزد از رنگ خویش
بلندی در آرد به اورنگ خویش
- ۲۵۰۴ بر آن ملک نوش آفرین بگذرد
بد و نیک آن مملکت بنگرد
- ۲۵۰۵ نماید که ترقیها نو کنند
بسیج زمین بوس خسرو کنند
- ۲۵۰۶ کند تازه ناپاره هر کسی
در آن باره سازد فوازش بسی

- ۲۵۰۷ به خواهند گان ارمغانی دهد
- جهان را ز نو زندگانی دهد
- ۲۵۰۸ در این پرده می‌رفتش اندیشدای
— ندارند شاهان جز این پیشه‌ای—
- ۲۵۰۹ دَوالی که سالار اَبخاز بود
به نیروی شه گردن افراز بود
- ۲۵۱۰ دوال کمر بسته بر حکم شاه
بسی گرد آفاق پیمود راه
- ۲۵۱۱ در آمد بر شاه نیکی سگال
بنالید مانند کوس از دوال
- ۲۵۱۲ که فریاد شاهها، ز بیداد روس
که از مهد اَبخاز بستد عروس
- ۲۵۱۳ کس آمد کز آن ملک آراسته
خلالی نماند از همه خواسته
- ۲۵۱۴ ستیزنده روسی ز آلان و ارگک
شیخون در آورد همچون تگرگک
- ۲۵۱۵ به در بند آن ناحیت راه یافت
به قرواطها سوی دریا شتافت
- ۲۵۱۶ ز گنجینهٔ ما تهی کرد رخت
دُر از دُر ج بر بود و دیبا ز تخت
- ۲۵۱۷ هسان ملک بر دُع بر انداختند
یکی شهر پر گنج برداختند

- ۲۵۱۸ به تاراج بردند نوشابه را
شکستند برسنگ قرآبه را
- ۲۵۱۹ ز چندان عروسان که دیدی به پای
نماندند يك نازنین را به جای
- ۲۵۲۰ همه شهر و کشور به هم برزدند
ده و دوده را آتش اندر زدند
- ۲۵۲۱ اگر داد نستانند از خصم شاه
خدا باد یاری ده دادخواه
- ۲۵۲۲ بشورید شاهنشاه از گفت او
ز بیداد بر خانه و جفت او
- ۲۵۲۳ پریشان شد از بهر نوشابه نیز
که بر شاه بود آن ولایت عزیز
- ۲۵۲۴ فرو برد سر طیره و خشم ساز
وز آن طیرگی سر بر آورد باز
- ۲۵۲۵ به فریاد خوان گفت فرمان تورا است
مرا در دل است آنچه در جان تورا است
- ۲۵۲۶ از این گفته به باشد ار بگذری
تو گفתי و باقی ز من بنگری
- ۲۵۲۷ گر این کین نخواهم ز شیران روس
سگم سگ، نه اسکندر فیلقوس
- ۲۵۲۸ گر از گردش چرخ باشد زمان
بخواهیم کین خود از بد گمان

- ۲۵۲۹ همه بُرده را باز جای آوریم
 ستاننده را زیر پای آوریم
 ۲۵۳۰ نمائیم نوشابه را زیر بند
 چو وقت آید از نی بر آریم قند
 ۲۵۳۱ به چاره گشاده شود کار سخت
 به مدت شکوفد بهار از درخت
 ۲۵۳۲ به سختی در از چاره دل وامگیر
 که گردد زمان تا زمان چرخ پیر
 ۲۵۳۳ در این ره چو برداشتم برگ و زاد
 صبوری کنم تا بر آید مراد
 ۲۵۳۴ مرا سوی ملک عجم بود رای
 که سازم در آن ملک يك چند جای
 ۲۵۳۵ چو زین داستانم رسید آگهی
 به ار تخت من باشد از من تهی
 ۲۵۳۶ دوالی چو دید آن پذیرفتگی
 بر آسود از آن خشم و آشفته‌گی
 ۲۵۳۷ به لب خاك را عنبر آلود کرد
 زمین را به چهره زرانود کرد

رسیدن اسکندر به دشت قفجاق

- ۲۵۳۸ بیا ساقی آن باده بر دست گیر
 که از خوردنش نیست کس را گزیر

۲۵۳۹ نه باده، جگر گوشه آفتاب
که هم آتش آمد به گوهر هم آب



۲۵۴۰ دو پروانه بینم در این طرفگاه
یکی روسپید است و دیگر سیاه
۲۵۴۱ نگردند پروانه شمع کس
که پروانه ما نخوانند و بس
۲۵۴۲ فروغ از چراغی ده این خانه را
که سازد کباب این دو پروانه را



۲۵۴۳ گزارش کن فرش این سبز باغ
چنین برفروزد چراغ از چراغ
۲۵۴۴ که چون یافت اسکندر فیلقوس
خبرهای ناخوش ز تاراج روس
۲۵۴۵ نخفت آن شب از عزم کین ساختن
ز هر گونه با خود برانداختن
۲۵۴۶ که جنبش در این کار چون آورم
کز این عهد خود را برون آورم
۲۵۴۷ دگر روز کاین بور بیجاده رنگ
ز پهلوی شب‌دیز بگشاد تنگ

- ۲۵۴۸ سکندر بر آن خنگِ ختلی نشست
که چون باد برخاست چون برق جست
- ۲۵۴۹ ز جوشنده جیحون جنیت جهانند
وز آنجا سوی دشت خوارزم راند
- ۲۵۵۰ بدان تا کند عالم از روس پاك
قرارش نمی بود در آب و خاك
- ۲۵۵۱ در آن تاختن دیده بی خواب کرد
گذر بر بیابان سقلاب کرد
- ۲۵۵۲ بیابان همه خیل قفقاق دید
در او لعبتان سمن ساق دید
- ۲۵۵۳ به گرمی چو آتش، به نرمی چو آب
فروزان تر از ماه و از آفتاب
- ۲۵۵۴ همه تنگ چشمان مردم فریب
فرشته ز دیدارشان ناشکیب
- ۲۵۵۵ نقابی نه بر صفحه رویشان
نه باك از برادر، نه از شویشان
- ۲۵۵۶ سپاهی عزب پیشه و تنگ تاب
چو دیدند رویی چنان بی نقاب
- ۲۵۵۷ ز تاب جوانی به جوش آمدند
در آن داوری سختکوش آمدند
- ۲۵۵۸ کس از بیم شه ترکتازی نکرد
بدان لعبتان دست یازی نکرد

- ۲۵۵۹ چو شه دید خوبان آن راه را
 نه خوب آمد آن قاعدت شاه را
- ۲۵۶۰ پری پیکران دید چون سیم ناب
 سپاهی همه تشنه و ایشان چو آب
- ۲۵۶۱ ز محتاجی لشکر اندیشه کرد
 که زن زن بود - بیگمان - مرد مرد
- ۲۵۶۲ یکی روز همت بدان کار داد
 بزرگان قفچاق را بار داد
- ۲۵۶۳ پس از آن که شاهانه بنواختشان
 به تشریف خود سر برافراختشان
- ۲۵۶۴ به پیران قفچاق پوشیده گفت
 که زن روی پوشیده به در نهفت
- ۲۵۶۵ زنی کو نماید به بیگانه روی
 ندارد شکوه خود و شرم شوی
- ۲۵۶۶ اگر زن خود از سنگ و آهن بود
 چو زن نام دارد نه هم زن بود؟
- ۲۵۶۷ چو آن دشتبانان شوریده راه
 شنیدند يك يك سخنهاى شاه
- ۲۵۶۸ سر از حکم آن داوری یافتند
 که آیین خود را چنان یافتند
- ۲۵۶۹ به تسلیم گفتند ما بنده ایم
 به میثاق خسرو شتا بنده ایم

- ۲۵۷۰ ولی روی بستن ز میثاق نیست
که این خصلت آیین قفچاق نیست
- ۲۵۷۱ گر آیین تو روی بر بستن است
در آیین ما چشم در بستن است
- ۲۵۷۲ چو در روی بیگانه نادیده به
جنایت نه بر روی بر دیده به
- ۲۵۷۳ و گر شاه را ناید از ما درشت
چرا بایدش دید در روی و پشت
- ۲۵۷۴ عروسان ما را بس است این حصار
که با حجله کس ندارند کار
- ۲۵۷۵ به برقع مکن روی این خلق ریش
تو شو برقع انداز بر چشم خویش
- ۲۵۷۶ کسی کو کشد دیده را در نقاب
نه در ماه بیند نه در آفتاب
- ۲۵۷۷ جهاندار اگر زانکه فرمان دهد
ز ما هر که خواهد بر او جان دهد
- ۲۵۷۸ بلی شاه را جمله فرمان بریم
ولیکن ز آیین خود نگدریم
- ۲۵۷۹ چو بشنید شاه آن زبان آوری
زبون شد زبانش در آن داوری
- ۲۵۸۰ حقیقت شد او را که با آن گروه
نصیحت نمودن ندارد شکوه

- ۲۵۸۱ به فرزانه آن قصه را گفت باز
وز او چاره‌ای خواست آن چاره ساز
- ۲۵۸۲ که این خوب رویان زنجیر موی
دریغ است کز کس نبوشند روی
- ۲۵۸۳ وبال است از این چشم بیگانه را
چو از دیدن شمع پروانه را
- ۲۵۸۴ چه سازیم تا نرم خوئی کنند
ز بیگانه پوشیده رویی کنند
- ۲۵۸۵ چنین داد پاسخ فراست شناس
که فرمان شه را پذیرم سپاس
- ۲۵۸۶ طلسمی برانگیزم از ناف دشت
که افسانه سازند از آن سرگذشت
- ۲۵۸۷ هر آن زن که در روی او بنگرد
بجز روی پوشیده زو نگذرد
- ۲۵۸۸ به شرطی که شاه آرد اینجا نشست
و زو هر چه درخواهم آرد به دست
- ۲۵۸۹ شه از نيك و بد هر چه فرزانه خواست
به زور و به زر يك به يك كرد راست
- ۲۵۹۰ جهان دیده دانا به نيك اختری
درآمد به تدبیر صنعتگری
- ۲۵۹۱ نو آیین عروسی در آن جلوه گاه
بر آراست از خاره سنگی سیاه

- ۲۵۹۲ بر او چادری از رُخام سفید
- چو برگ سمن بر سر مُشك بید
- ۲۵۹۳ هر آن زن که دیدی در آزم او
- شدی روی پوشیده از شرم او
- ۲۵۹۴ در آورده از شرم چادر به روی
- نهان کرده رخسار و پوشیده موی
- ۲۵۹۵ از آن روز قفچاق رخساره بست
- که صورتگر آن نقش بر خاره بست
- ۲۵۹۶ نگارنده را گفـت شه کاین نگار
- در این سنگدل قوم چون کرد کار
- ۲۵۹۷ که فرمان ما را ندارند گوش
- در این سنگ بینند و یابند هوش
- ۲۵۹۸ خبر داد دانای بیدار بخت
- که قفچاق را دل چو سنگ است سخت
- ۲۵۹۹ به بر گرچه سیمند سنگین دلند
- به سنگین دلان زین سبب مایلند
- ۲۶۰۰ بدین سنگ چون بگذرد رختشان
- از او نرم گردد دل سختشان
- ۲۶۰۱ که رویی بدین سختی از خاره سنگ
- چو خود را همی پوشد از نام و ننگ
- ۲۶۰۲ روا باشد ار ما بپوشیم روی
- ز بیداد بیگانه و شرم شوی

- ۲۶۰۳ دگر نسبتی کآسمانی است آن
نگویم که رمزی نهانی است آن
- ۲۶۰۴ به پامردی این طلسم بلند
بر آن رویها بسته شد روی بند
- ۲۶۰۵ هنوز آن طلسم برانگیخته
در آن دشت مانده است ناریخته
- ۲۶۰۶ یکی بیشه در گردش از چوبه تیر
چو باشد گیا بر لب آبگیر
- ۲۶۰۷ ز پره‌های تیر عقاب افکنش
عقابان فروزند پیرامنش
- ۲۶۰۸ همه خیل قفچاق کآنجا رسند
دوتا پیش آن نقش یکتا رسند
- ۲۶۰۹ ز ره گر پیاده رسد گر سوار
پرستش کنندش پرستنده وار
- ۲۶۱۰ سواری که راند فرس پیش او
نهد تیری از جعبه در کیش او
- ۲۶۱۱ شبانی که آنجا رساند گله
کند پیش او گوسفندی یله
- ۲۶۱۲ عقابان در آیند از اوج بلند
نمانند يك موی از آن گوسفند
- ۲۶۱۳ ز بیم عقابان پولاد چنگ
نگردد کسی گرد آن خاره سنگ

۲۶۱۴ صنم بین که آن نقش پرداز کرد

که گاهی گره بست و گه باز کرد

پیروزی یافتن اسکندر بر لشکر روس

۲۶۱۵ بیا ساقی آن رنگ داده عبیر

که رنگش ز خون داد دهقان پیر

۲۶۱۶ بده تا مگر چون در آید به چنگ

دهد رنگ و آبش مرا آب و رنگ



۲۶۱۷ سپاه سحر چون علم برکشید

جهان حرف شب را قلم در کشید

۲۶۱۸ دماغ زمین از تف آفتاب

به سرسام سودا درآمد ز خواب

۲۶۱۹ بر آورد مرغ سحر گه غریو

چو سرسامی از نور و صرعی ز دیو

۲۶۲۰ شه از خواب سر بر زد آشوبناك

دل پاك را كرد از اندیشه پاك

۲۶۲۱ به طاعتگه آمد نیایش نمود

زبان را به شکر آزمایش نمود

۲۶۲۲ ز باری ده خود در آن داوری

گهی یارگی خواست گه یآوری

- ۲۶۲۳ چو لختی بغلطید بر روی خاک
کمر بست و زد دامن درع چاک
- ۲۶۲۴ نهادند اورنگ بر پشت پیل
کشیدند شمشیر گردش دو میل
- ۲۶۲۵ سپه را به آیین پیشینه روز
بر آراست سالار گیتی فروز
- ۲۶۲۶ بر آن پهن صحرای دریا شکوه
حصاری زد از موج لشکر چو کوه
- ۲۶۲۷ چپ و راست پیرامن آن حصار
ز پولاد بستند ره بر غبار
- ۲۶۲۸ ز دیگر طرف روسی سرفراز
بر آراست لشکر به آیین و ساز
- ۲۶۲۹ جرسهای روسی خروشان شده
دماغ از تف خشم جوشان شده
- ۲۶۳۰ ز عکس سر تیغ و برق سنان
سر از راه می رفت و دست از عنان
- ۲۶۳۱ ترنگ کمان رفته در مغز کوه
فشافش کنان تیر بر هر گروه
- ۲۶۳۲ ز پولادی لخت گردن شکن
برون ریخته مغزها از دهن
- ۲۶۳۳ ز بیداد کوپال پیل افکنان
فلک جامه در خم نیل افکنان

- ۲۶۳۴ نهیب بلارك به پرهای مور
 ز بال عتابان تهی کرده زور
- ۲۶۳۵ سرنیزه از طاسك سرنگون
 به پرچم فرو ریخته طاس خون
- ۲۶۳۶ سم بادپایان ز خون چون عقیق
 شده تا نمد زین به خون در غریق
- ۲۶۳۷ سر افشانی تیغ گردن‌گذار
 برآورده از جوی خون لاله زار
- ۲۶۳۸ چو سوزن سنان سینه را دوخته
 ز مقراضه مقراضی آموخته
- ۲۶۳۹ ز هر قبضه‌ای خنجرى در شتاب
 برآورده چون اژدها سر ز خاک
- ۲۶۴۰ ز بس کشتگان گردد بر گردد راه
 چو بازار محشر شده حربگاه
- ۲۶۴۱ نماینده روسی به هر سو ستیز
 برآورده از رومیان رستمخیز
- ۲۶۴۲ سکندر در آن حرب چون شیر مست
 یکی حربۀ پهلوانی به دست
- ۲۶۴۳ چگونۀ بود پیل پولادپوش
 ز شیر ژیان چون بر آید خروش
- ۲۶۴۴ بدان پیل و آن شیر می ماند شاه
 که بر پیل و بر شیر بر بست راه

- ۲۶۴۵ به هر تیغداری که او باز خورد
سرش را به تیغی ز تن باز کرد
- ۲۶۴۶ هم او پای بر جای و هم لشکرش
که تا کی برآید ز کوه اخترش
- ۲۶۴۷ چو طالع به پیروزی آمد پدید
جهان کرد شمشیر شه را کلید
- ۲۶۴۸ به شه گفت برزن که یاری تو راست
در این دستبرد استواری تو راست
- ۲۶۴۹ بهجنید خسرو چو دریای نیل
سر دشمن افکند در پای پیل
- ۲۶۵۰ برآورد پیروزی شاه دست
به قنطال روسی در آمد شکست
- ۲۶۵۱ هزیمت در افتاد بدخواه را
جهان داد شاهی جهانشاه را
- ۲۶۵۲ ز روسی بسی خون و خوی ریختند
گرفتند و کشتند و آویختند
- ۲۶۵۳ قدر مایه رستند بی برگ و ساز
گریزان سوی روس رفتند باز
- ۲۶۵۴ نه چندان غنیمت به خسرو رسید
که اندازهای آید آن را پدید
- ۲۶۵۵ ز سیم و زر و قندز و لعل و دُر
شمر با شمر خانه‌ها گشت پُر

- ۲۶۵۶ چو بر دشمنان شاه شد کامکار
شد از فرخی کار او چون نگار
- ۲۶۵۷ جهان را ز دشمن تهی دید جای
به آرامش و رامش آورد رای
- ۲۶۵۸ در آن مرغزار خوش دلگشای
خوش افتاد شه را که خوش بود جای
- ۲۶۵۹ می ناب می خورد بر بانگ رود
فلک هر زمان می رساندش درود
- ۲۶۶۰ چو سرمست گشت از گوارنده می
گل از آب گلگون بر آورد خوی
- ۲۶۶۱ شه روسیان را بر خویش خواند
سزاوارتر جایگاهی نشاند
- ۲۶۶۲ ز پای و ز دست آهن انداختش
ز منسوج زر خلعتی ساختش
- ۲۶۶۳ به مولایش حلقه در گوش کرد
بر او کین رفته فراموش کرد
- ۲۶۶۴ دگر بندیان را ز بیداد و بند
به خلعت بر آراست، کرد ارجمند
- ۲۶۶۵ بفرمود کآرند نوشابه را
به تنها نخورد آنچنان تابه را
- ۲۶۶۶ به فرمان شه کرد روسی شتاب
رسانید مه را بر آفتاب

- ۲۶۶۷ بر آراست نوشابه را چون بهار
به پوشیدنیهای گوهر نگار
- ۲۶۶۸ بسی گنج دادش ز تاراج روس
دگر ره بر آراستش چون عروس
- ۲۶۶۹ شبی چند می خورد با او به کام
چو شد نوبت کامرانی تمام
- ۲۶۷۰ دَوَالی ملک را بدو داد دست
دوال دوالی بر او عقد بست
- ۲۶۷۱ چو پیرایه گوهری دادشان
قرار زناشوهری دادشان
- ۲۶۷۲ به بَرَدَع فرستادشان بی گزند
که تا برکشند آن بنا را بلند
- ۲۶۷۳ شه روس را نیز باطوق و تاج
رها کرد و بنهاد بر وی خراج
- ۲۶۷۴ چو روسی به شهر خود آورد رخت
دگر باره خرم شد از تاج و تخت
- ۲۶۷۵ نیپچید از آن پس سر از داد او
همه ساله می خورد بر یاد او
- ۲۶۷۶ شب و روز خسرو در آن مرغزار
گاهی عیش می کرد و گاهی شکار
- ۲۶۷۷ به زیر سهی سرو و بید و خدنگ
می لعل می خورد بر بانگ چنگ

۲۶۷۸ چو خوش دید دل را کشی می نمود

به آن خوشدلی دلخوشی می فزود

۲۶۷۹ جوانی و شاهی و بخت بلند

چرا خوش نباشد دل هوشمند؟

نشاط کردن اسکندر با کنیزك چینی

۲۶۸۰ بیا ساقی آن آب آتش خیال

در افکن بدان کهرباگون سفال

۲۶۸۱ گوارنده آبی کز این تیره خاک

بدو شاید اندوه را شست پاک



۲۶۸۲ شبی روشن از روز رخشنده تر

مهی ز آفتابی دُر فشنده تر

۲۶۸۳ ز سرسبزی گنبد تابناك

ز مرد شده لوح طفلان خاک

۲۶۸۴ ستاره بر آن لوح زیبا ز سیم

نوشته بسی حرف از امید و بیم

۲۶۸۵ دبیری که آن حرفها را شناخت

در این غار بی غور منزل ساخت

۲۶۸۶ به شغل جهان رنج بردن چه سود

که روزی به کوشش نشاید فزود

- ۲۶۸۷ جهان غم نیرزد به شادی گرای
نه کز بهر غم کرده اند این سرای
- ۲۶۸۸ جهان از پی شادی و دلخوشی است
نه از بهر بیداد و محنت کشی است
- ۲۶۸۹ در این جای سختی نگیریم سخت
از این چاه بی بُن بر آریم رخت
- ۲۶۹۰ می شادی آور به شادی نهیم
ز شادی نهاده به شادی دهیم
- ۲۶۹۱ چو دی رفت و فردا نیامد پدید
به شادی يك امشب ببايد بُرید
- ۲۶۹۲ چنان به که امشب تماشا کنیم
چو فردا رسد کار فردا کنیم
- ۲۶۹۳ غم نامده خورد نتوان به زور
به بزم اندرون رفت نتوان به گور
- ۲۶۹۴ چه باید به خود بر ستم داشتن
همه ساله خود را به غم داشتن
- ۲۶۹۵ چه پیچیم در عالم پیچ پیچ
که هیچ است از او سود و سرمایه هیچ
- ۲۶۹۶ گریزیم از این کوچگاه رحیل
از آن پیش کافتیم در پای پیل
- ۲۶۹۷ خوریم آنچه از ما به گوری خورند
بریم آنچه از ما به غارت برند

- ۲۶۹۸ اگر بُرد خواهی چنان مایه بر
که بُردند پیشینگان دگر
- ۲۶۹۹ اگر ترسی از رهن و باج خواه
که غارت کند آنچه بیند به راه
- ۲۷۰۰ به درویش ده آنچه داری فحست
که بنگاه درویش را کس نجست
- ۲۷۰۱ نبینی که ده يك دهان خراج
به دهلیز درویش دزدند باج
- ۲۷۰۲ چه زیرك شد آن مرد بنیاد سنج
که ویرانه را ساخت باروی گنج
- ۲۷۰۳ چو تاریخ یکروزه دارد جهان
چرا گنج صدساله داری نهان
- ۲۷۰۴ بیا تا نشینیم و شادی کنیم
شبی در جهان کیقبادی کنیم
- ۲۷۰۵ يك امشب ز دولت ستانیم داد
ز دی و ز فردا نیاریم یاد
- ۲۷۰۶ بدانچ آدمی را بود دسترس
بکوشیم تا خوش بر آید نفس
- ۲۷۰۷ دمی را که سرمایه از زندگی است
به تلخی سپردن نه فرخندگی است
- ۲۷۰۸ ز بهر درم تند و بد خو مباش
تو باید که باشی درم گو مباش

- ۲۷۰۹ مشو در حساب جهان سختگیر
 همه سختگیری بود سخت میر
 ۲۷۱۰ به آسان گذاری، دمی می شمار
 که آسان زید مرد آسان گذار
 ۲۷۱۱ شبی فرخ و ساعتی ارجمند
 بود شادمانی در او دلپسند



- ۲۷۱۲ گزارش چنین می کند جوهری
 سخن را به یاقوت اسکندری
 ۲۷۱۳ که اسکندر آن شب به مهر تمام
 به یاد لب دوست پر کرد جام
 ۲۷۱۴ نشسته به کردارِ سرو جوان
 که گه لاله ریزد گهی ارغوان
 ۲۷۱۵ ز عنبر خطی بر گل انگیخته
 بر آن گل جهان آب گل ریخته
 ۲۷۱۶ هم از فتح دشمن دلش شاد بود
 هم از دوستش خانه آباد بود
 ۲۷۱۷ طلب کرد یار دلارام را
 پری پیکر نازک اندام را
 ۲۷۱۸ ز نامحرمان کرد خرگه تهی
 سماع و سماع آور خرگهی

- ۲۷۱۹ بتی فرق و گیسو بر آراسته
مرادی به صد آرزو خواسته
- ۲۷۲۰ لب از ناردانه دلاویز تر
زبان از طبرزد شکر ریز تر
- ۲۷۲۱ دهانی و چشمی به اندازه تنگ
یکی راه دل زد یکی راه چنگ
- ۲۷۲۲ سراغوش و گیسوی عنبر فشان
رسن وار در عطف دامن کشان
- ۲۷۲۳ به فرمان شه چنگ را ساز کرد
در درج گوهر ز لب باز کرد
- ۲۷۲۴ که از شادی امشب جهان را نوی است
همه شادی از دولت خسروی است
- ۲۷۲۵ به هنگام گل خوش بود روزگار
بخندد جهان چون بخندد بهار
- ۲۷۲۶ چو خورشید روشن بر آید به اوج
ز روشن جهان برزند نور موج
- ۲۷۲۷ گل سرخ چون کله بندد به باغ
فروزد ز هر غنچه ای صد چراغ
- ۲۷۲۸ سکندر چو پیروزی آرد به چنگ
نه زیبا بود آینه زیر زنگ
- ۲۷۲۹ چو کیخسرو از می شود جام گیر
چرا جام خالی بود بر سریر؟

- ۲۷۳۰ ملک گر ز جمشید بالاتر است
 رخ من ز خورشید والاتر است
 ۲۷۳۱ شه ار شد فریدون زرینه کفش
 به فتحش منم کاویانی درفش
 ۲۷۳۲ شه ار کیقباد بلند افسر است
 مرا افسر از مشک و از عنبر است
 ۲۷۳۳ شه ار هست کاوس فیروزه تاج
 ز من بایدش خواستن تخت عاج
 ۲۷۳۴ شه ار زانکه عالم گرفت ای شگفت
 من آن را گرفتم که عالم گرفت
 ۲۷۳۵ اگر چه کمند جهانگیر شاه
 فتاده است بر گردن مهر و ماه
 ۲۷۳۶ کمندی من از زلف بر سازمش
 -نترسم- به گردن در اندازمش
 ۲۷۳۷ گر او حربه دارد به خون ریختن
 من از چهره خون دانم انگیختن
 ۲۷۳۸ گر او حقه‌ها دارد از لعل پر
 مرا حقه‌ای هست پر لعل و در
 ۲۷۳۹ گر ایدون که یاقوت او کانی است
 مرا لب چو یاقوت رمانی است
 ۲۷۴۰ گر او شاه عالم شد از سروری
 منم شاه خوبان به جان پروری

- ۲۷۴۱ چو برقع براندازم از روی خویش
ندارم جهان را به يك موی خویش
- ۲۷۴۲ چو بر مه کشم گیسوی عنبرین
به گیسو کشم ماه را بر زمین
- ۲۷۴۳ اگر کیمیا، سنگ را زر کند
نسیم من از خاك عنبر کند
- ۲۷۴۴ به چشمی دل خسته بریان کنم
به چشمی دگر غارت جان کنم
- ۲۷۴۵ از این سو کنم صید و بنوازش
وز آن سو به دریا در اندازمش
- ۲۷۴۶ فریم به درمان و سوزم به درد
منم کاین کنم جز من این کس نکرد
- ۲۷۴۷ اگر راهبم بیند از راه دور
برد سجده چون دیر بد پیش نور
- ۲۷۴۸ وگر زاهدی باشد از خاره سنگ
در آرم به رقصش به يك بانگ چنگ
- ۲۷۴۹ کنم سیمکاری که سیمین تنم
ولی قفل گنجینه را نشکنم
- ۲۷۵۰ در باغ ما را که شد ناپدید
بجز باغبان کس نداند کلید
- ۲۷۵۱ رطبه‌های تر گر چه دارم بسی
بجز خار خشکم نبیند کسی

- ۲۷۵۲ گلابم ولی دردسر می‌دهم
نمک خواه خود را جگر می‌دهم
- ۲۷۵۳ چو زلفم در آید به بازیگری
به دام آورد پای کبک دری
- ۲۷۵۴ بُنا گوشم ار بر گشاید نقاب
دهان گل سرخ گردد پر آب
- ۲۷۵۵ زَنخ را چو بر سازم از زلف بند
به آب معلق در آرم کمند
- ۲۷۵۶ شکر چاشنی گیر نوش من است
گهر حلقه در گوش گوش من است
- ۲۷۵۷ دهانم گرو بست با مشتری
گرو برد کو دارد انگشتی
- ۲۷۵۸ جنبی که با گل خورم نوش باد
مرا یاد و گل را فراموش باد
- ۲۷۵۹ يك افسون چشمم به بابل رسید
کز او آمد آن جادوینها پدید
- ۲۷۶۰ ز جَعدم یکی موی بر چین گذشت
کز او مشک شد ناف آهو به دشت
- ۲۷۶۱ چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش
بیا تا دل رفته بینی ز هوش
- ۲۷۶۲ دلی را که سر سوی راه افکنم
نمایم زَنخ تا به چاه افکنم

- ۲۷۶۳ لبم لعل را کارسازی کند
خیالم به خورشید بازی کند
- ۲۷۶۴ مغ دیر، سیمین صنم خواندم
صنم خانه، باغ ارم خواندم
- ۲۷۶۵ چو شد نار پستانم انگبخته
ز بستان دل نار شد ریخته
- ۲۷۶۶ ز نارم که نارنج نوروزی است
که را بخت، گویی که را روزی است
- ۲۷۶۷ من و آب سرخ و سر سبز شاه
جهان گو فرو شو به آب سیاه
- ۲۷۶۸ بر آنم که دستان به کار آورم
چو چنگ خودش در کنار آورم
- ۲۷۶۹ گهی بوسه بر چشم مستش دهم
گهی زلف خود را به دستش دهم
- ۲۷۷۰ به شرطی کنم جان خود جای او
که هرگز نتابم سر از پای او
- ۲۷۷۱ چنان خسپم از مهر آن آفتاب
که سر در قیامت بر آرم ز خواب
- ۲۷۷۲ گر آبی است کو زندگانی دهد
و گر سایه ای کو جوانی دهد
- ۲۷۷۳ کند وصل من زندگانی دراز
جوانی دهم چون درآیم به ناز

- ۲۷۷۴ سکندر به حیوان خطا می‌رود
من اینجا، سکندر کجا می‌رود
- ۲۷۷۵ اگر راه ظلمات می‌بایدش
سر زلف من راه بنمایدش
- ۲۷۷۶ لب من که یاقوت رخشان در اوست
بسی چشمه چون آب حیوان در اوست
- ۲۷۷۷ جهان خسروا چند گردن کشی
بر این آب حیوان مشو آتشی
- ۲۷۷۸ پرویم و چون پری در پرند
چو دل بستهای در پری، در مبد
- ۲۷۷۹ مکن ترکی ای میل من سوی تو
که ترك توام بلکه هندوی تو
- ۲۷۸۰ بدین آسمانی زمین توام
ز چینم ولی درد چین توام
- ۲۷۸۱ گل من گلی سایه پرورد نیست
که سایه به خورشید درخورد نیست
- ۲۷۸۲ مرا خود تو ریحان خوشبوی گیر
ز ریحان بود خانه را ناگزیر
- ۲۷۸۳ رها کن به نخجیر این کبک باز
بترس از عقابان نخجیر ساز
- ۲۷۸۴ نیابی ز من به جگر خواره‌ای
جگر خواره‌ای نه شکر پاره‌ای

- ۲۷۸۵ چه دلها که خون شد ز خون خوردنم
 چه خونها که مانده است در گردنم
- ۲۷۸۶ به آواز و چهره کش و دلکشم
 هم آن خوش هم این خوش، خوش اندر خوشم
- ۲۷۸۷ ز دور اینچنین دلبرها کنم
 در آغوش، جان پروریا کنم
- ۲۷۸۸ من و ناله چنگ و نوشینه می
 ز من عاشقان کی شکینند کی
- ۲۷۸۹ چو تو شهر یاری بود یار من
 چه باشد بجز خرّمی کار من
- ۲۷۹۰ چو من نیست اندر جهان کس به کام
 از آن «نیست اندر جهانم» به نام
- ۲۷۹۱ چو بر زردلاویز چنگی به چنگ
 چنین قولی از قند عَناب رنگ
- ۲۷۹۲ تذر و بهاری در آمد به غُنج
 برون آمد از مهد زرّین تُرنج
- ۲۷۹۳ سرا بود خالی و معشوقه مست
 عنان رفت یکباره دل را ز دست
- ۲۷۹۴ سکندر بدان چشمه زندگی
 بسی کرد شادی و فرخندگی
- ۲۷۹۵ چنین چند شب دل به شادی سپرد
 وز آن مرحله رخت بیرون نبرد

رفتن اسکندر به ظلمات به طلب آب حیات

- ۲۷۹۶ بیا ساقی آن جام رخشنده می
به کف گیر برنفسه نای و نی
۲۷۹۷ مبی کو به فتوی میخوارگان
کند چاره کار بیچارگان
□ □
۲۷۹۸ چو بانگ خروس آمد از پاسگاه
جرس در گلو بست هارون شاه
۲۷۹۹ دوال دهل زن در آمد به جوش
ز منقار مرغان بر آمد خروش
۲۸۰۰ پرستش کنان خلق برخاستند
پرستشگری را بیاراستند
۲۸۰۱ شه از خواب دوشینه سر بر گرفت
نیايشگری کردن از سر گرفت
۲۸۰۲ چو آورد شرط پرستش به جای
به شغل می و مجلس آورد رای
۲۸۰۳ گهی خورد می با نواهای رود
گهی داد بر نیک عهدان درود
۲۸۰۴ در لهو بگشاد بر همدمان
ز در دور غوغای نامحرمان
۲۸۰۵ سخن می شد از هر دری در نهفت
کس افسانه ای بی شگفتی نگفت

- ۲۸۰۶ یکی قصه کرد از خراسان و غور
کز آنجا توان یافتن زر و زور
- ۲۸۰۷ یکی از سپاهان و ری کرد یاد
که گنج فریدون از آنجا گشاد
- ۲۸۰۸ یکی داستان زد ز خوارزم و چین
که مشکش چنان است و دیبا چنین
- ۲۸۰۹ یکی گفت قیصور به زین دبار
که کافور و صندل دهد بشمار
- ۲۸۱۰ یکی گفت هندوستان بهتر است
که همیشه اش همه عود و گل عنبر است
- ۲۸۱۱ در آن انجمن بود پیری کهن
چو نوبت بدو آمد آخر سخن
- ۲۸۱۲ همیدون زبان بر شگفتی گشاد
چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
- ۲۸۱۳ که از هر سواد آن سیاهی به است
که آبی در او زندگانی ده است
- ۲۸۱۴ چو خواهی که یابی بسی روزگار
سر از چشمه زندگانی بر آر
- ۲۸۱۵ شدند انجمن با سرافکنندگی
که چون در سیاهی بود زندگی
- ۲۸۱۶ دگر باره پیر جهان دیده گفت
که بیرون از این رمزهای نهفت

- ۲۸۱۷ حجابی است در زیر قطب شمال
در او چشمه‌ای پاك از آب زلال
- ۲۸۱۸ حجابی که ظلمات شد نام او
روان آب حیوان از آرام او
- ۲۸۱۹ هر آنکس کز آن آب حیوان خورد
ز حیوان خوران جهان، جان برد
- ۲۸۲۰ وگر باورت ناید از من سخن
بپرس از دگر زیرکان کهن
- ۲۸۲۱ ملك را ز تشویش آن گفته‌گوی
پدید آمد اندیشه جستجوی
- ۲۸۲۲ بپرسید از او کان سیاهی کجاست؟
نماینده بنمود کز دست راست
- ۲۸۲۳ ز ما تا بدان بوم راه اندکی است
از این ره که پیمودی از ده یکی است
- ۲۸۲۴ چو شه دید کان چشمه خوشگوار
به ظلمت توان یافتن صبح‌وار
- ۲۸۲۵ در بارگه سوی ظلمات کرد
به رفتن سپه را مراعات کرد
- ۲۸۲۶ چو شد منزلی چند و در کار دید
ز لشکر بسی خلق بیمار دید
- ۲۸۲۷ جهانی روان بود لشکر گهش
جهانی دگر خاص بر در گهش

- ۲۸۲۸ ز بازار لشکر در آن کوچگاه
به بازار محشر همی ماند راه
- ۲۸۲۹ سوی شیر مرغ از عنان تافتند
به بازار لشکر گهش یافتند
- ۲۸۳۰ به هر خشکساری که خسرو رسید
ببارید باران، گیا بر دمید
- ۲۸۳۱ پی خضر گفتی در آن راه بود
همانا که خود خضر با شاه بود
- ۲۸۳۲ ز بسیاری لشکر اندیشه کرد
صبوری در آن تاختن پیشه کرد
- ۲۸۳۳ یکی غار که بود نزدیک دشت
که لشکر که خسرو آنجا گذشت
- ۲۸۳۴ بُنه هر چه با خود گران داشتند
به نزدیک آن غار بگذاشتند
- ۲۸۳۵ از آن جمع کآنجای شد جایگیر
شد آن بوم ویران عمارت پذیر
- ۲۸۳۶ بن غار خواندش نگهبان دشت
به نام آن بن غار بلغار گشت
- ۲۸۳۷ کسانی که سالار آن کشورند
رهی زاده شاه اسکندرند
- ۲۸۳۸ چو شه دید کان لشکر بی قیاس
در آن ره نباشند منزل شناس

- ۲۸۳۹ تنی چند بگزید عیاروش
 کماندار و سختی کش و سخت کش
- ۲۸۴۰ دلیر و تنومند و سخت استخوان
 شکینده و زورمند و جوان
- ۲۸۴۱ بفرمود تا هیچ بیمار و پیر
 نگردد در آن راه جنبش پذیر
- ۲۸۴۲ که پیر کهن کو بود سالخورده
 ز دشواری منزل آمد به درد
- ۲۸۴۳ نشستند پیران جوانان شدند
 ره دور بی راه دانان شدند
- ۲۸۴۴ جهان خسرو از مردم آن دیار
 طلب کرد کار آگهی هوشیار
- ۲۸۴۵ به ره بردن لشکرش پیش داشت
 دو منزل به هر منزلی می گذاشت
- ۲۸۴۶ همه توشه ره ز شیرین و شور
 روان کرد بر بیسراکان بور
- ۲۸۴۷ دو اسبه، سپه سوی ظلمات راند
 بر آن ماندگان نایبی بر نشاند
- ۲۸۴۸ به اندرز گفتش همه گفتنی
 که جایی چنین هست ناخفتنی
- ۲۸۴۹ چو یکماهه ره رفت سوی شمال
 گذرگاه خورشید را گشت حال

- ۲۸۵۰ ز قطب فلك روشنی می نمود
بر آمد، فرو شد، به يك لحظه زود
- ۲۸۵۱ خط استوا بر افق سر نهاد
میانجی به قطب شمال اوفتاد
- ۲۸۵۲ به جایی رسیدند کز آفتاب
ندیدند بیش از خیالی به خواب
- ۲۸۵۳ چو گشت اندك اندك ز پرگار دور
به هر دوری دورتر گشت نور
- ۲۸۵۴ چنین تا گذرگه به جایی رسید
که یکباره شد روشنی ناپدید
- ۲۸۵۵ فرو ماند خسرو که تدبیر چیست
نماینده رسم این راه کیست
- ۲۸۵۶ سگالش نمودند کار آگهان
که هست این سیاهی حجابی نهان
- ۲۸۵۷ درون رفت شاید به هر سان که هست
به باز آمدن، ره که آرد به دست؟
- ۲۸۵۸ به چاره گری هر کسی می شتافت
به سامان چاره، کسی ره نیافت
- ۲۸۵۹ نبرده جوانی جوانمرد بود
که روشن دلش مهر پرورد بود
- ۲۸۶۰ پدر داشت پیری نود ساله ای
ز رنج تنش هر زمان ناله ای

- ۲۸۶۱ در آن روز اول که فرمود شاه
که نابد ز پیران کسی سوی راه
- ۲۸۶۲ جوانمرد بود از پدر ناشکیب
چو بیمار نالنده از بوی سیب
- ۲۸۶۳ نگه داشت آن پیر فرتوت را
چو دیگر کسان سرخ یاقوت را
- ۲۸۶۴ به صندوق زادش نهان کرده بود
به نرخ ره آوردش آورده بود
- ۲۸۶۵ در آن شب که از رای برگشتگی
در آمد به اندیشه سرگشتگی
- ۲۸۶۶ جوان آن در بسته را باز کرد
وزاین در سخن با وی آغاز کرد
- ۲۸۶۷ کز این آمدن شه پشیمان شده است
ز سختی کشی سست پیمان شده است
- ۲۸۶۸ ز تاریکی آمد دلش را هراس
که هنجار خود را نداند قیاس
- ۲۸۶۹ تواند درون رفت بی رهنمون
برون آمدن را نداند که چون
- ۲۸۷۰ جوانمرد را پیر دیرینه گفت
که هست اندر این پرده رازی نهفت
- ۲۸۷۱ چو هنگام رفتن رسد شاه را
بدان تا برون آورد راه را

- ۲۸۷۲ یکی مادیان بابدش تندرست
 که زادن همان باشد او را نخست
- ۲۸۷۳ چو زاده شود کرّه باد پای
 سرش باز بُرند حالی به جای
- ۲۸۷۴ همانجا که باشد بریده سرش
 نپوشند تا بنگرد مادرش
- ۲۸۷۵ دل مادیان زو به تاب آورند
 وز آنجا به رفتن شتاب آورند
- ۲۸۷۶ چو آید گه باز گشتن ز راه
 بود مادیان پیشرو در سپاه
- ۲۸۷۷ به پویه سوی کرّه نغز خویش
 برون آورد ره به هنجار پیش
- ۲۸۷۸ از آن راه بی‌ره‌نمون آمدن
 بدین چاره شاید برون آمدن
- ۲۸۷۹ جوان کاین حکایت شنید از پدر
 به چاره‌گری رشته را یافت سر
- ۲۸۸۰ سحر گه که مُشکین پرند طراز
 به دیبای عودی بدل گشت باز
- ۲۸۸۱ شهنشاه بنشست با انجمن
 به رفتن شده هر یکی رای زن
- ۲۸۸۲ جوان خردمند آهسته رای
 سخن راند از اندیشه‌رهنمای

- ۲۸۸۳ حدیثی که از پیر دانا شنید
به چاره‌گری کرد با شه پدید
- ۲۸۸۴ چو بشنید شه دلپذیر آمدش
به نزد خرد جایگیر آمدش
- ۲۸۸۵ بدو گفت کای زاد مرد جوان
چنین رای از خود زدن چون توان؟
- ۲۸۸۶ تو این دانش از خود نیندوختی
بگو راست تا از که آموختی؟
- ۲۸۸۷ جوان گفت اگر زینهارم دهی
کنم محمل از بار آوخ تهی
- ۲۸۸۸ شه‌نشه چو فرمود روز نخست
که ناید به ره پیر ناتندرست
- ۲۸۸۹ پدر داشتم پیر دیرینه سال
ز گردون بسی یافته گوشمال
- ۲۸۹۰ من از شفقت پیر بابای خویش
فراموش کردم محابای خویش
- ۲۸۹۱ به پوشیدگی با خود آوردمش
نه بد بود اگر چه بد آوردمش
- ۲۸۹۲ سخندهای ره رفتن شاه دوش
رسانیدم او را یکایک به گوش
- ۲۸۹۳ به تعلیم او دل برافروختم
چنین چاره‌ای زو در آموختم

۲۸۹۴ شه از رای آن رهنمون در نهفت

برافروخت وین نکته نغز گفت

۲۸۹۵ جوان گرچه شاه دلیران بود

که چاره محتاج پیران بود

۲۸۹۶ جوان گر به دانش بود بی نظیر

نیاز آیدش هم به گفتار پیر

۲۸۹۷ سکندر چو آهنگ ظلمات کرد

عنایت به ترك مهمات کرد

۲۸۹۸ عنان کرد سوی سیاهی رها

نهان شد چو مه در دم اژدها

۲۸۹۹ چنان داد فرمان در آن راه نو

که خضر پیمبر بود پیشرو

۲۹۰۰ شتابنده خنگی که در زیر داشت

بدو داد کو زهره شیر داشت

۲۹۰۱ بدان تا بدان تر کتازی کند

سوی آبخور چاره سازی کند

۲۹۰۲ یکی گوهرش داد کاندِر مَغَاك

به آب آزمودن شدی تابناك

۲۹۰۳ بدو گفت کاین راه را پیش و پس

تویی پیشرو نیست پیش از تو کس

- ۲۹۰۴ جریده به هر سو عنان تاز کن
به هشیار مغزی نظر باز کن
- ۲۹۰۵ کجا آب حیوان بر آرد فروغ
که رخشنده گوهر نگوید دروغ
- ۲۹۰۶ بخور چون تو خوردی به نیک اختری
نشان ده مرا تا ز من برخوری
- ۲۹۰۷ به فرمان او خضر خضر اُحرام
به آهنگ پیشینه برداشت گام
- ۲۹۰۸ ز هنجار لشکر به یک سو فتاد
نظرها به همت ز هر سو گشاد
- ۲۹۰۹ چو بسیار جُست آب را در نهفت
نمی شد لب تشنه با آب جفت
- ۲۹۱۰ فروزنده گوهر ز دستش بتافت
فرو دید خضر، آنچه می جُست یافت
- ۲۹۱۱ پدید آمد آن چشمه سیم رنگ
چو سیمی که پالاید از ناف سنگ
- ۲۹۱۲ نه چشمه که آن زین سخن دور بود
و گر بود هم چشمه نور بود
- ۲۹۱۳ ستاره چگونه بود صبحگاه؟
چنان بود اگر صبح باشد پگاه
- ۲۹۱۴ به شب ماه ناکاسته چون بود؟
چنان بود اگر مه به افزون بود

- ۲۹۱۵ ندانم که از پاکی پیکرش
چه مانندگی سازم از جوهرش
- ۲۹۱۶ نیاید ز هر جوهر آن نور و تاب
هم آتش توان خواند - یعنی - هم آب
- ۲۹۱۷ چو با چشمه خضر آشنایی گرفت
بدو چشم او روشنایی گرفت
- ۲۹۱۸ فرود آمد و جامه بر کند چُست
سر و تن بدان چشمهٔ پاك شست
- ۲۹۱۹ وزاو خورد چندانکه بر کار شد
حیات ابد را سزاوار شد
- ۲۹۲۰ نشست از بر خنگ صحرانورد
همی داشت دیده بدان آبخورد
- ۲۹۲۱ چو در چشمه يك چشم زد بنگرید
شد آن چشمه از چشم او ناپدید
- ۲۹۲۲ بدانست خضر از سر آگهی
که اسکندر از چشمه ماند تهی
- ۲۹۲۳ ز محرومی او، نه از خشم او
نهان گشت چون چشمه از چشم او
- ۲۹۲۴ در این داستان رومیان کهن
به نوعی دگر گفته اند این سخن
- ۲۹۲۵ که الیاس با خضر همراه بود
در آن چشمه کو بر گذرگاه بود

- ۲۹۲۶ چو با یکدگر هم درود آمدند
بدان آب چشمه فرود آمدند
- ۲۹۲۷ گشادند سفره بر آن چشمه‌سار
که چشمه کند خورد را خوشگوار
- ۲۹۲۸ بر آن نان که بویاتر از مُشک بود
نمک یافته ماهی خشک بود
- ۲۹۲۹ ز دست یکی زان دو فرخ همال
در افتاد ماهی در آب زلال
- ۲۹۳۰ بسیجنده در آب پیروزه رنگ
بسیجید تا ماهی آرد به چنگ
- ۲۹۳۱ چو ماهی به چنگ آمدش زنده بود
پژوهنده را فال فرخنده بود
- ۲۹۳۲ بدانست کان چشمه جانفزای
به آب حیات آمدش رهنمای
- ۲۹۳۳ بخورد آب حیوان به فرخندگی
بقای ابد یافت در زندگی
- ۲۹۳۴ همان یار خود را خبردار کرد
که او نیز خورد آب از آن آبخورد
- ۲۹۳۵ چو الیاس و خضر آبخور یافتند
از آن تشنگان روی برتافتند
- ۲۹۳۶ ز شادابی کام آن سرگذشت
یکی شد به دریا یکی شد به دشت

- ۲۹۳۷ سکندر به امید آب حیات
- همی کرد در رنج و سختی ثبات
- ۲۹۳۸ چهل روز در جستن چشمه راند
- بر او سایه تفکند و در سایه ماند
- ۲۹۳۹ فرو ماند خسرو در آن سایه گاه
- چو سایه شده روز بر وی سیاه
- ۲۹۴۰ به امید آن کآب حیوان خورد
- که هر کس گه بینی غم جان خورد
- ۲۹۴۱ از آن ره که او عمر پرداز گشت
- چو نومید شد عاقبت باز گشت
- ۲۹۴۲ سروشی در آن راهش آمد به پیش
- بمالید بر دست او دست خویش
- ۲۹۴۳ جهان گفت یکسر گرفتی تمام
- نه ای سیر مغز از هوسهای خام؟
- ۲۹۴۴ بدو داد سنگی کم از يك پشیز
- که این سنگ را دار با خود عزیز
- ۲۹۴۵ در آن کوش از این خانه سنگ بست
- که همسنگ این سنگی آری به دست
- ۲۹۴۶ یکی هاتف از گوشه آواز داد
- که روزی به هر کس خطی باز داد
- ۲۹۴۷ سکندر که جست آب حیوان ندید
- نچسته به خضر آب حیوان رسید

- ۲۹۴۸ سکندر به تاریکی آرد شتاب
 ره روشنی خضر یابد بر آب
- ۲۹۴۹ یکی هاتفی گفت کای اهل روم
 فروزنده ریگی است، این ریگ بوم
- ۲۹۵۰ پشیمان شود هر که برداردش
 پشیمان تر آنکس که بگذاردش
- ۲۹۵۱ از آن هر کس افکند در رخت خویش
 به اندازه طالع و بخت خویش
- ۲۹۵۲ یکی تخم کارد یکی بدرود
 همایون کسی کاین سخن بشنود
- ۲۹۵۳ نشاید همه کشتن از بهر خویش
 که روزی خوراند از اندازه بیش
- ۲۹۵۴ ز باغی که پیشینگان کاشتند
 پس آیندگان میوه برداشتند
- ۲۹۵۵ چو کشته شد از بهر ما چند چیز
 ز بهر کسان ما بکاریم نیز
- ۲۹۵۶ چو در کشت و کار جهان بنگریم
 همه ده کشاورز یکدیگریم

بیرون آمدن اسکندر از ظلمات

- ۲۹۵۷ بیا ساقی آن می که او دلکش است
 به من ده که می در جوانی خوش است

۲۹۵۸ مگر چون بدان می دهن تر کنم
بدو بخت خود را جوانتر کنم

□ □

- ۲۹۵۹ چو بیداری بخت شد رهنمون
ز تاریکی آمد سکندر برون
- ۲۹۶۰ چنان رهبری کردش آن مادیان
که نامد چپ و راستی در میان
- ۲۹۶۱ بر آن خط که روز نخستین گذشت
چو پرگار بود آخرش باز گشت
- ۲۹۶۲ چو اقبال شد شاه را کارساز
به روشن جهان ره برون برد باز
- ۲۹۶۳ سوی لشکر آمد عنان تافته
مرادی طلب کرده نایافته
- ۲۹۶۴ نرنجید اگر ره به حیوان نبرد
که در راه حیوان چو حیوان نبرد
- ۲۹۶۵ چو اندوهی آمد مشو ناسپاس
ز محکمترا اندوهی اندر هراس
- ۲۹۶۶ بسی کار کز کار مشکلتراست
تن آسان کسی کو قوی دل تر است
- ۲۹۶۷ چو دیدند لشکر ره آورد خویش
نهادند سنگ ره آورد پیش

- ۲۹۶۸ همه سنگها سرخ یاقوت بود
 کز او دیده را روشنی قوت بود
- ۲۹۶۹ یکی را ز کم گوهری دل به درد
 یکی را ز بی گوهری باد سرد
- ۲۹۷۰ چو آسود روزی دو، شاه از شتاب
 ستد داد دیرینه از خورد و خواب
- ۲۹۷۱ به یاد آمدش حال آن سنگ خرد
 که پنهان بدو آن فرشته سپرد
- ۲۹۷۲ ترازو طلب کرد و کردش عیار
 ز بسیار سنگش فزون بود بار
- ۲۹۷۳ ز مثقال بیش آمد از من گذشت
 بسی سنگ پرداخت از کوه و دشت
- ۲۹۷۴ فزون آمد از وزن صدپاره کوه
 ز بر سختش هر کس آمد ستوه
- ۲۹۷۵ شنیدم که خضر آمد از دور و گفت
 که این سنگ را خاک سازید جفت
- ۲۹۷۶ کفی خاک با او چو کردند یار
 به هم سنگیش راست آمد عیار
- ۲۹۷۷ شه آگاه شد زان نمودار نغز
 که خاک است و خاکش کند سیر مغز
- ۲۹۷۸ ز تاریکی و آب حیوان بسی
 سخن در سخن می شد از هر کسی

- ۲۹۷۹ که گر زیر تاریکی آن آب هست
شتابنده را چون نیاید به دست
- ۲۹۸۰ و گر نیست آن آب در تیره خاک
چرا نامش از نامها نیست پاک
- ۲۹۸۱ ز پیران آن مرز بیگانه بوم
چنین گفت پیری به دارای روم
- ۲۹۸۲ که شاه جهانگیر آفاق گرد
که چون آسمان شد ولایت نورد
- ۲۹۸۳ گر از بهر آن جوید آب حیات
که از پنجه مرگ یابد نجات
- ۲۹۸۴ در این بوم شهری است آباد و بس
که هرگز نمیرد در او هیچکس
- ۲۹۸۵ کشیده در آن شهر کوهی بلند
شده مردم شهر از او شهر بند
- ۲۹۸۶ به هر مدتی بانگی آید ز کوه
که آید نیوشنده را زان شکوه
- ۲۹۸۷ بخواند ز مردم یکی را به نام
که خیز ای فلان سوی بالا خرام
- ۲۹۸۸ نیوشنده زان بانگ فرمان‌پذیر
نگردد یکی لحظه آرام گیر
- ۲۹۸۹ ز پستی کند سوی بالا شتاب
به پرسندگان زو نیاید جواب

- ۲۹۹۰ پس کوه خارا شود ناپدید
کس این بند را می نداند کلید
- ۲۹۹۱ گر از مرگ خواهد تن شه امان
بدان شهر باید شدن بیگمان
- ۲۹۹۲ شه از گفت آن مرد دانش بسیج
فرو ماند بر جای خود پیچ پیچ
- ۲۹۹۳ بفرمود کز زیرکان سپاه
تنی چند را سر در آید به راه
- ۲۹۹۴ در آن منزل آرامگاه آورند
سخن را درستی به شاه آورند
- ۲۹۹۵ به اندرزشان گفت از آواز کوه
نباید که جنبد کسی زین گروه
- ۲۹۹۶ مگر چون شود راه پاسخ دراز
برون آید از زیر آن پرده راز
- ۲۹۹۷ نصیحت پذیران به اندرز شاه
سوی شهر، پوشیده جستند راه
- ۲۹۹۸ در آن شهر با فرخی تاختند
به جایی خوش آرامگه ساختند
- ۲۹۹۹ خبرهای شهر آشکار و نهفت
چنان بود کان پیر پیشینه گفت
- ۳۰۰۰ ز پیکان شه گردش روزگار
یکی را به رفتن شد آموزگار

- ۳۰۰۱ از آن راز جویان پنهان پژوه
یکی را به خود خواند هاتف ز کوه
- ۳۰۰۲ به تگک خاست آنکس که بشنید نام
سوی هاتف کوه شد شاد کام
- ۳۰۰۳ گرفتند یاران زمامش به چنگ
که در پویه بنمای لختی درنگ
- ۳۰۰۴ نباید که پوینده شیدا شود
مگر راز این پرده پیدا شود
- ۳۰۰۵ شتابنده را زان نمی داشت سود
فغان می زد و طیرگی می نمود
- ۳۰۰۶ نمی گفت چیزی که آید به کار
به رفتن شده چون فلک بی قرار
- ۳۰۰۷ رهانید خود را به صد زرق و زور
شد آواره زایشان چو پرنده مور
- ۳۰۰۸ بماندند یاران از او در شگفت
وزاو هر کسی عبرتی برگرفت
- ۳۰۰۹ که زیرکتر ما در این ترکناز
نگر چون شد از ما و نگشاد راز
- ۳۰۱۰ براین نیز چون مدتی در گذشت
بتابید خورشید بر کوه و دشت
- ۳۰۱۱ به یاری دگر نیز نوبت رسید
شد او نیز در نوبتی ناپدید

- ۳۰۱۲ قدر مایه مردم که ماندند باز
نخواندند يك حرف از آن لوح راز
- ۳۰۱۳ هراسنده گشتند از آن داوری
که کس را نکرد آسمان یاوری
- ۳۰۱۴ ز بیراهی خود به راه آمدند
وز آن شهر نزدیک شاه آمدند
- ۳۰۱۵ نمودند حالت که از ما بسی
سوی کوه شد باز نامد کسی
- ۳۰۱۶ نه هنگام رفتن درنگی نمود
نه امید باز آمدن نیز بود
- ۳۰۱۷ ندانیم کآواز آن پرده چیست
نوازنده ساز آن پرده کیست
- ۳۰۱۸ چو ما راه آن پرده نشناختیم
از آن پرده اينك برون تاختیم
- ۳۰۱۹ سکندر چو راز رقیبان شنید
رهی دید باز آمدش ناپدید
- ۳۰۲۰ بدان راهش آنکه نیاز آمدی
کز او يك تن رفته باز آمدی
- ۳۰۲۱ ز حیرت در آن کار سرگشته ماند
که عنوان آن نامه را کس نخواند
- ۳۰۲۲ خبر داشت کان رفتن ناگهان
کسی راست کو را سر آید جهان

- ۲۰۲۳ مثل زد که هر کس که او زاد، مرد
 ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
 ۲۰۲۴ چو با گورگیران ندارند زور
 به پای خود آیند گوران به گور
 ۲۰۲۵ که تیر خوردن عقاب دلیر
 به پر خود آید ز بالا به زیر

بازگشتن اسکندر به روم

- ۲۰۲۶ مغنی بساز از دم جانفزای
 کلیدی که شد گنج گوهرگشای
 ۲۰۲۷ براین در مگر چون کلید آوری
 از او گنج گوهر پدید آوری

□

- ۲۰۲۸ چو میوه رسیده شود شاخ را
 کدیور فرامش کند کاخ را
 ۲۰۲۹ ز بس میوه باغ آراسته
 زمین محتشم گردد از خواسته
 ۲۰۳۰ شود چهره نار افروخته
 چو تاجی در او لعلها دوخته
 ۲۰۳۱ رخ سرخ سیب اندر آید به غنج
 به گردنکشی سر بر آرد ترنج

- ۳۰۳۲ عروسان رز را زمی گشته مست
همه سیب و نارنج بینی به دست
- ۳۰۳۳ به دزدی هم از شاخ انجیردار
در آویخته مرغ انجیرخوار
- ۳۰۳۴ لب لعل عُناب شکرشکن
زده بوسه بر فندق بی‌دهن
- ۳۰۳۵ درختان مگر سور می‌ساختند
که عُناب و فندق برانداختند
- ۳۰۳۶ ز سرمستی انگور مشکین کلاه
به انگشت پیچیده زلف سیاه
- ۳۰۳۷ سبدهای انگور سازنده می
ز روی سبدکش برآورده خی
- ۳۰۳۸ شده خوشه پالوده سر تا به دم
ز چرخشت، شیره شده سوی خم



- ۳۰۳۹ در این فصل کَافاق را سور بود
سکندر ز سوری چنین دور بود
- ۳۰۴۰ بیابان و وادی و دریا و کوه
شب و روز می‌گشت با آن گروه
- ۳۰۴۱ بسی خلق را از ره صلح و جنگ
برون آورد از گذرهای تنگ

- ۳۰۴۲ چو پیمانۀ عمرش آمد به سر
بر او نیز هم تنگ شد رهگذر
- ۳۰۴۳ چنانش آمد آواز هاتف به گوش
کز این بیشتر سوی بیشی مکوش
- ۳۰۴۴ رساندی زمین را به آخر نورد
سوی منزل اولین باز گرد
- ۳۰۴۵ ز کار جهان پنجه کوتاه کن
سوی خانه تا پنج مه راه کن
- ۳۰۴۶ مگر جان به یونان بری زین دیار
نیوشندۀ مست شد هوشیار
- ۳۰۴۷ بترسید و گوشی به آواز داشت
از آن خوش رکابی عنان باز داشت
- ۳۰۴۸ به خشکی و تری و دریا و دشت
بسی راه و بی‌راه را درنوشت
- ۳۰۴۹ به کرمان رسید از کنار جهان
ز کرمان در آمد به کرمانشهان
- ۳۰۵۰ وز آنجا به بابل برون برد راه
ز بابل سوی روم زد بارگاه
- ۳۰۵۱ چو آمد ز بابل سوی شهر زور
سلامت شد از پیکر شاه دور
- ۳۰۵۲ به سستی در آمد تنگ بارگی
ز طاقت فرو ماند یکبارگی

- ۲۰۵۴ بکوشید کرد سوی روم رای
 فرو بسته شد شخص را دست و پای
 ۲۰۵۴ گمان برد کآبی گزاینده خورد
 در او زهر و زهر اندر او کار کرد
 ۲۰۵۵ نهیب توهم تنش را گذاخت
 نشد کارگر هر علاجی که ساخت
 ۲۰۵۶ جهانجوی را کار از آن درگذشت
 که رنجش به راحت کند باز گشت
 ۲۰۵۷ بر آمد یکی باد و زد بر چراغ
 فرو ریخت برگ از درختان باغ
 ۲۰۵۸ نه سبزی رها کرد بر شاخ سرو
 نه پر ماند بر نوبهاری تذرو
 ۲۰۵۹ فروزنده گلهای با بوی مُشک
 فرو پُزمیدند بر خاك خشك
 ۲۰۶۰ سکندر که بر سفت مه زین نهاد
 ز نالندگی سر به بالین نهاد

وصیت کردن اسکندر

- ۲۰۶۱ مغنی تویی مرغ ساعت شناس
 بگو تا ز شب چند رفته است پاس
 ۲۰۶۲ چو دیر آمد آواز مرغان به گوش
 از آن مرغ سغدی بر آور خروش



- ۲۰۶۲ چو باد خزانی در آمد به دشت
دگر گونه شد باغ را سرگذشت
۲۰۶۳ از آن باد بر باد شد رخت باغ
فرو مرد بر دست گلها چراغ
۲۰۶۵ زر اندود شد سبزه جویبار
ریاحین فرو ریخت از برگ و بار
۲۰۶۶ درختان ز شاخ آتش افروختند
ورقهای رنگین بر او سوختند
۲۰۶۷ به بازار دهقان در آمد شکست
نگهبان گلبن در باغ بست
۲۰۶۸ فسرده شد آن آبهای روان
که آمد سوی برکه خسروان
۲۰۶۹ نه خرم بود باغ بی برگ و آب
درافکنده دیوار و گشته خراب
۲۰۷۰ به جای می و ساقی و نوش و ناز
دد و دام کرده بدو ترکتاز
۲۰۷۱ گرفته زبان مرغ گوینده را
خسک بر گذر باد پوینده را
۲۰۷۲ تهی مانده باغ از بخ دلکشان
نه از بلبل آوا نه از گل نشان

- ۳۰۷۳ به هنگام آن بر گریزان سخت
فرو پژمرید آن کیانی درخت
- ۳۰۷۴ سکندر سهی سرو شاهنشهی
شد از رنج پر وز سلامت تهی
- ۳۰۷۵ شکسته شد آن مرغ را پر و بال
که جولان زدی در جهان ماه و سال
- ۳۰۷۶ پژمرد لاله، بیفتاد سرو
به چنگال شاهین تبه شد تذرو
- ۳۰۷۷ طیبیان لشکر بزرگان شهر
نشستند بر گرد سالار دهر
- ۳۰۷۸ مداوای بیماری انگیختند
ز هر گونه شربت بر آمیختند
- ۳۰۷۹ پژو هوش کنان چاره جستند باز
نیامد به کف عمر گم گشته باز
- ۳۰۸۰ پزشکی که او چاره جان کند
چو درمانده باشد چه درمان کند؟
- ۳۰۸۱ چو اسکندر آینه در پیش داشت
نظر در تنومندی خویش داشت
- ۳۰۸۲ تنی دید چون موی بگداخته
گریزنده جانی به لب تاخته
- ۳۰۸۳ نه در طبع نیرو نه در تن توان
خمیده شده زاد سرو جوان

- ۳۰۸۴ چو شمع از جدا گشتن جان و تن
به صد دیده بگریست بر خویشتن
- ۳۰۸۵ طلب کرد یاران دمساز را
به صحرا نهاد از دل آن راز را
- ۳۰۸۶ که کشتی در آمد به گرداب تنگ
دهن باز کرد آن دمنده نهنگ
- ۳۰۸۷ خروش رحیل آمد از کوچگاه
به نخجیر خواهد شدن مهد شاه
- ۳۰۸۸ فلک پیش از این بر من آسوده گشت
به آسایشم داشت در کوه و دشت
- ۳۰۸۹ به کینه کند در من اینک نگاه
همان مهربانی شد از مهر و ماه
- ۳۰۹۰ چنان بر من آشفته شد روزگار
که ره ناورم سوی سامان کار
- ۳۰۹۱ کجا خازن لشکر و گنج من
به رشوت مگر کم کند رنج من
- ۳۰۹۲ کجا لشکرم تا به شمشیر تیز
دهند این تبش را ز جانم گریز
- ۳۰۹۳ سکندر منم خسرو دیوبند
خداوند شمشیر و تخت بلند
- ۳۰۹۴ کمر بسته و تیغ برداشته
یکی گوش ناسفته نگذاشته

- ۳۰۹۵ به دارای دولت سر افراختم
 ز دارا به دولت سرانداختم
 ۳۰۹۶ شدم بر سر تخت، جمشیدوار
 ز گنج فریدون گشادم حصار
 ۳۰۹۷ هوایی کز او سنگ خارا گذاخت
 چو نیروی تن بود با ما بساخت
 ۳۰۹۸ کنون در شبستان خز و پرند
 چو نیرو نماندم شدم دردمند
 ۳۰۹۹ سر آمد به بالین چو تن گشت سست
 نیاید به بالین سر تندرست
 ۳۱۰۰ جهان جمله دیدم ز بالا و زیر
 هنوزم نشد دیده از دید سیر
 ۳۱۰۱ نه این سی و شش گر بود سی هزار
 همین نکته گویم سرانجام کار
 ۳۱۰۲ کجا رفته اند آن حکیمان پاك
 كه زر می فشاندیم برایشان چو خاك
 ۳۱۰۳ بیایید گو خاك را زر کنید
 مداوای جان سکندر کنید
 ۳۱۰۴ ارسطو کجا تا به فرهنگ و رای
 بروم جهانند از این تنگنای
 ۳۱۰۵ دگر باره گفت این سخن هست باد
 در این درد از ایزد توان کرد یاد

- ۳۱۰۶ ز رنجم در آسایش آرد مگر
بر این خاک بخشایش آرد مگر
- ۳۱۰۷ نگیرد کسم دست و نارد به یاد
بدین بی کسی در جهان کس مباد
- ۳۱۰۸ ز خاکی که سر بر گرفتم نخست
همان خاک را بایدم باز جست
- ۳۱۰۹ ز مادر برهنه رسیدم فراز
برهنه به خاکم سپارید باز
- ۳۱۱۰ سبکبار زادم گران چون شوم
چنان کامدم به که بیرون شوم
- ۳۱۱۱ یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست
چه افزود بر کوه یا زو چه کاست
- ۳۱۱۲ من آن مرغم و مملکت کوه من
چو رفتم جهان را چه اندوه من
- ۳۱۱۳ بسی چون مرا زاد و هم زود کشت
که نفرین بر این دایه گوژ پشت

نامه نوشتن اسکندر به سوی مادر خویش

- ۳۱۱۴ مغنی دگر باره بنواز رود
به یاد آر از آن خفتگان در سرود
- ۳۱۱۵ بین سوز من ساز کن ساز تو
مگر خوش بخفتم به آواز تو

- ۳۱۱۶ چو شب را گذارش در آمد به زیست
بخندید خورشید و شبنم گریست
- ۳۱۱۷ جهاندار نالنده تر شد ز دوش
ز بانگ جرسها بر آمد خروش
- ۳۱۱۸ چو رخت از بر کوه بُرد آفتاب
سر شاه شاهان در آمد به خواب
- ۳۱۱۹ شب آمد چه شب؟ ازدهایی سیاه
فرو بست ظلمت پس و پیش راه
- ۳۱۲۰ شبی سخت بی مهر و تاریک چهر
به تاریکی اندر که دیده است مهر؟
- ۳۱۲۱ ستاره گره بسته بر کارها
فرو دوخته لب به مسمارها
- ۳۱۲۲ فلک دزد و ماه فلک دزدگیر
به هم هر دو افتاده در خم قیر
- ۳۱۲۳ در آن شب بدانگونه بگداخت شاه
که در بیست و هفتم شب خویش ماه
- ۳۱۲۴ چو از مهر مادر به یاد آمدش
پریشانی اندر نهاد آمدش
- ۳۱۲۵ بفرمود کز رومیان يك دبیر
که باشد خردمند و بیدار ویر

- ۳۱۲۶ به دود سیه در کشد خامه را
نویسد سوی مادرش نامه را
- ۳۱۲۷ دبیر زبان آور از گفت شاه
جهان کرد بر نامه خوانان سیاه
- ۳۱۲۸ که این نامه از من که اسکندر
سوی چار مادر نه يك مادرم
- ۳۱۲۹ که گر قطره شد چشمه پدرود باد
شکسته سبو بر لب رود باد
- ۳۱۳۰ اگر سرخ سببی در آمد به گرد
ز رونق میفتاد نارنج زرد
- ۳۱۳۱ بر این زرد گل گر ستم کرد باد
درخت گل سرخ سرسبز باد
- ۳۱۳۲ نه این گویم ای مادر مهربان
که مهر از دل آید فزون از زبان
- ۳۱۳۳ بسوزی یکی گر خبر بشنوی
که چون شد به باد آن گل خسروی
- ۳۱۳۴ مسوز از پی دست پرورد خویش
بنه دست بر سوزش درد خویش
- ۳۱۳۵ از این سوزت ایام دوری دهداد
خدایت در این غم صبوری دهداد
- ۳۱۳۶ به شیری که خوردم ز پستان تو
به خواب خوشم در شبستان تو

- ۳۱۳۷ به سوز دل مادر پیش میر
- که باشد جوان مرده و او مانده پیر
- ۳۱۳۸ به فرمان پذیران دنیا و دین
- به فرمانده آسمان و زمین
- ۳۱۳۹ به حجت نویسان دیوان خاك
- به جاوید مانان مینوی پاك
- ۳۱۴۰ به زندانیان زمین زیر خشت
- به نُهت نشینان باغ بهشت
- ۳۱۴۱ به موجی که خیزد ز دریای جود
- به امری کز او سازور شد وجود
- ۳۱۴۲ به آن نام کز نامها برتر است
- به آن نقش کارایش پیکر است
- ۳۱۴۳ به پرگار هفت آسمان بلند
- به فهرست هفت اختر ارجمند
- ۳۱۴۴ به آگاهی مرد یزدان شناس
- به ترسایی عقل صاحب قیاس
- ۳۱۴۵ به هر شمع کز دانش افروختند
- به هر کیسه کز فیض بردوختند
- ۳۱۴۶ به فرقی که دولت بر او تافته است
- به پایی که راه رضا یافته است
- ۳۱۴۷ به پرهیز گاران پاکیزه رای
- به باریك بینان مشکل گشای

- ۳۱۴۸ به خوشبویی خاك افتادگان
- به خوشخویی طبع آزادگان
- ۳۱۴۹ به آزرَم سلطان درویش دوست
- به درویش قانع که سلطان خود اوست
- ۳۱۵۰ به سرسبزی صبح آراسته
- به مقبولی نزل ناخواسته
- ۳۱۵۱ به شب زنده داران بیگاه خیز
- به خاکی غریبان خونا به ریز
- ۳۱۵۲ به شبناله تلخ زندانیان
- به قندیل محراب روحانیان
- ۳۱۵۳ به محتاجی طفل تشنه به شیر
- به نومیدی دردمندان پیر
- ۳۱۵۴ به عزلت نشینان صحرای درد
- به ناخن کبودان شبهای سرد
- ۳۱۵۵ به ناخفتگیهای غمخوارگان
- به درماندگیهای بیچارگان
- ۳۱۵۶ به رنجی که خسبد بر آسودگی
- به عشقی که پاك است از آلودگی
- ۳۱۵۷ به پیروزی عقل کوتاه دست
- به خرسندی زهد خلوت پرست
- ۳۱۵۸ به دردی که زخمش پدیدار نیست
- به زخمی که با مرهمش کار نیست

- ۳۱۵۹ به صبری که در ناشکیبا بود
- به شرمی که در روی زیبا بود
- ۳۱۶۰ به فریاد فریاد آن يك نفس
- که نو مید باشد ز فریاد رس
- ۳۱۶۱ به صدقی که روید ز دین پروران
- به وحیی که آید به پیغمبران
- ۳۱۶۲ بدان ره کز او نیست کس را گزیر
- بدان راهبر کو بود دستگیر
- ۳۱۶۳ به نادیدن روی دمساز تو
- به محرومی گوش از آواز تو
- ۳۱۶۴ به آن آرزو کز منت بس مباد
- بدین عاجزی کاینچنین کس مباد
- ۳۱۶۵ به داد آفرینی که دارنده اوست
- همان جان ده و جان پر آورنده اوست
- ۳۱۶۶ که چون این وثیقت رسد سوی تو
- نگیرد گره طاق ابروی تو
- ۳۱۶۷ مصیبت نداری نهوشی پلاس
- به هنجار منزل شوی ره شناس
- ۳۱۶۸ نیبچی ننالی نگردی ز راه
- کنی در سرانجام گیتی نگاه
- ۳۱۶۹ اگر ماندنی شد جهان بر کسی
- بمان در غم و سوگواری بسی

- ۳۱۷۰ ورايدون که بر کس نماند جهان
تو نیز آشنا باش با هم‌رهان
- ۳۱۷۱ چو شبدیز من جست از این تندرود
ز من باد بر دوستداران درود
- ۳۱۷۲ رهانید ما را فلک زین حصار
که بادا همه کس چو ما رستگار
- ۳۱۷۳ چو نامه به سر برد و عنوان نبشت
فرستاد و خود رفت سوی بهشت

- ۳۱۷۴ بهار سکندر چو از باد سخت
به خاک اوفتاد از کیانی درخت
- ۳۱۷۵ رقیبی که عطرش کفن سای کرد
به تابوت زرین درش جای کرد
- ۳۱۷۶ ز تابوت فرموده بد شهریار
که يك دست او را کنند آشکار
- ۳۱۷۷ در آن دست خاکی تهی ریخته
منادی ز هر سو برانگیخته
- ۳۱۷۸ که فرمانده هفت کشور زمین
همین يك تن آمد ز شاهان همین
- ۳۱۷۹ ز هر گنج دنیا که در بار بست
بجز خاک چیزی ندارد به دست

- ۳۱۸۵ سوی مصر بردندش از شهر زور
که بود آن دیار از بداندیش دور
- ۳۱۸۱ به اسکندریه اش وطن ساختند
ز تختش به تخته درانداختند
- ۳۱۸۲ برابر در ایوان آن تخته‌گاه
نهادند زیر زمین تخت شاه
- ۳۱۸۳ به خاکش سپردند و گشتند باز
در دخمه کردند بر وی فراز
- ۳۱۸۴ نظامی گره برزن این بند را
مترس و مترسان تنی چند را
- ۳۱۸۵ به مهمانی بزم سلطان شدن
نشاید به ره بر پشیمان شدن
- ۳۱۸۶ چو سلطان صلا در دهد گوش کن
می تلخ بر یاد او نوش کن
- ۳۱۸۷ سکندر کز آن جام چون گل شکفت
ستد جام و بر یاد او خورد و خفت
- ۳۱۸۸ کسی را که آن می خورد نوش باد
بجز یاد سلطان فراموش باد

شرح ابیات

شرح ابیات

۱- «جهان پادشایی»: پادشاهی جهان. فرمانروایی برجهان. «توراست»: خاص توانست. «ز ما خدمت آید»: از ما خدمت ساخته است. آنچه برای ما میسر است خدمت است.

۲- «نیستند»: نیست اند، نیست هستند، عدمند.

۳- «آفریده»: مخلوق. «بالا و پست»: مراد آسمان و زمین است.

۴- «دانش آموز»: آموزنده دانش به دیگری، آموزگار، معلم. «قلم راندن»: نوشتن. «لوح»: صفحه ای فلزی یا چوبی که روی آن می نوشته اند و برای بار دیگر نوشتن آن را می شسته اند. «لوح خاك»: کنایه از انسان است که از خاك آفریده شده و خداوند او را تعلیم دانش کرده است.

۵- «روشن بصر»: بینا. «بر کردن»: افروختن، روشن کردن آتش.

۶- «زمین را...»: قدما معتقد بودند که زمین مرکز عالم است و آسمان با افلاك به گرد آن می چرخند، پس زمین گذرگاه آسمان است.

۷- «يك قطره آب»: ممکن است نطفه آدمی باشد و ممکن است قطره باران. «گهرهای روشنتر از آفتاب»: ممکن است افراد انسان باشند و ممکن است دانه های مروارید، زیرا معتقد بودند که مروارید از چکیدن قطره باران در دهان صدف پدید می آید.

۸- «جواهر»: جمع جوهر (معرب کوهر)، سنگهای قیمتی. «دل سنک»: کنایه از معادن است. «جوهر»: اصطلاحی فلسفی است و آن ماهیتی است که اگر موجود شود قائم به خویش است نه قائم به موضوع، مانند جسم که به ذات خود قائم است و عرض ماهیتی است که اگر موجود شود وجودش قائم به موضوع اوست مانند رنگ و شکل و کمیت جسم که به جسم قائم است (شادروان الهی قمشه‌ای، حکمت الهی، ج ۱، ص ۸۸) رنگها از انواع جوهرند، از مقوله کیف.

توضیح آنکه جوهر بر پنج قسم است: عقل، نفس، هیولا، صورت، و جسم. و عرض بر نه قسم است: کم، کیف، وضع، اَیْن، ملک، متی، فعل، انفعال و اضافه. مجموع جوهر و نه عرض را مقولات عشر (دهگانه) گویند.

۹- «ناورد»: نیاورد، حاصلی به بار نیاورد.

۱۰- «برون زانکه»: بی آنکه، بدون آنکه. «یار یگر» (صفت مرکب از یاری و ادات فاعلی گر): یاری دهنده، مددکار.

۱۱- «گرمی و سردی و خشکی و تری»: طبایع چهارگانه. برخی از روی سهو چهار طبع و چهار عنصر (خساک، آب، آتش، و هوا) و مزاجهای چهارگانه (صفر، سودا، خون، و بلغم) را به جای هم گرفته‌اند. «سرشتن»: خمیر کردن، به هم درآمیختن.

۱۲- «برکشیدن»: کشیدن، نقش کردن، رسم کردن. نظامی در خسرو و شیرین گوید: حبش را تازه کرد از خط جمالی عجم را برکشید از نقطه خالی (نقل از لغت‌نامه)

«نگار بستن»: نگار بندی، صورت‌نگری، نقشبندی. «در شمار آوردن»: به حساب آوردن، تقدیر کردن، اندازه گرفتن.

- ۱۴- «کواکب» (جمع کوکب): ستاره، اعم از ثابت و سیار.
- ۱۵- «برکشیدی»: برافراشتی، بالا بردی. «شهربند کردن»: کسی را در شهری محبوس کردن که نتواند از آن بیرون رود، در قید کردن.
- ۱۶- «طاق نیلوفری»: کنایه از آسمان است. «زو»: از او. «که اندیشه را...»: اندیشه آدمی از آن فراتر نتواند رفت.
- ۱۸- «تیره خاک»: کنایه است از کالبد آدمی که از خاک آفریده شده.
- ۱۹- «تسبیح»: خدا را به پاکی یاد کردن، منزه داشتن خدا از نقایص، سبحان الله گفتن. «شتاب آمدن»: شتافتن.
- ۲۲- «داوری»: کار، عمل.
چو قطره بر ژرف دریا بری به دیوانگی ماند این داوری
(به نقل از لغت نامه)
- ۲۳- «در من آموختن»: به من یاد دادن. «دیو»: شیطان، اهریمن. «دیده بردوختن»: نابینا کردن.
- ۲۴- «دستیازی»: دست دراز کردن، تعدی کردن.
- ۲۵- «متهاب فضل»: فضل و بخشایش خداوندی به مهتاب تشبیه شده.
- ۲۶- «نگهدارم»: مرا نگه دار، حفظ کن. «رهزنان» (راهزنان): اغواگران.
- ۲۸- «قرار»: حکم. «قرار همه...»: حکم همه موجودات بر نابود شدن است.

«قرار» (در مصراع دوم): نظام و جور. «بريك قرار ایستی»: توهستی که همواره بريك قرار می ایستی، یعنی در تو تغییری حاصل نمی شود.

۲۹- «یاوه شدن»: گم شدن. «از اندازۀ خویشان در تو دید»: یعنی تو را به خود قیاس کرد.

۳۰- «عنان»: افسار. «عنان تافتن» باز گردیدن.

۳۱- «بزرگا»: بزرگ + الف ندا. «بزرگی دها»: بزرگی ده، بزرگی دهنده + الف ندا. «یاری رسم»: یاری رساننده به من.

۳۲- «مشعل کش» (مشعل کشنده): خاموش کننده مشعل. یعنی: چون در دل و جان من چراغ معرفت افروخته ای، پس آسیب هرچه که این چراغ را خاموش می کند از من دور بدار.

۳۳- «گریوه»: پشته بلند، گردنه. یعنی: گردنه بلند است و سیلابی که از آن فرو می ریزد سخت است. «عنان پیچاندن»: منحرف ساختن، باز گردانیدن مرکب از راهی که می رود. «راه بخت»: راهی که به خوشبختی می رسد.

۳۴- «رودبار»: رودخانه بزرگ.

۳۵- «يك به يك»: همگی.

۳۶- «بیننده را»: به بیننده، به آنکه چشم دارد و می نگرد.

۳۸- «پرداخته»: ساخته شده، آراسته، توسعاً: مخلوق. یعنی: در هر موجود و مخلوقی که می نگرم، تو را می بینم که آفریننده ای و او آفریده شده است.

۴۱- «پایند»: قید، دام.

۴۲- «دادیم»: دادی مرا، به من دادی. «ناموس»: از معانی آن است: عزت، آبرو، بانگ، و آوازه.

۴۷- «حجت استوار»: دلیل محکم، کنایه از قرآن است.

۴۹- «ازل»: زمان بی آغاز. «ابد»: زمان بی انجام. «نقش بستن»: صورت گرفتن، پدید آمدن. مراد این است که هرچه پدید آمده به طفیل وجود او بوده چنانکه در حدیث آمده که خدای تعالی آن حضرت را گفت که «لولاک لما خلقت الأفلاك» - اگر تو نبودی افلاک را نمی آفریدم.

۵۱- «ترکتازی»: تاخت آوردن، جولان کردن. «شب ترکساز»: مراد لیلۃ-المعراج است، که آن حضرت را به آسمان بردند و این واقعه در اوایل بعثت و درمکه بوده است. «معرج» (به ضم میم و فتح راه): جامه‌ای است نفیس و منقش. «معرج گر»: بافنده معرج. «معرج گران فلك»: بعضی گفته‌اند عبارت از قضا و قدرند و بعضی گویند عبارتند از عقول عشره و آن ده فرشتگان مقربند که به اعتقاد حکما افلاک ساخته ایشان است (لغت‌نامه، به نقل از غیث‌اللغات و آندراج). «طراز»: نقش و نگار و زینت جامه. یعنی: معراج او آرایش آسمان و فرشتگان بود.

۵۲- «شب از چتر...»: سیاهی شب سایه چتری است که او در شب معراج برسر داشت. «نردبان»: معراج در لغت به معنی نردبان است.

۵۳- «سحر»: آخر شب و زمان پیش از صبح، سپیده دم. گویا مراد بیسان لطافت هوا و انبوهی ستارگان آسمان است. «زیور آراسته»: آراسته به زیور و زینت ستارگان است «أَنَا زَيْنَا السَّمَاءَ الدُّنْيَا بِزِينَةِ الْكَوَاكِبِ» - ما آسمان فرودین را به زیور ستارگان آراستیم (صافات، ۶). «به چندین دعای...»: چنین شب را بارها در سحرگاهان به دعا خواسته بودم.

۵۴- «نافه»: کیسه‌ای مشکین به اندازه تخم مرغ که زیر پوست شکم آهوی ختا جای دارد و در آن مشک وجود دارد. در مصراع دوم هوای آن شب را که از بسوی گلها مشک آگین شده بود وصف می‌کند. البته سیاهی شب با سیاهی مشک هم تناسب دارد.

۵۵- «جُرس»: رنگ، درای. زنگی که به گردن ستوران مسی بسته‌اند و هم زنگی که جرس جنبانان بر کمر می‌بسته‌اند و آن را به صدا در می‌آورده‌اند تا حضور خود را اعلام دارند و نگذارند پاسبانان به خواب روند

۵۶- «رَقِیب»: نگهبان. «رَقِیبان شب»: نگهبانان شب. «سر به آب فرو بردن»: ناپدید شدن. یعنی: از دمیدن صبح صادق نشانی نبود.

۵۷- «شغل»: کار. «دست افشاندن از چیزی»: ترك کردن آن.

۵۸- «دیده بردوختن»: چشم بر هم نهادن. «ره داشتن»: به انتظار نشستن.

۵۹- «مَطْرُوح»: کمینگاه. طرح (انداختن) شکار.

۶۰- «زَمین زیر سر...»: هر چند خود سر بر روی زمین داشتم ولی به پای اندیشه آسمانها را می‌نوردیدم.

۶۲- «جوش مغز» (قیاس با «جوش دل»): هیجان، آشفتگی.

۶۳- «چیدمی»: می‌چیدم. «دادمی»: می‌دادم. «دیدمی»: می‌دیدم (حرف ی، در آخر این فعلها علامت ماضی استمراری است).

۶۴- «رطب چین»: مراد نظامی است. «نوشینه» (نوشین): شیرین.

۶۵- «مُؤذَن» (صفت فاعلی): مؤذن، اذان‌گوینده، بانگ نمازکننده. «قنوت»؛

در اصل به معنی فرمانبرداری کردن است و به معنی در نماز ایستادن (منتهی الادب) و دعا کردن (اقرب الموائد) هم آمده است. «اول قنوت»: نماز نخستین، نماز بامداد. «سبحان...»: منزّه است زنده‌ای که نمی‌میرد.

۶۶- «نالای ناگهی»: ناله ناگهانی و بی‌اختیار.

۶۷- «پگاه»: صبح زود.

۶۹- «هاروت و زهره»: اشاره است به داستان هاروت و ماروت که دو ملک بودند به زمین آمدند بدین شرط که مرتکب گناه نشوند. در زمین صورت و غرایز آدمیان یافتند و به خو برویی، به نام زهره، دل باختند و تا به وصال او رسند مرتکب چند گناه شدند. خداوند بر آنان غضب کرد و در چاهی در بابل محبوسشان نمود. از آن ساحران سحر می‌آموختند. در قرآن (سوره بقره، آیه ۱۲۲) نام هاروت و ماروت و بابل آمده ولی نام زهره نیامده است. نظامی دل و زبان خود را در افسونگری به هاروت و زهره تشبیه کرده است.

۷۰- «بی شغل»: بی کار. «طرز»: سبک و شیوه.

۷۱- «پیشینگان»: بیشتر نظرش به فردوسی است، زیرا نظامی در اسکندرنامه آهنگ هم‌وردی با او را دارد.

۷۲- «پروانه»: مراد طبع سخنسرای شاعر است که عاشق سخن است همچنانکه پروانه عاشق شمع است. «بر آرایم» (بیارایم): آراییدن درخت، شکوفه و برگ و گل دادن آن است. ناصر خسرو گوید:
چند گویی که چو هنگام بهار آید گل بیاراید و بادام به بار آید
(دیوان ناصر خسرو، ص ۱۵۸)

۷۳- «ای نیک‌بخت»: نیک‌بختا، کسی که چنین درختی بر آورده.

۷۴- «قطره دزد»: مرادش کسانی هستند که مضامین سخن او را می‌دزدیده‌اند.
«ابر»: کنایه از طبع سخن پرداز شاعر است.

۷۵- «نام داغ»: برای اینکه کسی ثابت کند که مالک فلان ستور است (و شاید بردگان هم)، آهنی را که علامت نام او بوده داغ کرده بر تن آن ستور یا آن برده می‌نهاده است. شاعر کلفهای ماه را به آن داغ تشبیه کرده که خورشید برپیکر او نهاده است. معنی بیت: اگر در شب صد ماه هم در آسمان برافروزند همه نشان داغ خورشید برپیکر دارند. نظامی خود را خورشید پنداشته و شاعران دیگر را که از سخن او بهره می‌گیرند به ماه تشبیه کرده است.

۷۶- «درست»: سکه تمام عیار و کامل زر یا سیم. «درست کهن»: سکه قدیمی.

۷۷- «زر، زر کشد»: امروزه می‌گوییم پول، پول می‌آورد.

۷۸- «مغربی»: سکه‌ای که از طلای مغربی ساخته باشند. در سرزمین مغرب معدنی است که طلای آن از طلای دیگر جایها بهتر است (غیاث‌اللغات).

۸۰- «گنج دیوار بست»: گنجی که میان دیوارها محصور باشد.

۸۲- «زرا نگیختن»: افشاندن زر.

۸۶- «زر خود برابر، برانداختم»: زر خود را برابر خرمن زر تو به بالا انداختم.

۸۷- «مگر»: شاید. «گردد آن زر بر این ریخته»: آن زر (زر تو) به این زر (سکه زر من) جذب شود.

۹۰- «شحنه»: داروغه. آنچه امروز رئیس پلیس می‌گوییم.

۹۱- «داروی بیهوشان»: بیهوش دارو، دارویی که چون به کسی بخوراند بیهوش شود. در اینجا کنایه از شراب است.

۹۲- «بیهش کنم»: مرا بیهوش کن. «مگر»: شاید.

۹۳- «ز سرپنجه بگشای چنگک»: حیواناتی چون شیر و دیگر گر به سانان در مواقع معمولی چنگال خود در سرپنجه پنهان می‌کنند و به هنگام نیاز چنگال از سرپنجه بیرون می‌آورند.

۹۵- «روباه رنگین به روس»: در تقویم البلدان ابوالفداء آمده است که «سرزمین ایشان (یعنی روس‌ها) به دریای شمالی پیوسته است و چون قوافل به دیار ایشان رسند در آنجا درنگ کنند تا آگاه گردند. آنگاه به مکانی که جهت داد و ستد معین شده روند و هر بازرگان کالای خود را بر زمین نهاده و به خانه خود بازگردد. سپس آن قوم بیایند و در مقابل هر چه بردارند، پوست سمور و روباه و قاقم و چیزهای همانند آن بگذارند» (ابوالفداء، تقویم البلدان، عبدالمحمد ترجمه آیتی، ص ۶۱۰).

۹۶- «نورد»: چین، تاب. «برون نآورد...»: همچنانکه خود را جمع کرده و خوابیده، بماند و چین و تاب پوست خود نگشاید تا کمتر در معرض باد و گرد قرار گیرد.

۹۹- «وبال»: سختی، عذاب، سرانجام بد.

۱۰۰- «بساط» (به کسر ب): فرش، گستردنی.

۱۰۱- «پردۀ هفت رنگ»: کنایه از ظاهر آراییه‌هاست. «آینه»: در قدیم

آینه را از آهن می‌ساخته‌اند و این آهن به مرور ایام زنگار می‌گرفته. آینه زنگار گرفته، تیره است. زیورها و آرایشهای مادی هم همانند زنگی که آینه را تیره می‌سازد، جان آدمی را تباہ و تیره می‌کند.

۱۰۲- «جادو»: هم به معنی سحر است (در مصراع اول) و هم به معنی جادوگر (در مصراع دوم). از مصراع دوم برمی‌آید که جادوگران را با مردم آمیزشی نبوده است.

۱۰۳- «گوگرد سرخ»: کبریت احمر، از جواهر است و از معدن بیرون آرند، گویند در شب می‌درخشد. گوگرد سرخ از اجزای کیمیا بوده و دست‌یافتن به آن به سبب نایاب بودنش بسی دشوار است. «لعل سپید»: ابوریحان بیرونی در الجماهر که همه انواع لعل را ذکر کرده نامی از لعل سپید نبرده است (الجماهر، ص ۸۱ به بعد). گویا مراد نظامی ذکر چیزی است، دست‌نیافتنی و نایاب.

۱۰۵- «از اینگونه»: دست‌نیافتنی و نایاب.

۱۰۶- «دار»: درخت. «میوه‌دار»: درخت میوه. «نخل بن»: درخت خرما.

۱۱۰- «بهی» (به کسر ب): نیکو.

۱۱۲- «ای کهن بلبل سالخورد»: خطاب سراینده به خود است که هنگام سرودن این کتاب سالش از ۶۰ در گذشته.

۱۱۵- «سهی سرو»: سرو سهی، از انواع سرو است. «سهی» (به فتح س): بلند قامت، کشیده قامت. «کدیور»: از معانی آن برزیگر و باغبان است (برهان قاطع). شاید مراد نظامی این باشد که با آمدن پاییز و ریختن برگ درختان، کدیور باغ را رها کرد و به خانه خزید.

۱۱۶- «پنجه»: مخفف پنجاه.

۱۱۹- «هیون»: شتر و اسب راهوار.

۱۲۱- «کافور»: ماده‌ای خوشبو و سفید رنگ که فرآورده‌ای گیاهی است و در قدیم سرد شمرده می‌شده است. «ابرکافور بار»: کنایه از روزگار پیری است که موی سر و روی سفید می‌کند. «زمین»: کنایه از پیکر آدمی است. «کافورخوار»: کسی که کافور خورد. گفتیم که طبع کافور سرد است و چون کسی کافور خورد سست و بی حال گردد.

۱۲۳- «عتاب»: خشم گرفتن، ملامت کردن. «عروسان»: زنان خوب روی و آراسته. یعنی گوشم برخشم و ناز خوب رویان بسته است. «صراحی» (به ضم ص): تنگی با گردن باریک و بلند که در آن شراب ریزند.

۱۲۴- «سَماع»: ساز و سرود. «کوچگه» (کوچگاه): جایی که افراد قافله برای کوچ کردن در آنجا گرد آیند. «وداع کوچگه»: وداع با زندگی است برای سفر مرگ.

۱۲۵- «کُنج»: گوشه. «کنج بهتر ز کاخ»: گوشه‌نشینی بهتر از کاخ‌نشینی است. «دُوران» (برگرفته از دوران - به فتح واو- عربی): گردش و چرخش. مراد گردش افلاک و گذشت زمان است. «دستیازی»: دست دراز کردن، تعدی کردن. «فراخ»: گسترده، بسیار.

۱۲۶- «تماشای پروانه...»: تماشا کردن پروانه شمع را.

۱۳۵- «خوابنیده» (مخفف خوابانیده): مراد به خواب مرگ برده شده. «کانجا»: که آنجا، در آن گور.

۱۳۱- «كَبَك دري»: گونه‌ای كَبَك بزرگتر از كَبَكهای معمولی به رنگ خاكستری و دارای خطهای سفید و ریز. علامهٔ دهخدا با علامت شك و تردید نوشته‌اند: «شاید منسوب به دربار شاهان باشد. فرانسوی‌ها نیز آن را كَبَك شاهانه perdrix royal گویند» (لغت‌نامه).

۱۳۲- «انگيخته»: روییده. «سرين و پساين»: بالای سر و پایین قبر است، نه پیکر شاعر.

۱۳۴- «شوشه»: در اصل به شمش طلا و نقره گویند و نیز لوح مزار را و نیز پشتهٔ ریگ و خاك را شوشه گویند (پرهان قاطع).

۱۴۲- «خضر»: پیامبری که مصاحب موسی بوده و او را تعلیم می‌داده است. خضر با اسکندر ذوالقرنین نیز همراه بود و درظلمات آب حیات نوشید از این رو تا قیامت زنده باشد و مردم را در خشکیها یاری دهد. نظامی خضر را معلم و الهام دهندهٔ خود می‌داند. و بارها به او اشارت دارد.

۱۴۳- «بيخودی» (حاصل مصدر): وجد، از خود رستگی، از خویشتن خویش بر آمدگی، شیدایی.

۱۴۴- «وعدهٔ ایزدی»: اشاره است به آیهٔ و سقیهم ربه‌م شراباً طهوراً (از افادات وحید) پروردگارشان ایشان را از شراب پسا کیزه سیراب نمود. «صَبوح»: شرابی که صبحگاهان نوشند برای رفع خمار بادهٔ دوشین.

۱۴۶- «ناب»: خالص، صاف و بیغش.

۱۴۷- «كو» که او. «چهار مذهب»: چهار مذهب اهل سنت: حنفی، مالکی، شافعی، حنبلی.

مؤسس مذهب مالکی، مالك بن انس است. مالك به سال ۸۹۳ (۷۷۲م)

در مدینه زاده شد و به سال ۱۷۹ هـ (۲۷۹۵) در همان شهر وفات یافت.
 مؤسس مذهب حنفی، ابوحنیفه نعمان بن ثابت است. او به سال ۸۰ هـ (۶۹۶) در کوفه ولادت یافت و در سال ۱۵۰ هـ (۲۷۶۷) جهان را بدرود گفت.
 مؤسس مذهب شافعی، محمد بن ادریس شافعی است که به سال ۱۵۰ هـ (۲۷۶۷) در غزه متولد شد و به سال ۲۰۴ هـ (۸۲۰) در فسطاط وفات یافت.
 مؤسس مذهب حنبلی، احمد بن حنبل است. او به سال ۱۶۴ هـ (۲۷۸۰) در بغداد متولد شد و به سال ۲۴۱ هـ (۸۵۵) در همان شهر درگذشت. (نک: تاریخ فلسفه در جهان اسلامی. ترجمه عبدالمحمد آیتی، ص ۱۰۸ و ۱۰۹).
 «حلال آمده است»: حلال شده است. البته شراب یا خمر در هر چهار مذهب حرام است. مسلماً نظامی مقصودش از می همان است که در آیات پیشین از آن یاد کرده: «از آن می همه بیخودی خواستم».

۱۴۸- «بزرگی»: بزرگواری، عظمت.

۱۴۹- «بزرگیت باید»: بزرگی می باید. «دسترس»: توانایی، امکان. «نفس بر آوردن»: سخن گفتن. امروزه می گوئیم فلان نفسش در نیامد. معنی بیت: اگر اکنون که تو را امکان دست یافتن به بزرگی هست، بزرگی خواهی باید از بزرگان سخن گویی، یا همانند آنان شوی.

۱۵۱- «باد»: هدر، باطل، بیهوده.

۱۵۳- «یاوه کردن»: تباه کردن، ضایع کردن.

۱۵۴- «مسمار»: میخ. «گفته را سوختن»: به گفته عمل نکردن، سخن خود را باطل ساختن.

۱۵۵- «نیوشیدن»: شنیدن. «نانیوشنده مرد»: کسی که سخن نشنود. «قصه خواب و خورد»: سخنی که درباره خوابیدن و خوردن باشد.

۱۵۶- «دهل بر در نحویشتن زدن»: کنایه است از طلب حریف کردن.
(لغت نامه، نقل از آئندواج).

۱۵۹- «نیوشنده»: شنونده. «آموزگار»: احتمالاً مراد او کسی است که به او شعر الهام می‌کند و شاید هم مراد نظامی خود او باشد. یعنی: کسی را می‌خواهم که گوش شنوا داشته باشد تا من که آموزگار اسرارم راز خود به او بگویم.

۱۶۰ و ۱۶۱- نظامی همواره از کسانی شکایت می‌کند که مضامین سخن او می‌دزدیده‌اند و گستاخ شدن دزدان را به سبب خوی خوش خود می‌داند، در حالی که دیگر شاعران که بدخوی و بد زبانند از آسیب دزدان در امانند.

۱۶۲- «بدان تا»: برای اینکه. «زنگی»: منسوب به زنگبار، سیاهپوست. زنگبار مملکتی است در مشرق آفریقا مشتمل بر دوجزیره زنگبار و پمبا، مجاور ساحل نانگانیکا. دریا نوردان مسلمان در سواحل شرقی آفریقا آمد و شد بسیار داشته‌اند. قهرآ به زنگبار نیز بسیار می‌رفته‌اند. بنا براین، با مردم این جزیره از دیرباز آشنا بوده‌اند، و هر سیاهپوستی را زنگی نامیده‌اند.

۱۶۳- «آموده»: لعل و مروارید و امثال آن را گویند که در رشته کشیده شده باشد، به معنی پر و آراسته و پیراسته هم آمده است (پرهان قاطع). «گوهر»: اصل، نژاد، ذات. «براین»: این اشاره است به خوشخویی.

۱۶۴- «دژ»: مروارید. «درسفتن»: کنایه از سخنان زیبا و ارجمند گفتن است. «سفتنی» (سفتن + ی لیاقت): سزاوار سفتن. «گفتنی» (گفتن + ی لیاقت): سزاوار گفتن.

۱۶۵- «سروپیرای»: پیراینده سرو، باغبان که شاخه‌های زیادی سرو را می‌زند تا قامت زیبای او جلوه کند. «میان بسته»: آماده و مهیا. «سروین»: درخت سرو.

۱۶۶- «فسوس»: سحر و نیز به معنی مسخره و ریشخند. معنی بیت: مانند فلک هستم که جادو یا سخریه کس درمن نگیرد، درعین آنکه سرآمد همگانم ولی برپای همه به تواضع بوسه می زنم.

۱۶۷- «برجیس»: ستاره مشتری، یکی از هفت سیاره در نجوم قدیم، نامهای دیگر آن هرمز و اورمزد است. مشتری یکی از دو ستاره سعد است (سعد دیگر زهره است)، مشتری قاضی فلک یعنی رب النوع قاضیان است. برای هر يك از سیارات خانه ای است که قوت حال آن ستاره در آن خانه است. خانه مشتری برج قوس (کمان، ماه آذر) است همچنانکه خانه آفتاب، برج اسد (ماه مرداد) است و خانه عطارد، برج سنبله است و خانه زهره، برج میزان و خانه مریخ، برج عقرب و خانه زحل، برج جدی است. (برای توضیح بیشتر نگاه کنید به: ابوریحان بیرونی، التفهیم، تصحیح شادروان همایی) نظامی می گوید: من هم مانند مشتری هستم که کمان دارد (یعنی در خانه قوس است) ولی کمان خود بر نمی دارد و به کس تیر نمی افکند. من هم درعین توانایی به دشمنان خود آسیبی نمی رسانم.

۱۶۸- «نخندم برانده کس...»: خندیدن را که به هنگام آن دندانهای سفید عیان می شود به درخشیدن برق (آذرخش) تشبیه کرده. «که از برق من...»: خندیدن من برانده دیگران چون برق که سبب به آتش کشیده شدن جنگلها، خرمنها و دیگر چیزها می شود؛ نخست مرا خواهد سوخت. به من آسیب خواهد رسانید.

۱۶۹- «صلاذن»: دعوت به طعام، آواز دادن برای دعوت. یعنی: همان گونه که گل هرخاری را به نزد خود دعوت کرده - که هر جا گل است خارا است - من نیز همه کس را حتی آنان را که چون خار می آزارندم، می پذیرم. «زخم»: از معانی آن، زدن است. «زخم نای»: نی زدن. در اینجا در «زخم» ایهام است: هم ریش و هم زدن.

۱۷۱- «بدین»: به سبب این. «دشت و رود» احتمالاً جای معینی نیستند، یعنی همه جا. چنانکه می‌گوییم در و دشت، کوه و صحرا، خانه، و گرما به.

۱۷۲- «از ران خود کباب خوردن»: به آنچه داشتن قناعت کردن و از کس منت نکشیدن. در مصراع دوم آفتاب را که هر بامداد از مشرق سر برمی‌آورد و هر شامگاه غروب می‌کند به گدای دریوزه گر تشبیه کرده.

۱۷۵- «ارم»: گویند ارم فرزند سام فرزند نوح بوده. او در حوالی دمشق باغی احداث کرد که به باغ ارم شهرت یافت. و بعدها شداد از قبیله عاد نیز باغی به همان نام برآورد. از این روست که بعضی «ارم» را بهشت شداد گفته‌اند. و مقصود نظامی از «ارم» خلوت بهشت آسای خویش است که در آنجا آزاری از کس نمی‌بیند. اینکه مرحوم وحید نوشته است که ارم به فتح اول و دوم و نیز به کسر ثانی گوشه تنهایی است خالی از مسامحه‌ای نیست. زیرا «ارم» بدین صورت به معنی یکی و يك تن است نه تنهایی و «ما به ارم» یعنی حتی يك تن هم در آنجا نیست، افزون بر این بعید هم به نظر می‌رسد که نظامی چنین واژه مهجوری را در شعر بیاورد. ارم را هم که آورده بیشتر برای ساختن جناس ارم و آرام بوده.

۱۸۳- «مندل»: دایره‌ای است که کسانی که قصد تسخیر اجنه و ارواح کنند در میان آن نشینند و به خواندن وردهای مخصوص پردازند. کسی که در میان خط مندل نشسته نباید زودتر از موعد پای از آن بیرون نهد چه بسا اجنه که نمی‌خواهند مسخر او شوند خونس را بریزند. «مندل خاکی»: کنایه از گوشه عزلت است. نظامی مردم دیگر را به اجنه تشبیه کرده و خود را به کسی که در مندل نشسته.

۱۸۴- «در خلق را گِل برانوده‌ام»: دری را که به روی مردم باز می‌شود با گِل مسدود کرده‌ام و از این موفقیتهایی که به دست آورده‌ام، اکنون در کنج خلوت خود آسوده زندگی می‌کنم.

۱۸۵- «چهل روز»: مراد چله نگاه داشتن است، یعنی چهل روز اعتکاف کردن و با مردم نیامیختن و روزه گرفتن. «ادیم»: چرم، پوست دباغی شده. پوست پس از چهل روز که آن را پرورش دهند تبدیل به چرم کامل و خوب می‌شود. ریاضت چهل روزه نیز در آدمی چنین خاصیتی دارد. و نیز می‌گفتند: «مَنْ اَخْلَصَ لِلَّهِ اَرْبَعِينَ صَبَاحًا اَجَرَى اللّٰهُ يَنْا بَيْعِ الْحَكْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ اِلَى لِسَانِهِ» هر کس که چهل روز از روی اخلاص خدا را عبادت کند، خدا چشمه‌های حکمت را از دلش به زبانش جاری سازد»

۱۸۶- «چار بالش» (چهار بالش): مستندی که روی آن چهار بالش بود، یکی در زیر پا و یکی پشت سر و دوتای دیگر در دو طرف. چار بالش جای نشستن دنیاداران و چون شاهان و وزیران بوده است.

۱۸۷- «شغل»: کار. یعنی: من برای کاری مهم‌تر از خوردن و خوابیدن آفریده شده‌ام.

۱۸۸- «نخفتم شبی...»: آن شب را به شادمانی به بستر می‌روم و می‌خواهم که بروی خود دری از دانش گشوده باشم و مجهولی برایم معلوم شده باشد.

۱۸۹- «بکر»: دختر، دوشیزه و نیز تازه و نوآیین. «سخن بکر»: سخنی که بیشتر بر ذهن و زبان کس نگذشته باشد.

۱۹۱- «در» مروارید. «سفالینه»: هر چیزی که از سفال باشد. «گیر» (بگیر): فرض کن. حاصل معنی: سوراخ کردن سفال به جای در آسان است و آواز هر کس در حمام خوش است. پس سرودن شعری هم که از مضامین بکر و نو عاری باشد آسان است. اما صاحب آواز کسی است که در دشتهای فراخ آواز برکشد. شاعر ماهر و استاد هم شاعری است که از سنگلاخ مضامین تواند گذشت.

۱۹۳- «دکان غارتیدن...»: سودی که از این کار خود برد این بود که دکانش را غارت کردند.

۱۹۴- «نقره تابناک»: کنایه از شعر غرای شاعر است (بیت خالی از ابهام نیست).

۱۹۵- «پیکر»: مجسمه، تندیس. «پرند»: پارچه ابریشمی می نقش، حریر ساده. «رسیده»: کمال یافته، کامل.

۱۹۶- «نارسیده» (در مصراع اول): نرسیده، خام. «نارسیده» (در مصراع دوم): انسان خام و بی تجربه. «کسی» (کس+ی خطاب): کس هستی. یعنی اگر درخت میوه نرسیده را بجنبانی شخص خام و بی تجربه ای هستی.

۱۹۷- «سوقی» (سوق+ی نسبت): بازاری. «خانه رس»: میوه ای که بر درخت یا بوته نرسیده باشد، آن را کال بچینند و درخانه نگه دارند تا برسد.

۱۹۹- «اساس»: پی بنا، شالوده.

۲۰۱- «کدیور»: دهقان، زارع. «کشت» (مصدر مرخم): کشتن، کاشتن. «درو» (مصدر مرخم): درودن، درو کردن.

۲۰۳ و ۲۰۴- «ترنم»: آوازیکو، نغمه. «دستان»: سرود، ترانه، آهنگ. «نیوش» (صفت فاعلی مرخم، نیوشنده): شنونده. «ترنم شناسان دستان نیوش»: کسانی که از هنرخواندن و نواختن آگاهی دارند. «مغنی»: آوازخوان، سرودگوی. توضیح: نظامی می خواهد بگوید که در زمان ما شعر چنان بد و ناخوش شده که شعرشناسان گوشها می گیرند که نشوندش. در چنین زمانی ضرورت ایجاب می کرد که کسی سخنی نفز بیاورد تا این رکود و کساد بازار از میان برود.

۲۵۵- «کتابت»: نوشتن. «در کتابت جایگیر شدن»: به نوشتن در آمدن.
«نیوشنده را زان بود ناگزیر»: داستان و شعر چنان شیرین است که شنونده به
اجبار بدان گوش خواهد نهاد.

۲۵۶- «آشنا روی»: آنکه مصاحبتش دلپذیر باشد. «خنیده» (به ضم اول):
پسندیده.

۲۵۷- «نامه»: کتاب. «جمهور»: گروه، بخش اعظم. «جمهور ملت»: همه
ادیان و مذاهب.

۲۵۸- «تزویر»: دروغپردازی. «تیز»: از معانی آن فصیح است (لغت نامه).

۲۱۰- «خسروی می»: شراب شاهانه.

۲۱۱- «دانای طوس»: حکیم ابوالقاسم فردوسی.

۲۱۳- «دراز آمدی»: طولانی می شد.

۲۱۵- «دگر» (مخفف دیگر): از معانی آن، باقی و برجای مانده است
(لغت نامه). «زله»: آنچه از طعام برای کسی نگه دارند.

۲۱۶- «قلم دیده»: به قلم درآمده، نوشته شده. «قلم در کشیدن»: خط زدن.

۲۲۱- «خرمی»: شادمانی، سرور.

۲۲۲- «شهر بند»: باروی شهر، حصار شهر. «پرند»: حریر ساده و بی نقش.
«چینی پرند»: پرند چینی.

۲۲۳- «جعد»: پیچش گیسو. «تاب»: پیچ و شکن. توضیح: شعرا زلف را به

بنفشه، و چشم را به نرگس تشبیه می کنند.

۲۲۴- «دَر دَم»: بدم (از دمیدن به معنی فوت کردن). «عبیر»: نوعی خوشبوی مرکب از مشک و گلاب و صندل و زعفران و غیره.

۲۲۵- «سَهِی سرو»: سرو راست بالا. «پال»: گردن.

۲۲۶- «مهد»: تخت روانی که با تزیینات و تجملات مخصوص به وسیله ستوران یا پیل حمل می شده. «بتخانه»: کنایه از باغ است و بتان زیاروی، گلهای رنگارنگ.

۲۲۸- «خیری»: گل شب بو، گل همیشه بهار.

۲۳۳- «زبان بسته»: خاموش. «بارینه»: منسوب به سال گذشته، پارسالی. «سازدادن»: آماده کردن.

۲۳۶- «سیراب»: سیر گردیده از آب، آیدار. «بالا»، قد، قامت.

۲۳۷- «سیمگون سکه»: کنایه از گلبرگهای سفید است. «درم»: درهم، واحد سکه نقره. «درم ریز کردن»: ریختن و نثار کردن سکه های نقره بر سر کسی.

۲۳۸- «ز سوسن بیفکن بساط حریر»: فرش حریری بیفکن که از گلهای سوسن باشد. «سوسن»: گلی است فصلی، دارای گلهای زیبا و درشت به رنگهای مختلف.

۲۳۹- «بزم»: مجلس شراب و طرب و مهمانی. «بزمه»: گوشه ای از بزمگاه (فرهنگ معین).

۲۴۱- «حریف»: همکار، هم‌پیشه، هم‌پسالة در مجلس شراب. «غرب‌نگرای»: آنکه به غربت تمایل دارد، غربت‌گزین. مراد یاران رفته است.

۲۴۳- «فرخ»: خجسته، مبارك، زیبا. «سازمند»: آراسته.

۲۴۵- «عروس»: کنایه از زن زیباست.

۲۴۶- «عطر دامن»: پایین دامن، پیچیدگی و برگشتگی دامن. «زچهره گل، از خنده شکرشان»: در حالی که از چهره گل می‌افشاند و از خنده شکر. کنایه از چهره گلگون و خنده شیرین اوست.

۲۴۷- «خوی»: عرق بدن. یعنی رخسار آن عروس زیبا چون گل بود و گل در مقایسه خود با او غرق عرق شرم می‌شد.

۲۴۸- «شاه جهان»: مقصود اسکندر است.

۲۴۹- «داستان زدن»: حکایت کردن، نقل داستان کردن.

۲۵۰- «چشمه خون»: کنایه از قلب است. داستانهایی که از دل و مغز خود می‌تراویدم.

۲۵۳- «مخزن»: مخزن الاسرار، شامل بیش از ۳۲۵۰ بیت و در حدود سال ۵۷۰ سروده شده است.

۲۵۴- «شیرین و خسرو»: متجاوز از ۶۵۰۰ بیت و در سال ۵۸۰-۵۸۱ سروده شده و شاعر تا سال ۵۸۷ در آن نظر و تصرف می‌کرده.

۲۵۵- «لیلی و مجنون»: شامل بیش از ۴۷۰۰ بیت و در سال ۵۸۴ سروده شده، ولی در سال ۵۸۸ کامل شده است.

۲۵۶- «هفت پیکر»: بهرامنامه، یا هفت گنبد متجاوز از ۵۰۰۰ بیت دارد و در سال ۵۹۳ سروده شده است.

۲۵۷- «برکوس اقبال اسکندری زدن»: کنایه از سرودن اسکندرنامه است، در دو بخش: شرفنامه بیش از ۶۸۰۰ بیت، و اقبالنامه یا خردنامه متجاوز از ۳۸۰۰ بیت. شرفنامه در سال ۵۹۷ به پایان آمده و اقبالنامه در سال ۶۰۳ در حدود شصت و چهار سالگی شاعر.

۲۵۸- «فرّ»: فروغی است ایزدی، به دل هر که بتابد بر همگان برتری یابد. از پرتو این فروغ است که شخص به پادشاهی می‌رسد... و دادگستر می‌شود... و نیز از نیروی این نور است که کسی در کمالات نفسانی و روحانی کامل می‌گردد و از سوی خداوند به پیامبری برگزیده شود (فرهنگ معین، نقل از زامیاد پشت، اوستا). «فرهنگ»: نثر بیت، دانش و معرفت. «اکلیل»: تاج. «اورنگ»: تخت شاهی.

۲۵۹- «حیوان گوار»: حیات بخش (لغت نامه). «دوات»: اقبال و نیکبختی. «دولتسرا»: سرایی که جای اقبال و نیکبختی است، کنایه از کاخ شاهان.

۲۶۰- «میراث خوار سکندر»: وحید و ثروتمند نوشته‌اند: مراد ممدوح شاعر یعنی ملک نصره الدین ابوبکر است.

ممکن است منظور نظامی از این دو بیت ساقی نامه چنین باشد که: ای طبع سخنور، من این سخن حیات بخش (داستان اسکندر) را تقدیم دربار پادشاه زمان کن تا چون مورد قبول افتد به جانشین اسکندر (ملک نصره الدین) تقدیم گردد.

۲۶۱- «گزارنده» (از گزاردن به معنی بیان کردن): بیان کننده و توسعاً سراینده. «چنین داد نظم سخن را نوی» سخن را بدین گونه با شیوه‌ای نو به نظم در آورد.

۲۶۲- «روم»: مراد روم غربی است که اکنون ایتالیا جانشین آن است و پایتخت آن شهر رم است. اسکندر را گاه رومی و گاه یونانی خوانده‌اند، زیرا مقدونیه، که ناحیه‌ای است در شمال یونان، روزگاری هم جزء روم به حساب می‌آمده.

۲۶۳- «فیلقوس» (فیلقوس، در اصل فیلیپوس در زبان فرانسوی فیلیپ): نام پدر اسکندر است. فیلقوس در سال ۳۵۹ پیش از میلاد به سلطنت مقدونیه رسید و در سال ۳۳۶ کشته شد.

۲۶۵- «نوازاده»: نوه‌زاده، فرزندزاده. «عیص اسحاق»: عیص یا عیسو پسر اسحاق بود و اسحاق پسر ابراهیم پیامبر. ابراهیم را دو پسر بود: اسماعیل و اسحاق. اسماعیل پدر قوم عرب است و اسحاق را از رفقہ یا ربقه دو پسر بود اسحاق و یعقوب. یعقوب، اسرائیل نام داشت و بنی اسرائیل فرزندان او هستند و عیص را فرزندی بود به نام روم و همه بنی الاصر (یعنی رومیان) فرزندان او هستند. (نک: عهد عتیق، سفر پیدایش. تباریخ طبری، ج ۱، ص ۳۱۷)

۲۶۶- «دارا»: داریوش سوم، آخرین پادشاه سلسله هخامنشی، در سال ۳۳۶ پیش از میلاد به سلطنت نشست و در سال ۳۳۰ در نبرد با اسکندر پس از شکست در جنگهای گرانیکوس و ایسوس و گوگمل به سوی شمال شرقی ایران روان گردید ولی به دست بسوس والی بلخ کشته شد (فرهنگ معین). «داوری»: قضاوت کردن یا حکومت کردن میان مردم.

۲۶۷- «سَبَق جستن»: پیشی گرفتن.

۲۶۹- «داوری» (در این بیت): خصومت، ستیزه.

۲۷۰- «مالش»: مقابل نوازش، پاداش عمل بد. «بدسگال»: بداندیش. یعنی:

آن قدر برای او گنج و مال فرستاد تا آسیب آن بداندیش از او دور شد.

۲۷۱- «خرج»: (به ضم اول): باج و خراج. پادشاه روم فیلقوس از این خراجی که به دارا داده بود، یا از این هزینه‌ای که کرده بود خشنود بود زیرا موم را (دولت خود را) از آسیب آتش سوزنده (خشم دارا) درامان داشته بود.

۲۷۳- «سنان»: آهن تیزی که بر سر نیزه نصب کنند. «گذاشتن»: گذرانیدن.

۲۷۴- «داورپها»: اختلافها و کشاکشها.

۲۷۶- «آبستی روز»: روزگار آبستی، ایام آبستی.

۲۷۷- «تنگ آمدن»: نزدیک شدن. «بارافگنی»: زاییدن (بارافگنی، فارسی وضع حمل).

۲۷۹- «دده»: دد، حیوان وحشی، جانور درنده.

۲۸۲- «قاف»: کوهی که می‌گفتند محیط بر زمین است. «قاف تا قاف»: سراسر روی زمین.

۲۸۳- «شکار افکنان»: در حال شکار افکندن.

۲۸۵- «انگشت مزیدن»: مکیدن انگشت. «انگشت گزیدن»: کنایه از ناسف خوردن است. «به مادر بر...»: در غم مادر انگشت حسرت به دندان گرفته بود.

۲۸۷- «روز بازی»: بازی روز، کنایه از انقلاب زمانه و تحول روزگار (لغت نامه).

توضیح: پادشاهان مقدونیه معتقد بودند که نسبشان به هرکول، نیمه خدای یونانی، می‌رسد. مورخان یونانی نسب اسکندر را از طرف پدر به هرکول و از طرف مادر به آشیل، پهلوان داستانی، می‌رسانند. بعضی نیز عقیده داشتند که او فرزند بلافصل ژوپتر است. بدین گونه که ژوپتر به شکل ماری به بستر مادر اسکندر داخل شد و از این ارتباط اسکندر به دنیا آمد. بعضی نیز گویند که اسکندر فرزند فرعون مصر است، از این قرار که چون نکتانت پادشاه مصر از اخس شهریار ایران شکست خورد به مقدونیه رفت تا از فیلیپ یاری خواهد. در این وقت که مهمان او بود با سحر دل‌المپاس، زن فیلیپ، را ربود و بستر میزبان خود بیالود و المپاس به اسکندر حامله شد و مصریان می‌خواستند چنین وانمایند که اسکندر فرزند فرعون است. چنانکه در روایات ایرانی هم آمده است که اسکندر فرزند داراب است.

۲۸۹- «دهقان»: رئیس ده، مالک زمین. در این گونه روایات، دهقان کسی است که حافظ سنتها و روایات و تاریخ ایران است. «آذرپرست»: زردشتی مذهب. «دارا» (داراب): فرزند چهار آزاد یا همای، دخت بهمن پسر اسفندیار.

در روایات ایرانی که فردوسی هم آن به نظم آورده چنین است که میان داراب و فیلفوس جنگی در می‌گیرد، در این جنگ فیلفوس شکست می‌خورد. از شرایط صلح یکی این است فیلفوس دخت زیبای خود ناهید را به دربار شهریار فرستد. فیلفوس چنین می‌کند. ولی شهریار را بوی دهان ناهید را ناخوش می‌آید، از او دوری می‌گزیند. پزشکی با گیاه تندی به نام اسکندر بوی بد از دهان او می‌زداید ولی ناهید که از داراب بار بر گرفته است به نزد پدر باز می‌گردد. در آنجا پسری می‌زاید که او را اسکندر می‌نامد تا یادآور آن گیاه باشد. فیلفوس نمی‌خواهد به کسی بگوید که داراب دختر او را پس فرستاده، از این رو می‌گوید که اسکندر پسراوست. طبق این روایت اسکندر و دارا برادرند.

۲۹۰ و ۲۹۱- «مرد ایزدشناس»: حکیم ابوالقاسم فردوسی است. می‌گوید:

نه آنچه در تاریخها آمده درست است و نه آنچه در شاهنامه.

۲۹۳- «عیار»: آنچه در درهم و دینار از طلا یا نقره خالص قرار داده باشند (لغت نامه). «عیاری نداشت»: مجازاً ارزش و اعتباری نداشت. «سخنگو بر آن اختیاری نداشت»: شاعر آن را اختیار نکرد.

۲۹۵- «بت»: کنایه از معشوق خو بروی به سبب زیبایی و پرستش عاشق او را.

۲۹۶- «به»: در کلمات به دیدن، به بالا، به ابرو، و به گیسو همان است که امروز می گوئیم: از حیث. «همایون»: خجسته، مبارك. «بالا»: قد، قامت. «کمانکش»: کسی که کمان را می کشد، تیر انداز. «ابروی کمانکش»: ابروی کمانی (لغت نامه).

۲۹۷- «عارض»: رخساره، چهره. «سمن»: یاسمن، و آن درختچه ای است دارای گل های درشت و معطر به رنگ های سفید یا زرد یا قرمز.

۲۹۸- «کرشمه»: اشاره به چشم و ابرو. «نرگس»: کنایه از چشم است.

۲۹۹- «مشکو»: حرمسرای شاهان.

۳۰۳- «جنبش»: مراد زاده شدن کودک است.

۳۰۴- «هفت اختر»: هفت سیاره در هیئت قدیم: ماه، عطارد، زهره، خورشید، مریخ، مشتری، زحل.

۳۰۶- «راح»: از نام های شراب است. «ریحان»: هر گیاه خوشبو. «راح ریحان سرشت»: شراب خوشبو و مصفا. «با»: به. یعنی ای ساقی، به یاد بهشت افتاده ام آن شراب خوشبوی مصفا به من ده.

۳۰۷- «آباد کشتی»: کسی که کشتی اش پراز امتعه است، مجازاً توانگر، مرفه.

یعنی شاید در این سیر و سفر چون بازرگانان باکشتی پر بازگردم، فرضاً هم در دریا غرقه شوم به بهشت خواهم رفت.

۳۵۸- در «خوشا» و «روزگار» الف نشان تأکید و مبالغه و تحسین است. چه روزگار خوشی دارد آن کسی که. مصرع «بازار حرصش نباشد بسی» معنی روشنی ندارد. البته می‌توان به طور خلاصه گفت که «بسیار حرصش نباشد.»

۳۵۹- «بسد»: کفایت. «یسار»: توانگری، استطاعت.

۳۱۵- «خوشخوارگی»: خوشی و عیش و عشرت. «تگ»: دویدن. «بارگی»: اسب. یعنی: اسبش را به اندازه بدواند، یعنی در حد اعتدال عمل کند.

۳۱۱- «بذل»: بخشش. «طوفان بر آرد ز مال»: دارایی را بر باد دهد، نابود کند. «صرف»: امروزه صرفه‌جویی می‌گوییم.

۳۱۳- «گزارنده»: بیان‌کننده، شرح دهنده. «درج»: طومار، نامه. «درج دهقان نورد»: طوماری که دهقان آن را پیچیده بود، بسته بود.

۳۱۷- «بایسته»: ضروری، لازم.

۳۱۸- می‌گفتند در اثر تابش خورشید، گوهرها در دل سنگها پدید می‌آیند.

۳۱۹- «نقوماخس» (نیکوماخس): پدر ارسطو، دوست و طبیب آمینتاس، پادشاه مقدونیه، و جد اسکندر بود. «ارسطو»: در مآخذ اسلام ارسطاطالیس یا ارسطوطالیس، فیلسوف بزرگ یونانی، در حدود سال ۳۸۴ پیش از میلاد در شهر استاگیرا متولد شد. او را معلم اول لقب دادند. ارسطو به سال ۳۲۲ پیش از میلاد جهان را بدرود گفت.

۳۲۵- «بر او»: بر اسکندر. «بیاموختش»: به اسکندر آموخت. «نتوان شمرد»:

در حساب نگنجد از بسیاری.

۳۲۴- «ملکزاده را دید بر گنج پای»: دید که ملکزاده (اسکندر) پایش روی گنج است. یعنی در آینده صاحب مال و مکتب خواهد شد.

۳۲۵- «پاس»: نگهبانی، نگهداری. یعنی: آدمی از نگهداری گنج خوشدل می‌شود. مراد از گنج، اسکندر است با آینده تابناکش.

۳۲۶- نقوماخس پسر خود ارسطو را به اسکندر سپرد.

۳۲۷- «سمند»: اسبی که رنگش مایل به زردی باشد، زرده.

۳۲۸- «مهرنگین»: مهری که نگین انگشتری باشد. «به زیر مهرنگین در آوردن»: فرمانبردار ساختن.

۳۳۱- «دستوری»: اجازه، رخصت. «دستور»: وزیر.

۳۳۲- «دولتی»: صاحب دولت، صاحب اقبال، بختور.

۳۳۴- «پذیرفتگاری» (پذیرفتگاری): قبول کردن، تعهد کردن.

۳۳۷- «دایره»: مراد کره زمین است. (از گردش چرخ (فلک) بر گرد زمین، زمان به وجود می‌آید).

۳۴۵- «وام جهان»: کنایه از هر چیز مادی است که جهان به ما داده. «بده وام او»: وام جهان را بده، یعنی ترك تعلقات مادی کن تا از دام او برهی.

۳۴۶- «آزردگان»: خستگان، مجروحان. «مومیایی»: نوعی قیرطبیعی است که از حل کردن آن در روغن، ماده‌ای نرم و خمیری شکل به دست می‌آید

که سابقاً روی پوست بدن در نقاط ضربه دیده می‌مالیدند (برگرفته از فرهنگ معین).

۳۴۷- «سخن سنج»: آنکه سخن نیک از بد شناسد، نقاد سخن. «درست»: مسکوک زر و سیم. «درست زرا ندود»: سکه تقلبی. مراد سخن ناسره است. این سخن سنج ترازو به دست کیست؟ اگر به جای «می‌شکست» «می‌شکند» بود، احتمال می‌رفت که منظور نظامی، خود بوده است ولی چون فعل به صورت ماضی است به احتمال قوی می‌توان گفت مراد فردوسی است که سخن دقیقی را نقد کرده و بر آن خرده گرفته و گفته است:

نگه کردم این نظم سست آمدم بسی بیت نساتند درست آمدم
من این را نوشتم که تا شهریار بدانند سخن گفتن نابکار ...
سخن چون بدینگونه بایدت گفت مگوی و ممکن رنج باطبع جفت ...
چو طبعی نداری چو آب روان مبر دست زی نامه خسروان
(شاهنامه، به کوشش محمد دبیر سیاقی، ج ۳، ص ۱۳۶۵)

۳۴۸- «آن سکه»: منظور سکه فردوسی، یعنی شاهنامه است. «سیم در زر بودن»: وجود نقره در طلا که از عیار آن کم می‌کند.

۳۴۹- «حرفگیری»: خرده گیری. «گر انگشت من...»: اگر بخواهم انگشت انتقاد و خرده گیری بر سخن دیگران بگذارم کسی را لایق قلم به دست گرفتن نمی‌دانم.

۳۵۲- «ره» (راه): رسم و روش. «زهر نوشیدن»: شنیدن و خواندن سخنان نابکار دیگران است. دم فرو بستن خود را از انتقاد به نوشیدن زهر تشبیه کرده.

۳۵۴- «دباغت دادن»: دباغی کردن. «برتابد»: تحمل کند. «آزرم»: به معنی ضرر و زیان و آزار هم آمده است. مثلاً در این بیت اوحدی:

مگر در پی آزار و قول من بشنو مباحث بر سر آزار و پند من بنیوش
(نقل از لغت نامه)

۳۵۶- «گزارا» (گزارنده): بیان کننده، نگارنده. «نقش گزارش پذیر»: نقشی که پذیرنده شرح و بیان است.

۳۵۷- موم به آسانی نقش می پذیرد. پس «به ملک جهان نقش بر زد چو موم» یعنی جهان را به آسانی در زیر نگین خویش در آورد.

۳۶۰- «عهد پیشینه»: پیمان پرداخت خراج که پدرش فیلقوس با دارا بسته بود.

۳۶۱- «شموس» (عربی شده چموش): سرکش.

۳۶۶- «از او بسته نقشی به هر خانه ای»: تصویر او در همه خانه ها بود.

۳۶۷- «انجم»: ستارگان. یعنی: با نگریستن در حساب ستارگان گره از مشکلات خود می گشود.

۳۷۰- «باج»: مالیات، و آنچه از بازرگانان به هنگام وارد کردن کالا می گیرند. «خراج»: مالیات ارضی.

۳۷۱- «قلم بر گرفت»: قلم برداشت. از دفتر مالیات دهقان قلم برداشت، برای او مالیات ننوشت. «بیمایه»: درویش. «درم در گرفتن»: بخشیدن درهم.

۳۷۴- «کم روزگار»: زمان اندکی.

۳۷۵- «گیتی پژوه»: پژوهنده گیتی، دنیا طلب، خواستار جهان.

۳۷۶- خواجه نظام الملک (وزیر سلطان ملکشاہ سلجوقی)، احمد بن حسن میمندی (وزیر سلطان محمود غزنوی)، بزرگمهر حکیم (وزیر خسرو انوشیروان).

۳۷۷- «دورگیر» (دورگیرنده): کنایه از پادشاه جهانگیر و تسخیرکننده آفاق.

۳۸۱- «دم گرگ»: عمود صبح، روشنایی که در صبح کاذب چون دمی افراشته در مشرق پدید آید، صبح نخست، صبح کاذب. «زبان برزدن»: زبان در آوردن. «زبان بر آوردن صبح»: دمیدن صبح. «به خفتن در آمد»: به خواب رفت. سگان را عادت این است که شبها بیدارند و سپیده دم به خواب می روند.

۳۸۲- «تیره»: طبل. «دوال»: تسمه چرمی که با آن طبل نوازند.

۳۸۳- «جوهر کشی»: استخراج گوهر.

۳۸۵- «خوناب لعل»: لعلی به رنگ خون، سرخ.

۳۸۶- حاصل معنی: ای کسی که سخنان مرا به راحتی می شنوی میندار که این مرواریدها که گوش تو را پر کرده است به آسانی به دست آمده است.

۳۸۷- «مرغ انجیر خوار»: پرنده ای از راسته گنجشگان که از انگور و انجیر تغذیه می کند (فرهنگ معین). «فراخ»: بسیار، فراوان. مثلی است که مرغی که انجیر می خورد نوکش کج است. نظامی می خواهد بگوید همان طور که مرغی انجیر خوار نیست هر کس را هم یارای این گونه سخن گفتن نباشد.

۳۸۸- «گزارنده پیکر این پرند»: منظور راوی و گوینده داستان اسکندر

است. «نقشبند»: کنایه از شاعر است.

۳۸۹- «چراغ سپهر»: خورشید.

۳۹۰- «جلوه کردن»: خود را نمایاندن. «دست بر آوردن»: جنباندن دست برای انجام کاری. خورشید جلوه‌گری آغاز کرد. «عروسانه»: چون عروس. «کرسی زر خورشید»: شعاعهای زرین اوست به هنگام طلوع که افق طلایی رنگ است. خورشید به هنگام طلوع به عروسی تشبیه شده که بر صندلی زر نشسته باشد.

۳۹۲- «کمر در کمر»: متصل، به هم پیوسته.

۳۹۳- «آواز داد»: بانگ و فریاد دادخواهی.

۳۹۵- «تظلم»: دادخواهی. «تظلم زنانند...»: نزد شاه روم یعنی اسکندر، به دادخواهی آمده‌اند.

۳۹۶- «زنگ»: — شرح بیت ۱۶۲.

۳۹۷- «قطران»: مایع روغنی شکل و چسبنده که غالباً از جوشاندن خشک چوب درخت صنوبر و گاهی دیگر چوبهای صمغ‌دهنده به دست می‌آورند. رنگ آن غالباً سیاه است.

۳۹۸- «پیدا کند»: نشان دهد. به هنگام شرم سرخی بر چهره نمودار می‌شود و سرخی در صورت سیاهان نمودار نمی‌شود.

۳۹۹- «مردم‌گزای» (مردم گزاینده): مردم آزار. «داوری»: جنگ و ستیز. «پای ندارد»: مقاومت نتواند.

۴۵۱- «افرنجه»: عربی شده فرنگ. سرزمین اروپاییان غربی را مسلمانان افرنجه نامیده‌اند (فرهنگ معین). «گدازند»: گداخته شوند. «کوه آتش»: کنایه از آتش خشم سیاهان است.

۴۵۲- «حکم شه راست»: فرمان پادشاه است.

۴۵۴- «بی قیاس»: بی اندازه، بیشمار.

۴۵۹- «دستوری»: اجازه، رخصت. «رهنمون»: راهنمای، دلیل. «رایت»: علم.

۴۱۲- «رحیل»: کوچ کردن.

۴۱۳- «دواسبه»: به شتاب.

۴۱۶- «برابر»: روبه‌روی هم. «پاك»: بکلی.

۴۱۷- «ساخته شدن»: آماده‌شدن. «ساز»: آلت و ابزار کار. یعنی: چون برای جنگ آلات و وسایلشان مهیا شد.

۴۱۸- «گرد بر آوردن از چیزی»: نابود ساختن.

۴۲۱- «گوهر»: کنایه از خورشید است. «گاو زمین»: گاوی که می‌گفتند زمین روی شاخ آن جای دارد و گاو روی ماهی است. گویند گاو دریایی گوهر شب چراغ در دهان دارد و به هنگام شب از دریا به ساحل می‌آید و گوهر از دهان می‌افکند و در پرتو آن می‌چرد. چون زمان رفتنش فراسد آن گوهر می‌بلعد. «شیرسیاه»: کنایه از شب است.

۴۲۲- «يَزَك»: مقدمه لشکر، پیش قراول. «یتاقی»: نگهبان. «جای پاس»: پاسگاه، جای دیده بانی.

۴۲۵- «رومی وش»: تابناک و روشن (لغت نامه). «طبع رنگی»: سیاهان به شادی و شنگولی معروف بوده اند. گویا از این رو که اعمال مذهبی و عباداتشان با ساز و آواز و رقص توأم بوده است.

۴۲۶- «بی محابا»: بی باک، بی ادب (از معانی مُحَابَا = مُحَابَاة یکی هم احتیاط کردن و ملاحظه کردن است). «بی محابا پلنگ»: کنایه از روزگار است. «رومی» کنایه از سفیدی و «رنگی» کنایه از سیاهی است. پلنگ رنگ سیاه به سفید آمیخته دارد و روزگار نیز روز سفید با شام سیاه. «دورنگ»: منافق آنکه ظاهرش با باطنش یکی نیست.

۴۲۷- «راه دور»: مراد راهی است که همگان در پیش داریم و آن را طی می کنیم، راه عمر، سراسر زندگی. «چرخ هفتم»: فلک هفتم، فلک زحل. یعنی: گویی نوری که روشن کننده آن است از فلک هفتم یعنی از زحل می تابد. و زحل ستاره ای است نحس یا تابشی اندک.

۴۲۸- «ز ره می رود»: (از راه می رود): گمراه می شود. امروز می گوئیم از راه به در می رود. یعنی: حتی فرشتگان هم در این راه گمراه می شوند، زیرا همه کسانی که در آن آمد و شد می کنند دیوها هستند، یک دیو از یک طرف می آید ده دیو به سوی دیگر می روند.

۴۲۹- «رخت»: جامه، لباس، پوشیدنی. «رخت این هم رهان از من دور باد»: هرگز با آنان دیدار و معاشرت نکنم، رختم به رختشان نخورد. «زبانم بر این...»: اگر در نکوهش اینان سخنی بر زبان می آورم پوش می خواهم.

۴۳۱- «دوسوراخ...»: روباه که به حيله گری معروف است برای لانه خود دو در یا دو سوراخ می گذارد که اگر از يك سو به خطر افتاد از دیگر سو تواند گریخت ولی دو سوراخ خانه اینان یکی به شهوات و امیال نفسانی راه باز می کند و یکی به طمع ورزی و آزمندی.

۴۳۲- «کزدم»: عقرب، که می گویند نه چشم دارد و نه گوش. اینان نیز چون پای منافشان در میان آید نه گوششان می شنود و نه چشمشان می بیند.

۴۳۴- «شاه چین»: کنایه از خورشید است که از مشرق طلوع می کند و چین در مشرق است. «اُبرُش»: اسب خال خالی. «زین براسب نهادن»: کنایه از آهنگ حرکت کردن است. «نعل بر آتش نهادن»: جادوگران برای بی قرار کردن کسی و آوردن او از راه دور نامش را برنعلی می نوشته اند و در آتش می نهاده اند. «زننگی»: کنایه از شب است. فلك نعل شب را بر آتش نهاد.

۴۳۵- «مهر» (به ضم اول و سکون دوم): کره اسب، و کنایه از خورشید است.

۴۳۶- «آنجم» (جمع نجم): ستارگان. «انجمن کشیدن»: گرد آوردن مردم برای کاری در این مصراع کثرت سپاهیان به ستارگان تشبیه شده.

۴۳۷- «کیان» (جمع کی): پادشاهان. نظامی چون «روم» در مصراع آورده مرادش «کیان» پادشاهان ایران است. «نوبت»: منظور شاعر نوبت زدن است. که در نقاره خانه شاهان در هر شبانه روز سه بار و گاه تا پنج بار نقاره می زده اند.

۴۳۹- «گستاخ دست»: چابك دست، چالاک.

۴۴۰- «دَم»: نفس، سخن.

۴۴۲- «سکندر به حکم...»: از آن رو که طوطیا نوش مردی نام آور بوده،

اسکندر اورا به عنوان رسالت پیش خود خواند.

۴۴۳- «نارد»: نیاورد: «نارد درنگ»: درنگ نکند. «شود»: رُود.

۴۴۶- «رایت»: عَلم، درفش.

۴۴۸- «عذر آشکارا کنی»: پوزش خواهی.

۴۵۲- «هوش»: جان. «هوش از تنش ببرند»: اورا بکشند.

۴۵۳- «دیوسار»: دیو مانند.

۴۵۵- «آبی نخورد»: درنگی نکرد، باشتاب تمام.

۴۵۷- «خدننگ»: درختی که از چوب آن تیرو کمان و زین سازند. چوب خدننگ را بر سر آتش می گیرند تا به آن شکل دهند.

۴۵۹- «شد از رومیان...»: بکلی رنگ از رخ رومیان پرید.

۴۶۰- «دندان سفید کردن»: کنایه از خندیدن است.

۴۶۲- «شباهننگ»: ستاره شعرای یمانی و آن ستاره تابناکی است. صورت فلکی کلب اکبر. «دود»: نَفَس، دم. «نفس برزدن ستاره یا صبح»: طلوع کردن آن است. «دستان»: سرود، نغمه. حاصل معنی: هنگامی که ستاره شعرای یمانی از کوه طلوع کرد و مرغ شباهننگ نغمه سرداد.

۴۶۳- «هندو»: پاسبان، نگهبان. «هارونی»: پاسبانی. در باب بیست و هشتم سفر خروج مقرر شده که هارون و پسرانش خدمتگزاران معبد یا خیمه مقدس

باشند. همچنین خواسته شده که هارون جامه‌های رنگین و خاص در بپوشد و نیز گوید: دوطوق از طلا بساز و دو زنجیر از طلای خالص بساز مثل طناب به هم پیچیده و آن دو زنجیر به هم پیچیده شده را در طوقها بگذار... در دامنش انارها بساز از لاجورد و ارغوان و قرمز، گرداگرد دامنش وزنگوله‌های زرین در میان آنها به هر طرف... و در بر هارون باشد هنگامی که خدمت می‌کند تا آواز آنها شنیده شود هنگامی که در قدس به حضور خداوند داخل می‌شود. (عهد عتیق، سفر خردج، باب بیست و هشتم) «جرسها»: زنگه‌های درای‌ها. جرسهای زر که بر کمر هندوی شب آویخته شده ستارگان و ماه است.

۴۶۴- «جلاجل» (جمع جلال به ضم جیم): زنگوله‌ها. «جلاجل زنان...»: جرسها و جلاجل را در شب نگهبانان و پاسبانان بر کمر می‌بسته‌اند و به صدا در می‌آورده‌اند که دیگر پاسبانان به خواب نروند. «هارون شاه»: پاسبان شاه.

۴۶۵- «طلایه»: گروهی از سربازان که پیشاپیش سپاه فرستند تا از چند و چون لشکر دشمن خبر آورند. «ره داشتن»: نگهبانی راه. «یتاق»: پاس، نگهبان. «نوبت نگه داشتن»: نگهبانی، قراولی.

۴۶۷- «جرس»: زنگ، درای.

۴۶۸- «دم»: بانگ، فریاد. «گاودم»: بوقی کوچک به شکل دم گاو که در جنگها به صدا در می‌آوردند. «خمنك زدن» (خنبك زدن): دست زدن و اظهار شادمانی کردن. «خام»: چرم دباغی نشده. «رویینه خم»: طبل بزرگ، مکوس. «خام رویینه خم»: تسمه‌ای است که با آن بر طبل کوبند.

۴۶۹- «خشت»: نیزه کوچکی که برای دشمن می‌انداختند. «خفتان»: نوعی جامه چرمین که به هنگام جنگ می‌پوشیدند. «فلکة پشت ناف»: مهره‌های ستون فقرات.

۴۷۵- «قاروره»: نوعی پیکان و نیز به معنی ظرف شیشه‌ای که در آن ماده آتشگیر ریخته بعد از آتش دادن از بالای برج و غیر آن به دشمن پرتاب می‌کردند. «یاسج»: تیر پیکان‌دار. «بید بر گک»: نوعی پیکان به شکل برگ بید. «قواره قواره»: تکه تکه. «درع»: زره. «تر گک»: کلاهخود.

۴۷۳- «پی بر کشیده»: آنکه پی پای او را کشیده باشند که رفتن نتواند. یعنی زنگیان بر لشکر رومیان پیشی گرفتند آن سان که پلنگی بر گورخری که پی پایش را کشیده باشند پیشی تواند گرفت.

۴۷۴- «پیش خورد»: طعامی که اول بار بر سفره خورند.

۴۷۶- «سگالش»: اندیشیدن. یعنی: چون لشکری در نبرد هراسان شود جز در اندیشه گریختن، در اندیشه دیگری نیست.

۴۷۸- «بد دل»: ترسو، بیمناک.

۴۸۵- «ز خون خوردن طوطیانوش»: از خوردن خون طوطیانوش.

۴۸۲- «دستان»: مکر و حيله. «توان آوریدن به دست»: می‌توان به دست آورد.

۴۸۸- «آزم خواستن»: شرم و حیا با لطف و مهربانی طلب کردن. «سگدل»: سخت دل، آزار دهنده. «نخواندمان...»: مردم عاقل ما را عاقل به شمار نیاورند.

۴۸۹- «از چیزی گرد بر آوردن»: نابود کردن آن.

۴۹۳- «زنگی زبان»: زبان زنگیان.

۴۹۴- «مطبخی»: آشپز. «جفته»: جفت، همتا. یعنی: یکی همانند آن به جای آن نهد و آن را در خاک کند، یا به دور افکند.

۴۹۶- «خاییدن»: جویدن.

۴۹۸- اگر از اول می دانستم که خوردن زنگی مرا تندرست می دارد. «هیج»
درایسن بیست ممکن است به معنی انسدادی، و ذره‌ای باشد و ممکن
است به معنی واقعاً، درحقیقت، فی الواقع و امثال این معانی باشد (نک:
لغت نامه).

۴۹۹- «نپروردمی»: نمی پروردم، پرورش نمی دادم.

۵۰۰- «زو بتر»: از او بدتر.

۵۰۱- «بدین ترس»: یعنی ترس از آدمخواری. «بگذارد»: ترك کند، رها
کند. «کین گرم»: کنایه از جنگ و ستیز است.

۵۰۲- «گرگی»: گرگ بودن، صفت گرگان داشتن. برای اینکه از چنگ
گرگها رهایی یابیم باید صفت گرگها را داشته باشیم.

۵۰۳- «چالش نمودن»: جَوَلان کردن.

۵۰۶- «نوبتگاه» (نوبتگاه): قراولخانه، جای نگهبانان.

۵۰۹- «برگ»: توشه، آذوقه. «ساز»: توشه.

۵۱۲- «لفج»: لب حیوانات (چون لب شتر و گوسفند).

۵۱۳- «خورد»: خوراك، طعام. «دگر» (دیگر): هیچ گاه، هرگز. یعنی: هرگز طعامی اینچنین نخورده‌ام.

۵۱۶- «روز تنگ»: روز سخت.

۵۱۷- «مردم خیال»: ظاهرأ به معنی اشباح جن و غول باشد که در خیال مردم شکل گیرد.

۵۱۹- «تهی شد دماغ سپهر از خیال» (؟)

۵۲۰- «غول سیه»: کنایه از شب است. می گفتند که خروس دشمن دیو است
(نك: الدمیری، حیات‌الحيوان، ج ۱، ص ۴۹۰).

۵۲۱- «شغب»: شور و غوغا. «تیز»: سخت، شدید. «صور»: برق، شیپور. «سرافیل» (اسرافیل): از فرشتگان مقرب خدا که چون قیامت برسد در صور خود می دمدم و مردگان را زنده می کند تا برای حساب و بازخواست در صحرای محشر گرد آیند. یعنی: شیپورها از آواز سخت و شدید خود شور و غوغا بر پا کردند مانند شور و غوغا بر پا کردن اسرافیل در روز رستاخیز، آنجا برای زنده کردن مردگان و اینجا برای بیدار کردن خوابندگان.

۵۲۳- «دو ایر» و «دو دریای آتش» کنایه از دولشکر اسکندر و زنگیان است.

۵۲۵- «درفشیدن»: درخشیدن. «تیغ آینه تاب»: شمشیری که چون آینه می درخشد و می تابد.

۵۲۶- «قلب لشکر»: بخشی از لشکر که میان دو جناح قرار دارد و فرمانده بزرگ در آنجا می ایستد. «جناح»: بال. هر لشکر را دو جناح است: جناح راست یا میمنه و جناح چپ یا میسره.

۵۲۷- «جناح بر آوردن»: تعبیه کردن لشکر، آراستن جناحهای لشکر. «بیستون»: کوهی است در مجاورت دهکده بیستون، در کنار جاده کرمانشاه به همدان، در ۳۸ کیلومتری شهر کرمانشاه. این کوه به سبب حصارها و کتیبه‌های داریوش بزرگ اهمیت جهانی دارد (فرهنگ معین).

۵۲۸- «زنده پیل» (ژنده پیل): فیل بزرگ. «گریوه»: در اینجا به معنی قلعه کوه آمده.

۵۳۰- «تاج مشکین زنگی»: کنایه از هوی سیاه و مجعد اوست.

۵۳۱- «ساخته شدن»: مهیا شدن. «منش»: خوی، طبیعت. «پرداخته شدن از...»: خالی شدن. یعنی طبایع از مهر تهی گردید.

۵۳۲- «گام گشادن»: به راه افتادن.

۵۳۴- «به زنگی»: به زبان زنگی. «که سوزان ترم...»: از آتش زیردود سوزنده تر هستم. دود کنایه از رنگ سیاه زنگی هم هست.

۵۳۵- «گرم»: اگر مرا. «هزبر» (هژبر): شیر.

۵۳۸- «شکنج»: چین و شکن. «به ابرو شکنج زدن»: ابرو درهم کشیدن، حالت خشم بر خود گرفتن. «مار و گنج»: می گفتند هر جا گنج است مار هم هست و آن مار نگهبان آن گنج است. البته «گنج» برای رعایت قافیه «شکنج» آمده و مصراع معنی روشنی ندارد. مثلاً ماری که از عشق گنج بر خود می پیچد.

۵۴۰- «جنگ سود»: آنکه جنگ او را سوده است، کهنه کار در جنگ، جنگ آزموده.

۵۴۱- «پای به سنگ در آمدن»: بر زمین خوردن.

۵۴۲- «به تیغ آمدن»: با شمشیر کشته شدن.

۵۴۳- «زبانی» (زبانیه): نگهبانان دوزخ، فرشتگان مأور شکنجه دوزخیان.
«رزم‌ساز»: جنگجو، هم‌اورد.

۵۴۵- «سر»: رئیس، فرمانده لشکر. «گردن»: سرور، بزرگ. «گردون»: چرخ، آسمان. «گرای» (گراینده): آهنگ کننده. یعنی: اسکندر آن سرور و فرمانده سروان و گسردنکشان، آن پادشاه آسمان آهنگ بلند پاید، از میان موکبی که چون پرگار بدگردش حلقه زده بود، جای نهی کرد و بیرون آمد.

۵۴۶- «زده بر میان...»: در حالی که کمر بندی گوهر نشان بر میان بسته بود و شمشیری از پولاد هندی برافراشته بود.

۵۴۷- «آسمانگون»: آبی رنگ. «مرغول»: پیچیده، مجعد. «مرغول زنگی»: موی مجعد زنگی.

۵۴۸- «یمانی»: منسوب به یمن. «تیغ یمانی»: شمشیری که در یمن ساخته شده باشد همانگونه که می گویند «تیغ هندی». «زهراب جوش»: به زهر آب داده. «حمایل فروهشته...»: آن تیغ زهر آگین را از دوش حمایل کرده بود.

۵۴۹- «لحیف»: لحاف. «بور»: اسب سرخ.

۵۵۱- «عنان»: لگام، افسار. «عنان از راه بر تافتن»: باز گردیدن از راه.

۵۵۲- «مردم تر»: سزاوارتر.

۵۵۳- «لخت»: گرز، عمود.

۵۵۴- «تازی هُش»: هوشمند چون عربها. «دشنه صبح»: شعاع صبح، عمود

صبح. «زننگی»: کنایه از سیاهی شب. «زننگی کشم»: کشنده زننگی هستم.

۵۵۵- «enan بر گشادن»: اسب را به تاخت در آوردن.

۵۵۶- «گرزه شیر پیکر»: گریزی که سر آن چون سر شیر باشد (قیاس با گرز گاوسار).

۵۶۰- «آدهم»: سیاه. «اسب آدهم»: اسب سیاه. «زخمی دگر»: ضربتی دیگر.

۵۶۳- «زنهار خواهی» (زینهار خواهی): امان خواستن.

۵۶۵- «پالهننگ»: ریسمانی که ستوران را به آن کشند. «پالهننگ در گردن خصم افکندن»: یوغ یا ریسمان به گردن خصم بستن. یعنی: چون پیروزی نصیب شد از هر سوزننگی را افسار و پالهننگ بر گردن بسته می کشیدند.

۵۶۶- «تاختند»: تازانیدند. یعنی: هرزننگی را که زیر علم شاه می تازانیدند و به شتاب می آوردند به فرمان اسکندر سر از تنش می انداختند.

۵۶۷- «خورد کر کس»: غذای کر کس.

۵۶۸- «غنیمت»: آنچه در میدانهای جنگ از دشمن گرفته می شود. «عرضگاه»: جای عرضه کردن چیزی، میدان شمار کردن سپاهیان.

۵۶۹- «گران سنج» (گرافسننگ): سنگین، وزین.

۵۷۰- «عنبر»: ماده ای خوشبو که از ماهی عنبر cachalot گرفته می شود. «عود»: درختی که از چوب آن هنگام سوختن دودی خوشبو بر می آید.

۵۷۱- «چرم»: مراد کیسه های چرمین است. «قنطار»: پوست گاوی که درون

آن را پراز زر کرده باشند.

۵۷۲- «کافور»: ماده‌ای خوشبو که فرآورده‌ای گیاهی است. این ماده سفید رنگ است. «ستوه»: از معانی ستوه، سنگین بار است (لغت‌نامه).

۵۷۳- «زنده پیل» (ژنده پیل): فیل بزرگ.

۵۷۴- «نوبی»: از مردم نوبه که ایالتی است در شمال شرقی سودان. «بربری»: از مردم بربر، ساکنان بومی شمال افریقا.

۵۷۷- «بخندید پیدا...»: به آشکارا خندید ولی در دل و در درون گریه کرد.

۵۸۰- «سرانداختن»: دور کردن سر از بدن، کشتن.

۵۸۱- «پردۀ کج»: آهنگ ناراست، آهنگ خارج از اصول.

۵۸۲- «خاک انگیخته»: خاک معلق، کنایه از زمین است که در فضا معلق است.

۵۸۳- «همه راه»: همه راه، تمام راه. «بیننده»: چشم. «ادیم»: چرم دباغی شده. «کیمخت»: پوست کفل اسب و خر که آن را به نحوی خاص دباغی کنند. یعنی: اگر چشم باطن آدمی کور نباشد سراسر راهی که می‌رویم پوست گوزنان و گورخران است که خاک شده.

۵۸۴- «نفل»: آنچه بعد از شراب از شیرینی و چیزهای دیگر خورند، مزه.

۵۸۵- «به دوزخ دَزش»: در دوزخ آن را. «طلق»: گوندای از سنگهای معدنی است که مانع سوختگی هم هست.

۵۸۶- «برومند» (بر + اومند): بارور، کامیاب. «برومند درخت»: وحید

می گوید: کنایه از شرفنامه اسکندری است که هنوز در آغاز عمر است. ثروتیان احتمال داده که مراد نصرت الدین ابوبکر پسر محمدجهان پهلوان است (نک: شرفنامه، ص ۶۲۷). به نظر بنده می تواند هر درخت جوانی باشد که دارای میوه و سایه شده باشد.

۵۸۸- «بهار»: شکوفه گل هر درخت. یعنی: این شکوفه که اکنون به میوه رسیده است مباد از رونق بیفتد.

۵۸۹- «میوه دار»: درخت میوه. یعنی: این درخت میوه را که اکنون دوران جوانی را می گذرانند نمی توان به دست تبردار داد.

۵۹۰- «جویبار»: کنار جوی، کنار رود کوچک.

۵۹۱- «عنبر»: - شرح بیت ۵۷۰.

۵۹۲- «به عنبر خری»: برای عنبر خریدن. «خوابناك»: خواب آلود. شعرا چشم معشوق را به نرگس تشبیه می کنند و گاه نرگس را به چشم خوابناك معشوق. «کافور»: - شرح بیت ۱۲۱.

۵۹۳- «گنجینه»: مراد گنجینه طبع شاعر است.

۵۹۴- «نهان پیکر»: کسی که جسمش از چشم نهان است ولی صدا و آثارش پیداست، چون جن و ملك. «هاتف»: آواز دهنده ای که خود او دیده نشود، فرشته ای که از عالم غیب آواز دهد. «هاتف سبزپوش»: مراد خضر است (اخضر به معنی سبز) که در آغاز کتاب گفت: مرا تعلیم کرده است. «سراینده»: شاعر. «سروش»: فرشته، ملك. نظامی هم معتقد بوده که کسانی از عالم غیب شعر را به او الهام می کنند.

۵۹۵- «پوشیدگان»: اشخاص غیبی.

۵۹۶- «رخش»: اسم خاص اسب رستم است. بعداً هراسب راهواری را از روی مدح و تحسین رخش خوانده‌اند. «رخش در زین کشیدن»: اسب را زیر زین درآوردن. یعنی: اسکندر پس از پیروشدن برزنگیان اسب خویش به کدام سوی در حرکت آورد؟ عزم کجا کرد؟

۵۹۷- «گزارنده»: بیان‌کننده، شرح‌کننده. «دری»: زبان فارسی که در عهد ساسانیان به موازات زبان پهلوی رایج بود. زبانی که همه آثار ادبی ما بعد از اسلام به آن زبان است.

۵۹۸- «فرخی»: خجستگی، مبارکی. «گلنار»: گل انار وحشی و هر گل سرخ بزرگ و پرپر. «خنده گل»: کنایه از شکفتن گل است. «گل» (وقتی تنها ذکر شود): گل سرخ.

۶۰۰- «یاقوت می»: می چون یاقوت سرخ: «آذرنگ»: آذرگون. توضیح: چون بساده نوشتند چهره‌ها سرخ شود. به سرخی می چهره‌های آذرگون را رنگ داد. ثووتیان: «ریگ را داد رنگ» که اشاره است به جرعه برخاک ریختن می‌گساران.

۶۰۱- «آب‌زدن راه»: آب‌پاشی کردن آن.

۶۰۲- «بی‌گردشدن راه»: کنایه از رفع شدن موانع است.

۶۰۳- «گیتی‌پناه»: کسی که گیتی در پناه او آرمیده است.

۶۰۴- «روارو زدن»: پیشاپیش پادشاهان بانگ برآوردن که «کور شویند، دور شویند» تا مردم از سر راه کنار روند. «پروین»: مجموعه شش ستاره کوچک در کوه‌مان صورت فلکی ثور (گاو)، نام دیگر آن ثریا است. «سراپرده

بر پشت پروین زدند»: تعبیری مبالغه آمیز است و کنایه از علو مقام اسکندر است.

۶۵۵- «دریای افریجه»: دریای فرنگ. بحرایض یا مدیترانه. «طبل رحیل»: طبلی که صدای آن علامت کوچ کردن قافله بوده است.

۶۵۶- «موکب»: گروه سوار و پیاده که در التزام رکاب شاه باشند. «کلب رقاص»: کنایه از اسب است به هنگام بازی در حرکت.

۶۵۷- «درنوشتن»: درنوردیدن، طی کردن. «وادی»: گشادگی میان تپه‌ها یا کوه‌ها، دره.

۶۵۸- «گنبد مقرنس»: گنبدی که به صورتها و نقوش رنگارنگ آراسته شده باشد. یعنی: از بس علمهای سرخ و زرد برافراشته بودند که آسمان لاجوردی پر از نقش و نگارهای رنگارنگ شده بود.

۶۵۹- «ز صحرا غنیمت...»: غنایم جنگی آن قدر فراوان بود که از صحرا کوه بالا آورده بود، یعنی صحرا را تبدیل به کوه کرده بود. «هیون»: شتر بزرگ پیکر.

۶۱۲- «ساختن»: آراستن، سامان دادن. «کار آن شهر ساخت»: امور آن شهر را سامان داد.

۶۱۷- «مصر»: مرادجایی است که آن را شهر مصر می خوانده اند و آن مجموعه فسطاط و قاهره است.

۶۲۵- «آفرین خواندن»: تحسین و ستایش کردن. «گوهری»: شخص با اصل و نسب و پاك نژاد.

۶۲۲- «آمد چنان بازی در خیال»: آنچه در عالم خیال داشتند اکنون به حقیقت پیوسته بود.

۶۲۳- «فال»: از معانی آن بخت و طالع است.

۶۲۷- «سربخش» (سربخشیده): بهره، قسمت.

۶۲۹- «طرایف» (جمع طریفه): چیزهای لطیف و خوش و پسندیده.

۶۳۱- «مکمل»: آراسته، مزین. «برآموده»: آراسته، مزین.

۶۳۲- «پیل پیکار»: پیل جنگی. «زنده پیل»: ژنده پیل، پیل بزرگ.

۶۳۵- «گرانمایه»: پر بها. «سره»: نیکو، بی عیب و نقص.

۶۳۶- «راه سنج» (سنجندۀ راه): کسی که نیک و بد راه را خوب دریابد.

۶۳۷- «شکوهیدن»: ترسیدن. «نزل»: آنچه پیش مهمان نهند، از غذا و جز آن. «حسد را براو...»: حسد بر او سخت تر تاختن آورد.

۶۳۸- «پذیرفته را...»: بر آنچه پذیرفته بود سپاس نگفت.

۶۳۹- «نه برجای خود...»: پاسخی بجا و درخور نداد. «کین پوشیده»: کینه نهانی.

۶۴۵- «سرسری»: سطحی، نسنجیده. «نبوشید»: مخفی نداشت.

۶۴۲- «ترکتازی کردن»: تاخت آوردن به شتاب، آن سان که سواران ترك

برای تاراج می‌ناخته‌اند. «ترکتازی کردن خبر»: به سرعت منتشر شدن آن.

۶۴۶- «بد دلی»: ترسویی.

۶۴۷- «فرخ بی»: خجسته پای، مبارك قدم.

۶۴۸- «حلوای هرغ-م کش»: کسه هرغمگین تلخ کام را شیرین کام می‌کند. «ندیده بجز آفتاب-آتشی»: از آن گونه باده‌ها که آن را پخته باشند، نیست، بلکه می‌خام است.

۶۴۹- «جهان بینم...»: می‌بینم که جهان پر از کسانی است که هوای جستن چیزی درس دارند و بدین هوا یکی گمشده خود در دریا می‌جوید و یکی در مال دنیا، که از آن به در (مروارید) تعبیر شده.

۶۵۱- «گوش گیر»: مجازاً آزاردهنده، اذیت کننده.

۶۵۳- «ترنج»: گونه‌ای مرکبات، بالنگک. مراد از ترنج، سخن یا شعر یا کتابی تازه است که در آن مدت سروده است.

حاصل این ابیات: مردم را هر يك هوایی در سراسر ولسی کس را هوای آموختن درس نیست. بلبل سخنسرایی چون من، باید از این مردم آزار-دهنده گوشه‌ای گیرد. من نیز گوشه می‌گیرم و تنها به سرودن این کتاب مشغول می‌شوم. هرچند گاه از کنج خلوت باغ بیرون می‌آیم و ترنجی چون چراغ در دست دارم ولی از میان این مردم مست به ظاهر هوشیار کسی را نمی‌بینم که درخور آن باشد که این ترنج به دست او دهم. بناچار از دست این دوستان به همان بوستان خلوت خود پناه می‌برم و بار دیگر به تماشای آن باغ (که مراد باغ اندیشه و خاطر شاعر است) می‌نشینم و خود را بدان خوشدل می‌سازم.

۶۶۴- «داد و دهش»: دادگری و بخشش. «داد بهر»: بهره‌مند ساخت.

۶۶۵- «رود»: سازی از سازهای زهی. «نوروز»: در اینجا به معنی خوشبختی است. «نو آیین»: نوپدیدآمده، بدیع. «نو آیین سرود» (مفعول): مغنی سرودی نو آیین را همراه با بانگ رود می‌سرایید.

۶۶۶- (سرود مغنی این بیتهاست) «دوات پناه»: آنکه دولت و اقبال در پناه او آرمیده است.

۶۶۷- «داد جوانی دادن»: حق جوانی ادا کردن، از همه لذات آن برخوردار شدن.

۶۶۹- «تمام»: به طور کامل. اکنون که کار شمشیر را کاملاً سامان داده‌ای. «ترتیب جام»: فراهم کردن جام.

۶۷۰- «سیاهی»: مراد سیاه‌پوستان و زنگیان است. «سپیدی»: مراد ایرانیان است. «ابلق»: دو رنگ. رنگ سفید که با آن رنگ سیاه باشد. اسب سفید و سیاه. «اسب ابلق»: کنایه از سفیدپوستان و سیاه‌پوستان است.

۶۷۳- «حساب خراج از خراسان گرفت»: به اندیشه خراج خواستن از خراسان افتاد.

۶۷۴- «به دارا نداد...»: نه تنها خراجی را که از اول به دارا می‌داد، به او نداد آنچه را هم که تا آن زمان داده بود طلب کرد.

۶۷۶- «سست کرد»: سست گرفت، سست تصور کرد، پنداشت که ایرانیان را کمر بند سست است، یعنی آمادهٔ پیکار نیستند. «کمر چست کردن»: نیک مهیا شدن.

۶۷۸- «کش»: زیبا، مطبوع. «خوش منش»: خوش طبع، شادمان.

۶۷۹- «شکار افکنان»: در حال شکار افکندن. «درنوشت»: درنوردید، طی کرد.

۶۸۲- «کبک دری»: ← شرح بیت ۱۳۱.

۶۸۴- «بارگی»: اسب. «نظارگی»: آنکه نظاره کند، آنکه بنگرد.

۶۸۶- شاه از حساب کار آن دو درشگفتی فروماند، که آن ملالت و درد در سر مرغان از چه چیز حاصل شده.

۶۸۹- «داوری»: جنگ و ستیز.

۶۹۲- «کبک برتافته»: کبک به هزیمت شده و شکست خورده.

۶۹۳- «سرش باز کرد»: سرش را از تن جدا کرد.

۶۹۴- «کبک بشکستن»: پی گم کردن، راز نهفتن. «به تاب آمدن»: مضطرب شدن، غمگین شدن.

۶۹۶- «به دارا درش»: او بردار.

۶۹۸- «طاق مقرنس»: طاقی که مزین به صورتها و نقوش گچبری شده باشد. «گردون»: آسمان. «شکوه»: شوکت و مهابت. یعنی: شاه در آن کوه خاراوی به طاقی مقرنس رسید که شوکت و مهابت آسمان داشت.

۷۰۰- «بر آن سان که...»: به گونه‌ای نشان از بخت بلند بود. توضیح: در یونان قدیم چنین جایی بوده به نام معبد دلفی که کاهن آن

معبد به نام پوتیا به پرسشهای مردم پاسخی شعرگونه می گفته است. مثلاً یکی از مدعیان سقراط به نام کرفون از آنجا می پرسد که آیا از سقراط کسی داناتر هست؟ و جواب می شنود که هیچ کس از سقراط داناتر نیست (نکته دوده آثاد افلاطون، جلد اول، ص ۱۵) ممکن است نظامی هم از این معبد چیزی شنیده باشد.

۷۵۴- «دارای دارا»: دارا پسر داراب. داریوش سوم آخرین پادشاه هخامنشی.

۷۵۵- انعکاس صدا چنین بود که «اسکندر بر جهان چیره دست شود و به دارای دارا شکست در آورد.»

۷۱۵- «گیتی پناه»: پناه دهنده گیتی، کنایه از خداست. «گردون گردان»: آسمان گردان. «کلاه به آسمان رسانیدن»: کنایه از علو درجت و برتری مقام است.

۷۱۱- «گزیت»: جزید، پیرای که پادشاهان و حکام همه ساله از ملوک زیر دست و رعایا می گرفته اند. «به خود بر»: بر خود.

۷۱۴- «از سر»: از راه، به طریق. «این داوری»: این قضیه.

۷۱۶- «چرخ و اختر»: آسمان و ستارگان. آنها را آب‌آب‌های علوی گویند. یعنی پدران بالایی. «گوهر»: عنصر. چهار عنصر خاک، آب، هوا، و آتش را امهات، یعنی مادران، گویند. از تأثیر آب‌آب‌ها در امهات موالید ثلاثه جماد و نبات و حیوان پدید می آید.

۷۱۷- «گوهر شاه»: کنایه از شخص شاه، وجود شاه. این دویست دعاست بدین گونه که تا آسمان و اختران در عناصر تأثیر می کنند وجود شاه روشن کننده جهان و رخ او از ماه روشتر باد. در بدیع چنین دعایی را شریطه

می‌گویند.

۷۱۸- «تویی آنکه...»: بزرگان نخست برجان اسکندر دعا کردند و اکنون زبان به ستایش گشوده‌اند که: نیروی بینایی ما تو هستی بلکه باروری و شادکامی عالم خلقت هم به وجود توست.

۷۲۰- «رای صواب»: انس‌دیشه درست. یعنی: انس‌دیشه درست چنین حکم می‌کند که شاه برای گوشمال دشمن شتاب نکند.

۷۲۱- «تو بنشین...»: اگر دارا به جنگ تو بیاید تو سرجایت بنشین یعنی بگذار دارا به جنگ تو بیاید. «تنگ آوردن»: سخت گرفتن، در تنگنا افکندن. شمشیر تو او را در تنگنا خواهد افکند.

۷۲۲- «نیاید»: سر نزنند، ساخته نباشد. «نای» (نی): آلتی است بادی از آلات موسیقی. «نوش»: نوشیدن، کنایه از شرابخواری. «نای و نوش»: لهو و لعب. «گر آید به تو»: اگر از نای و نوش به تو پردازد، یسا تو را بدیاد آرد. «خونش آید به جوش»: خشمگین می‌شود.

۷۲۴- «شبستان»: خوابگاه، حره‌سرا.

۷۲۵- «اهرمن»: اهریمن. در این چند بیت نظامی همه صفات بد را چون کین پرور، اهریمن، جام‌گیر، بیدادگر، زرپرست و امثال اینها را به دارا نسبت می‌دهد که مغلوب شده و همه صفات خوب را به اسکندر که پیروز شده. گویا پیامش در این کتاب این است که پادشاهان و حکامی که همانند دارا باشند در فرمانروایی کامیاب نمی‌شوند زیرا صفات بدشان مردم را از گرد آنان پراکنده می‌سازد. پس، شرط کامیابی در فرمانروایی رفتار پسندیده است.

۷۲۶- «تو بر سر نشینی»: مردم تو را روی سر خود جای می‌دهند. به عبارت

دیگر تو بردلها حکومت می کنی. «سریر»: تخت. در حالی که دارا روی تخت می نشیند یعنی فقط از ظواهر فرمانروایی بهره مند است.

۷۲۷- «میزان زور»: ترازوی زور، کسی که همواره زور و توان دیگر سران و دلیران را می آزماید.

۷۲۸- «بیدار»: هوشیار، آگاه. «بیخود»: ناهوشیار، مست.

۷۲۹- «بد»: مخفف بود. یعنی: بد کسی بود که از میان همه شهریان و سپاهیان يك تن نیکخواه ندارد.

۷۳۰- «خیال بستن»: خیال کردن، توهم کردن. یعنی: نباید چنین پنداری که اگر کسی را پادشاهی است دولت هم هست و اگر مال دارد پیروزی هم نصیب اوست.

۷۳۱- «سری کردن مردم»: ریاست و سروری بر مردم. «مردمی»: انسانیت، دارای صفات انسان بودن. «همه آدمی آدمی است»: هر انسانی از نظر ظاهر انسان است.

۷۳۳- «مهمان نواز...»: شیر چون شکاری کند تا گرسنه است از آن می خورد و چون سیر شود باقی را وامی گذارد تا دیگر حیوانات چون روباه و شغال از آن سیر شوند.

۷۳۴- «کس»: یار، رفیق. «ناکس»: بدجنس، فرومایه.

۷۳۵- «تندر»: رعد، غرش آسمان. «درخشش»: آذرخش، برق. «گنجدان»: جای نگهداری گنج، کنایه از گردآورنده و نگهدارنده گنج است.

۷۳۷- «نمودار»: نشان، علامت. «مومیایی»: نوعی قیر طبیعی است و آن ماده‌ای سیاه رنگ و نیم جامد است که در نتیجه اکسید شدن هیدروکربور-های نفتی در شکافها و شکستهای طبقات زمین که در مجاورت ذخایر نفتی زیرزمینی هستند پیدا می‌شود. از حل کردن مومیایی در روغن، ماده نرم و خمیری شکلی به دست می‌آید که سابقاً روی پوست بدن در نقاط ضرب دیده می‌مالیدند (فرهنگ معین).

۷۳۹- «داوری»: جنگ و ستیز. «دستبرد»: چیرگی، پیروزی.

۷۴۳- «فال بد زدن»: پیشگویی بد کردن، شگون بد زدن.

۷۴۴- «لعل پالوده»: کنایه از شراب صافی است. «غم آلوده»: غمگین.

۷۴۵- «فروزنده لعل»: لعل فروزنده، لعل درخشان. یعنی: لعلی درخشان که گل سرخ باغ نور از چراغ او گیرد. یعنی سرخی و درخشندگی از او به وام بگیرد.

۷۴۶- «فرخ»: خجسته، مبارك. یعنی: روزی که برای انسان روز فرخی و خجستگی باشد، از صبح که دیده می‌گشاید هر چه در خاطرش می‌گذرد، کارهای نیک است.

۷۴۷- «رسم»: قاعده، ترتیب. «بنیاد»: پی‌نشا، شالده. حاصل. یعنی: اصل و اساس کارها بر خوبی (فال خوب) می‌نهد (بدین گونه که امروز جز خوبی برای من پیش نخواهد آمد). «ز دولت به نیکی...»: از بخت و اقبال خویش به نیکی یاد خواهد کرد (یعنی به بخت و اقبال خود خوشبین است، خود را شخص صاحب دولت و خوشبخت تصور خواهد کرد).

۷۴۸- «نیک اختری»: خوشبختی (نیک اختر کسی است که هنگام ولادت او

یکی از ستارگان سعد چون زهره و مشتری در حال طلوع از افق مشرق بوده باشد. بنابراین، نیک اختر به معنی خوش طالع هم هست). «سر از کوی نیک اختری برزند»: از محله نیکبختان سر در آورد و خود را از مردم خوشبخت پندارد. «بسه نیک اختری...»: فال ستاره را به نیک اختری زند، بگوید که ستاره برای من هر چه آورد خوبی و خوشبختی خواهد بود.

۷۵۰- «چاره سازی»: چاره کردن کارها، علاج مشکلات. «بسیار تلخی بود سودمند»: بسیار چیزهای تلخ است که سودمند هم هست.

۷۵۱- «نفس به کز امید...»: هر لحظه و هر نفس که از عمر می گذرد بهتر است که بذر امید در دل خود بکارد که چون چنین کند خداوند نیز هر چه را امید می دارد به او ارزانی دارد.

۷۵۲- «گره به ابرو در آوردن»: ترشرو شدن و خود را عبوس نمودن. «روی خود در آینه فتح دیدن»: امید پیروزی داشتن.

۷۵۳- «دیا»: نوعی پارچه ابریشمی رنگین. «نقش دیبای روم»: کنایه از نوشته های تاریخ یونان و روم است. «دیاچه کتاب»: مقدمه کتاب. «مشک» (به ضم و به کسر میم): ماده ای است خوشبو که از کیسه ای در زیر پوست شکم و مجاور عضو تناسلی جنس نر از آهوی ختایی به دست می آید (فرهنگ معین). «مشک بوم»: مشک آگین. یعنی: شرح دهنده تاریخ یونان و روم مقدمه کتاب خود را چنین مشک آگین می سازد.

۷۵۴- «اسکندر جهان را کلید شد»: یعنی جهان را گشود، فاتح جهان شد. «ز شمشیرش...»: فتوحات او سبب پدید آمدن (اختراع) آینه شد.

۷۵۵- «جلوه»: آنچه شوی در شب عروسی به عروس خود به هنگام نشان دادن عروس روی خورد به او می دهد.

۷۵۸- «افروختنش»: می‌آتش دادند. «غرض بر نخاست»: مقصود حاصل نشد.

۷۵۹- چون آینه‌هایی که از طلا و نقره ساخته بودند تصویر را نیکو نشان نمی‌داد دیگر فلزها را آزمایش کردند. آن فلزهای دیگر هم هر يك تصویر را دیگرگون نشان دادند.

۷۶۰- «پذیرنده شد گوهرش را نگار»: تصویر پذیرنده گوهر آهن شد، به عبارت دیگر خود را در آن نشان داد.

۷۶۱- «رسام»: نقاش، نگارگر.

۷۶۳- «خیال»: در اینجا به معنی تصویر یا عکس است.

۷۶۵- «نمودی»: می نمود، نشان می داد. یعنی: چون به شکل مربع ساختند تصویر را مخالف واقع نشان می داد. «مسدس»: سطح شش ضلعی.

۷۶۶- چون آینه را به شکل مدور ساختند میان تصویر آینه و صاحب تصویر هیچ فرقی نبود.

۷۶۷- «بعینه»: عیناً، درست. «زهرسو که برداشتند»: از هر طرف که آن را گرفتند. «بگذاشتند»: نگه داشتند. یعنی: آن آینه مدور را از هر طرف که گرفتند و در آن نگریستند نمایش تصویر در آن یکسان بود، پس آن را نگه داشتند.

۷۶۸- «هندسد»: اندازه و شکل. «تیره مغز»: تیره درون. آهن را از آن رو که جسم شفاف نیست تیره مغز خوانده. «نمودار»: نماینده، نشان دهنده (لغت نامه).

۷۷۰- «گرد روی»: مدور، دایره شکل. «سخت پشت»: محکم، استوار. «از خوی درشت به نرمی درآمد»: پس از سختی، در اثر صیقل دادن ملایمت پذیرفت.

۷۷۱- «در او دید»: در او نگاه کرد. «پیش از گروه»: پیش از همه، پیش از آن دیگران. «گوهر» (اول): گوهر ذات اسکندر. «گوهر» (دوم): مراد گوهر آینه است.

۷۷۲ و ۷۷۳- چون اسکندر روی خود در آینه دید، شادمان شد و بر پشت آینه بوسه داد. این سنتی شد که هر عروس که روی خود در آینه بنگرد به پاداش رونمایی، بوسه‌ای بر پشت آینه دهد.

در باره آینه و اسکندر: اسکندریه شهر و بندر پر آوازه‌ای است، در مصر در ساحل دریای مدیترانه. در سال ۳۳۲ قبل از میلاد اسکندر مقدونی آن را بنا نهاده است و تا سال ۳۰۴ قبل از میلاد پایتخت سلسله بطلمیوس‌ها (بطالسه) جانشینان اسکندر بوده است. در این شهر بر کنار دریا ستونی بوده به بلندی ۴۰۰ پا که بر فراز آن آینه‌ای جای داشته که در روز در اثر تابش خورشید کشتیها را به بندر راه می‌نموده و به هنگام شب چراغی بر فراز آن مناره می‌افروخته‌اند. این مناره دریایی (فاروس) را بطلمیوس دهم معروف به سوتر (۱۱۶-۱۰۷ ق م) برافراشته و آن آینه و چراغ دریایی بر سر آن نصب کرده است. ناصر خسرو که به اسکندریه رفته آن مناره را دیده ولی آینه دیگر وجود نداشته اما افسانه‌هایی که درباره آن بر ساخته بودند همچنان بر سر زبانها بوده است.

می‌گوید: «بر آن مناره آینه‌ای حراقه ساخته بودند که هر کشتی رومیان که از استنبول بیامدی چون به مقابله آن رسیدی آتشی از آن آینه در کشتی افتادی و بسوختی. رومیان بسیار جدّ و جهد کردند و حیلنها نمودند و کس فرستادند و آن آینه بشکستند» (سفرنامه ناصر خسرو، تصحیح محمد نیر سیاقی، ص ۷۰ و ۷۱).

یاقوت می گوید: «بر سر مناره آینه‌ای ساخت (یعنی ذوالقرنین) که چون کشتیهایی از سوی فرنگ یا قسطنطنیه یا دیگر بلاد به جنگ اسکندریه می آیند، در آن آینه دیده شوند.» (معجم البلدان، اسکندریه).

در هر حال، این آینه متعلق به شهر اسکندریه بوده، نه اسکندر ولی چون اسکندریه را اسکندر ساخته پنداشته اند که آینه هم از اختراعات اوست.

۷۷۴- «جام آینه فام»: جام آینه رنگ، چون آینه درخشان که عکس هر چیز در آن نمودار باشد. «بردست به جای جام»: بهتر است که آدمی همیشه جام در دست داشته باشد.

۷۷۵- «کیخسرو»: سومین پادشاه از پادشاهان سلسله کیان. فرزند سیاوش که به دست افراسیاب کشته شد و فرنگیس دختر افراسیاب و چون کیخسرو را عمر به پایان آمد با دایران سپاه و بزرگان کشور خود به دامنه کوهی رفت و او در برف ناپدید گردید. «جام کیخسرو»: نامهای دیگر آن جام گیتی نمای و جام جهان نمای و جام جم است. این جام افسانه‌ای از آن کیخسرو بود که چون در آن می نگریست هر جا را که اراده می کرد می دید. در شاهنامه از این جام یاد شده، آنجا که بیژن در چاه افراسیاب در بند است. و کیخسرو برای یافتن او در آن جام می نگرد:

پس آن جام بر کف نهاد و بدید	دیو هفت کشور همی بنگرید
ز کار و نشان سپهر بلند	همه کرد پیدا چه و چون و چند
ز مادی به جام اندرون تا بره	نگاریده پیکر باد و یکسره
همه بسودنیها باد و اندرا	بدیدی جهاندار افسونگرا

(شاهنامه، بروخیم، ج ۴، ص ۱۰۹۹)

نظامی می خواهد بگوید که آینه اسکندر هم همان خاصیت جام کیخسرو یا جام جمشید را داشته.

۷۷۶- «بی داد»: بدون عدل و داد. بدون آنکه در حق خود دادگری ورزیم یا در حق به عدالت رفتار کنیم و عادلانه قضاوت کنیم؛ نمی توان از بیداد

نفس رهایی یافت (مضمون معنی از وحید است).

۷۷۷- «خان»: خانه، سرای. یعنی جهان همانند دیوی است که در خانه ما را می‌فریبد و غولی است که در بیابان ما را گمراه می‌کند. غول بیابانی موجودی است افسانه‌ای که در بیابان بر مسافران ظاهر می‌شود و آنان را از راه به در می‌برد و می‌کشد.

۷۷۸- «یکسر»: تمام، همگی. «جرعه»: آن مقدار آب یا مایع دیگر که يك بار و يك دفعه آشامند.

۷۷۹- «يك يك»: يك دانه يك دانه، قطره قطره.

۷۸۰- «خوریم آنچه داریم شاد»: آنچه داریم شادمانه بخوریم. «درم» (درهم): واحد سکه نقره.

۷۸۱- «گیر» (بگیر): فرض کن. یعنی: فرض کن که نهنگی بر ما گذشته و هر چه نخورده‌ایم و اندوخته‌ایم آن نهنگ به کام خود کشیده.

۷۸۲- «قارون»: یکی از افراد بنی اسرائیل که گویند پسر عم موسی بود. قارون بسیار توانگر بود و گنجینه‌های گرانبها داشت. چون مردی بخیل و حسود برد با موسی مخالفت می‌ورزید تا روزی موسی را متهم به زنا کرد. چون دروغش ثابت شد موسی نفرینش کرد و قارون با گنجهایش در زمین فرو رفت. «درخاک بین»: بنگر که چگونه درخاک نشست.

۷۸۳- «شداد عاد» (شداد بن عاد): پادشاهی بود از قوم عاد، و عاد قومی بوده که در عربستان جنوبی می‌زیست، از اعراب بائده (هلاک شده و انقراض یافته). شداد بهشتی ساخت که دیوارها و غرفه‌هایش از خشت‌های زرین و سیمین بود، و روزی که خواست نخستین بار به بهشت خود در آید جان‌ش گرفته شد و به

مراد خود نرسید.

۷۸۴- «قفا»: پشت گردن. «قفازدن»: بر پشت گردن کسی زدن. «درست»: سالم.

۷۸۵- «زیور تاج و تخت»: کنایه از اسکندر است.

۷۸۶- «فارغ دل»: آسوده خاطر. «شاد بهر»: کسی که از تمتعات دنیوی نیک بهره‌مند بوده باشد.

۷۸۸- «خردمند مونس...»: خردمند مونس اسکندر بود و خرد جویشاوند او.

۷۸۹- «نسبت»: کنایه از مناسبت سرود است بسا وقت، چه هر سرود و نغمه را با وقتی معین نسبتی است یا آنکه نسبت به معنی پرده سرود باشد زیرا هر پرده صورت می‌گیرد از نسبت و ترکیب آوازهای پست و بلند (ثفت نامه، به نقل از غیاث اللغات). «نمط»: روش. طریقه. «نمطهای تنگ»: روشهای باریک و دقیق. حاصل معنی: چنگ در هر مناسبتی کسه به آواز در می‌آمد خردمندان مجلس در آن مناسبت نکته‌های دقیق می‌گفتند (۲).

۷۹۳- «فرخ»: زیبا، خجسته. «سربسر»: تخت، اورنگ شاهی. «بدر»: ماه تمام.

۷۹۶- «شنیده سخن...»: سخنانی را که از فرستاده خود شنیده بود به اسکندر باز گفت.

۷۹۷- «نداده خراج»: خراج پرداخت نشده.

۷۹۸- «واگرفتی»: منع کردی.

۷۹۹- «خط پرگار»: خطی که پرگار به هنگام حرکت رسم می‌کند، خط محیط دایره است. «سر از خط پرگار کسی بیرون کشیدن»: از دایره حکم و اقتدار کسی بیرون رفتن، نافرمانی کردن.

۸۰۰- «رسم دبر بند»: مراد پرداخت خراج است.

۸۰۲- «ر تندیش»: از خشم او. «گوینده را دم گرفت»: نفس (قاصد) بند آمد.

۸۰۳- «گرمی»: شدت خشم. «سخنهای ناگفتنی»: سخنهایی که نباید گفته شود، درخور گفتن نیست.

۸۰۴- «که را»: هر کس را.

۸۰۵- «به گرمی»: به هنگام خشم. «دوری کن»: دوری کنند، دشمن. یعنی: اگر زبان به هنگام خشم شکیبایی ورزد از آنچه دور کننده اوست، (یعنی آن را می‌برد و از دهان دور می‌کند) فاصله‌گیرد یا در امان ماند.

۸۰۶- «فرزانه»: دانشمند، حکیم. پیش بین: آینده‌نگر.

۸۰۷- «به خود بر»: بر خود. «مرزبان»: مالک زمین، حاکم ناحیه و کشور. یعنی کسی که هر چه برزبانش آید بگوید، مالک جان خویش نیست.

۸۰۸- «کیانی»: منسوب به کیان، سلسله پادشاهانی که بعد از پیشدادیان بودند و نامشان با «کی» یعنی شاه آغاز می‌شد، چون: کی قباد، کی کاوس، و کی خسرو. «کیانی سرشت»: مجازاً ایرانی نژاد.

۸۰۹- «شدی»: می‌شد، می‌رفت.

۸۱۰- «بن ناپدید»: بی انتها، بی پایان. «خاید»: تخم مرغ. «خدای آفرید»:

خدای آفریده، طبیعی.

۸۱۱- «بساط منقش خسروانی»: فرش نقش دار شاهانده.

۸۱۳- «تندشیر»: شیرخشنماک. یعنی: طعمه‌ای را که شیر خشنماک ر بوده است از او بازپس نتوان گرفت.

۸۱۴- «شد»: رفت، مُرد.

۸۱۶- «نفس بر آوردن»: دم زدن، سخن گفتن.

۸۱۷- «تو را آن کفایت»: برای تو همین بس.

۸۱۹- «بر آنم میاور»: مرا وادار مکن. «هم پنجه‌ای»: هم پنجه شدن، نبرد کردن.

۸۲۳- «زنهاری»: آنکه امان و مهلت طلبد. یعنی: پادشاهی که طوق و تاج ارمغان می‌فرستد، چگونه چون زنهاریان خراج بفرستد؟

۸۲۴- «مینگیز فتنه»: فتنه‌انگیزی مکن. «می‌فروز کین»: آتش دشمنی می‌فروز

۸۲۷- «بر نایدت»: برایت میسر نمی‌شود.

۸۲۹- «برق»: آذرخش. «برق آتش فشان»: آذرخش آتش انگیز. یعنی: بسا آذرخشا که سبب آتش گرفتن درختها و خانه‌ها شود.

۸۳۱- «یکی دور باش از جگر بر کشید»: فریاد زد که از نزد من دور شو.

۸۳۲- «بی سکه»: کنایه از مردم بی‌قدر و ارزش. «همسکه»: هم ارزش، همتا.

۸۳۳- «زهر خند»: خنده تلخ، خنده‌ای که از روی خشم کنند.

۸۳۵- «سبك»: فوراً، زود.

۸۳۶- «قفيز»: واحد وزنی بوده و در هر جا بديك مقدار، پیمانه. «ناشمر د»: شمرده نشده.

۸۳۷- «تعبیه»: ساختن، آماده کردن. یعنی: دل شاه به آن کار که ترتیب داده بود خوش گردید.

۸۳۹- «فروزنده شد...»: زیرا آتشی که ماده سوختن آن موم باشد فروزندگی بیشتر دارد، مثل شمع.

۸۴۵- «بیغاره»: سرزنش، طعنه.

۸۴۶- «سله»: سبد، زنبیل.

۸۵۱- «جهان داور»: داور جهان، پادشاه جهان.

۸۵۳- «زو»: از او، از دارا. یعنی: به وسیله این چوگان پادشاهی را از سوی او به سوی خود می‌کشم.

۸۵۴- «در قیاس نهادن»: مقایسه کردن.

۸۵۵- «گوی بردن»: ربودن گوی در بازی گوی و چوگان. «از کسی گوی بردن»: پیروز شدن و سبقت گرفتن بر او.

۸۵۶- «گزارشگری کردن»: شرح دادن، تفسیر کردن. «در آمدن»: از معانی

آن، رسیدن است. «در»: از معانی آن موضوع و مطلب است. یعنی: موضوع داوری به کنجد رسید.

۸۵۸- در يك چشم به هم زدن مرغان به کنجد هجوم آوردند و زمین را از کنجد خالی کردند.

۸۶۰- «لشکر انگيختن»: فراهم آوردن لشکر و حرکت دادن آن. یعنی: اگر لشکر شاه چون کنجد بیشمار است سپاه من هم چو مرغ کنجدخوار است.

۸۶۱- «قفیز»: شرح بیت ۸۳۶. «سپندان»: اسپند، اسفند، وحیدمی گوید: اسفند بسیار کوچک و تلخ است و هیچ مرغی آن را نمی خورد و بدان سبب اسفند اختیار کرد تا برساند که لشکر مرا مرغان سپاه خصم نمی تواند خورد.

۸۶۳- «رخت»: جامه و متاع و اسباب خانه. یعنی: بار بر پشت خربست و برفت.

۸۶۶- «کجا»: آنجا که، هر جا که. «شد»: رفت. «بوم» (اول): سرزمین، ناحیه. «بوم» (دوم): بوف، جغد. یعنی: به هر جا که او رفت ویرانه شد و جای آواز کردن جغدها گردید.

۸۶۷- «ارمن»: مراد ارمنستان است. «دریای تند»: دریای خروشان. «صبا»: بادی که از جانب شمال شرقی وزد. «صبا را شد...»: پای صبا از رسیدن به گرد او کند شد. باد صبا به گردش نرسید.

۸۶۸- «زمین در زمین» (کلمه در اتصال و کثرت را می رساند): زمین پیوسته به زمین همچنین تا زمینهای بسیار. «اقصا»: دورتر. «اقصای روم»: دورترین نقطه کشور روم.

۸۶۹- «راؤق»: ظرفی که در آن شراب و شیر را صاف کنند و نیز به معنی جام شرابخواری. «کام»: دهان. «دَرافشان»: بیفشان، بریز. «درخش»: روشنایی، آذرخش. درخش صفت می است: باده‌ای روشن و پر فروغ به نام دلم ریز.

۸۷۵- «دلفروزی» (دل افروزی): روشنی دل، انبساط خاطر. یعنی: اگر من شراب را بخورم سبب روشنی دل و انبساط خاطر من شود و اگر او مرا بخورد نصیبی جز مستی خاك نخواهد یافت.

۸۷۱- «کار آگاهی» (کار آگاهی): از حقیقت کارها با خبر بودن. «نقد»: در اینجا به معنی متاع است.

۸۷۲- «سر بر آرد بلند»: سر به بلندی بر آورد، سر بلند گردد و مشهور.

۸۷۳- «بنگاه»: جایی که نقد و جنس در آن نهند.

۸۷۴- «نیندازد...»: آن ابزار و وسیله‌ای را که ممکن است روزی بدکارش آید از بار خود بیرون نیفکند.

۸۷۵- «کول»: پوستین، گلیم و پلاس کهنه.

۸۷۶- «گریوه»: تپه بلند، گردنه.

۸۷۹- «قیامت آوردن»: قیامت برپا کردن، شور و غوغا انگیزتن. مراد لشکر کشی است.

۸۸۵- «زنهاریان»: خواهندگان امان، پناه آورندگان. «خیل خیل»: گروه گروه.

۸۸۲- «پژوهنده»: جستجو کننده، جاسوس. «بد خوا»: دشمن. یعنی: یکی

از جاسوسان گفت که این دشمن همیشه مست، هر جا که باشد شب و روز در غفلت به سر می برد.

۸۸۳- «همانا»: در دو معنی به کار می رود یکی: گویا، ظاهراً، پنداری. و یکی: قطعاً، حتماً. «شیخون»: به هنگام شب بی خبر و ناگهانی بردشمن ناختن.

۸۸۴- «سکندر بخندید...»: اسکندر بر این پیشنهاد خندید و گفت که آفتاب پنهانی جهان را تسخیر نمی کند.

۸۸۶- «ساز کردن»: مهیا کردن.

۸۸۹- «تند میخ»: ابر شتابنده (صفت داراست). «تندر»: رعد. یعنی: دارا چون ابری شتابنده است و خروشان که به جای آذرخش تیغ برمی کشد.

۸۹۱- «انجمن»: مجلس مشورت. «رود»: از سازهای زهی.

۸۹۲- «پیچیدن»: توجه کردن، روی آوردن (فرهنگ معین).

۸۹۴- «آویختن»: جنگیدن. «تنگ آمدن کار»: دشوار شدن کار.

۸۹۵- «برنیارند» (برنیاورند): بالا نبرند، برنیفرازند. یعنی: اگر برای جنگ با اوشمشیر از غلاف برنکشیم نام ما به مردانگی و دلیری برنیفرازند.

۸۹۶- «به بیداد خود بسته باشم کمر»: درباره خود آهنگ ظلم کرده باشم، به خود ستم کرده باشم.

۸۹۸- «طیرگی»: سبکی، سبک عقلی. می ترسم با این سبک عقلی که از من سر می زند، ستاره (بخت، طالع) دشمن ما را چیرگی دهد.

۸۹۹- «کزو»: که از او، که از آن، اشاره است به تدبیر.

۹۰۰- «بیدار هوش»: هوشیار، عاقل.

۹۰۱- «مرزبان»: حاکم ناحیه و کشور. «دعا تازه کردند»: از نو شاه را دعا کردند و ثنا خواندند.

۹۰۲- «همایون درخت»: درخت خجسته، کنایه از اسکندر است.

۹۰۳- «درستی»: کار و رای درست.

۹۰۴- «بجز راه فرمان...»: به راهی جز راه فرمانبرداری او نمی‌رویم.

۹۰۶- «کینه خواه»: انتقام جوینده. مراد داراست. یعنی زمانی که دارا به قصد انتقام برخیزد و دلش پر از کینه شود در راه هر چه روید خار و حشت است.

۹۰۷- کینه توزی و دشمنی را با کینه توزی و دشمنی از میان توان برد.

۹۰۸- در این بیت و سدیبت بعد نظامی عوامل پیروزی اسکندر را بر دارا می‌شمرد. ۱) اسکندر جوان است و دارا پیر، و جوان را بخت پیروزی بیش است. ۲) دارا بیدادگر است، و ملت بیدادگری را بر نمی‌تابد. ۳) دارا دشمنان خانگی بسیار دارد بنابراین، از او بیمی به دل راه نباید داد. ۴) مدت پادشاهی به دراز کشیده و مملکت از او سیرگشته است.

۹۱۲- «ره انجام»: مرکب، اسب (فرهنگ معین). «عنان گرم کردن»: به تاخت آوردن اسب. یعنی: اکنون که تنور گرم است نان پز و مرکب راهوار خویش به تاخت آور.

۹۱۴- «آزرم»: از معانی آن عزت و احترام است.

۹۱۶- «کاو یانی درفش»: درفش کاویانی، اختر کاویان. بعضی می گویند اصل این درفش همان چرم پاره‌ای بوده که کاوه آهنگر بر سر چوب کرده. و بعضی می گویند کاویان منسوب به کاوه نیست بلکه به کوی kavī (به معنی شاه) نسبت دارد و به معنی درفش شاهی است.

اختر کاویان که در عصر هخامنشی و ساسانی درفش رسمی کشور بوده و چنانکه از نقوش برجای مانده به دست می آید عبارت بوده از قطعه چرمی مربع شکل که بالای یک نیزه نصب شده و نوک نیزه از پشت آن از طرف بالا پیدا بوده و روی چرم که مزین به حریر و گواهر بوده شکل ستاره‌ای مرکب از چهار پره و در مرکز آن دایره کوچکی و همچنین در فوق آن نیز دایره کوچکی که قریب به یقین همان است که فردوسی آن را به اختر کاویانی تعبیر می کند و از طرف تحتانی چرم چهار ریشه به رنگهای مختلف سرخ و زرد و بنفش آویخته و نوک این ریشه‌ها مزین به جواهر بوده است. (نک: مجله کاوه، شماره اول، صفحه ۳، مقاله «اوسکارمان»).

«منجوق»: قبه و ماهجه سر علم و نیز به معنی علم. «پرند»: پارچه حریر بی نقش. یعنی: اسکندر علمی که پارچه آن پرند. بنفش بود برافراشت و علم او از درفش کاویانی دارا بسی بلندتر بود.

۹۱۷- «براو»: بر پارچه علم. «اژدها پیکری از حریر...»: تصویر اژدهایی از حریر دوخته بودند که از کسی که او را می دید از ترس فریاد برمی آمد.

۹۱۸- «پرچم»: دسته‌ای مو یا ریشه و منگله سیاه که بر نیزه و علم آویزند یا به گردن اسب بندند. یعنی: بر سر آن علم بنفش چون کلاه پرچمی مجعد بود، همانند ابر سیاهی که بر قله کوه نمودار باشد.

۹۱۹- «عقابی سیه»: دیگر از علامتها که با خود حمل می کرد شکل عقاب میاهی بود که سر نیزه نصب کرده بودند و این عقاب با بال و پر درخشان

از دور پیدا بود.

۹۲۵- «اژدها»: کنایه از اسکندر است. «اژدها پیکر»: علم اوست که شکل اژدها بر آن نقش بود.

۹۲۲- «گر به گون»: شبیه گر به، از آن جهت که گر به وفا نکند و نیز فرزند خود بخورد. «شیری»: کنایه از دلاوری است. «گر گنگ بند کردن»: کنایه از اسیر و زیون کردن. یعنی: از این خاک بی وفا با همه نیرومندی که داری چه مقدار می توان در تسخیر خود درآوری.

۹۲۳- «مفاك»: سوراخ، غار، گودال. «طشت خون»: اشاره به آسمان است که هر بامداد و شامگاه سرخ می شود.

۹۲۴- «سیاوش»: پسر کیکاوس که در اثر فتنه انگیزی سودابه پدر با او دل بد کرد و او به نزد افراسیاب تورانی رفت و افراسیاب در آنجا به غدر و بی وفایی سرش در میان طشتی بیرید. یعنی: اگر خطوطی نامرئی را که برای این دو طشت خونین و خاک آلود آسمان و زمین نوشته شده بخوانی داستانها از سیاوش ها خواهی دید که همه را این روزگار به غدر و بی وفایی کشته است.

۹۲۵- «بضاعت»: سرمایه، کالا. یعنی: سرمایه زمین خون مردم است، اگر سرمایه خود آشکار کند خاک در خون غرقه خواهد شد.

۹۲۶- «نیفتد در این طشت فریاد کس»: فریاد کسی در این طشت خونین آسمان و طشت پر خاک زمین منعکس نگردد.

۹۲۷- «چو فریاد را در گلو بست راه»: چون راه فریاد در گلو بسته شد. «فریاد خواه»: دادخواهی کننده، مظلوم.

۹۲۸- «پرده»: اینجا به معنی آواز است. «حصاری کردن»: حبس کردن.

۹۲۹- «توبه سوز» سوزنده توبه، نابودکننده توبه. «آتش توبه سوز»: کنایه از شراب است. یعنی: ای ساقی، آن آتش توبه سوز را در آتشگاه مغز من بیفروز (شراب گرمی انگیز است و گرمی آن نخست در سر احساس می شود).

۹۳۰- «مجلس فروزی»: بزم افروزی. یعنی: اکنون که آتش می در مغزم افروخته شده خود همانند شمع می هستم که شعله بر سردارد. هوای آن دارم که بزم یاران را روشن گردانم.

۹۳۱- «خردمند را خوبی...»: خیری که به خردمند می رسد از عدالت ورزی اوست. «ایمن آباد»: مکان امن، شهر امن. چنین کسی در پناه خدا که مکان امنی است جای دارد.

۹۳۲- «کو»: که او. «این ملک»: اشاره به «ایمن آباد» است. «خرسند»: قانع. ولی گویا این واژه به معنی امروزینش «خشنود» به کار رفته است.

۹۳۳- «خرد نیک همسایه شد»: خرد همسایه خوبی است، قرین خوبی است. «آن بد است که...»: بدبخت کسی است که با بی خردان قرین است.

۹۳۴- «این ده»: کنایه از این جهان است. «دهقانی»: دهقان بودن، کدخدایی و ریاست ده. حاصل معنی: در این جهان خوشبخت کسی است که از تعلقات و عاوین، گردن خویش آزاد کند.

۹۳۵- «بار گردن از دوش نهادن»: گردنفرای نکردن. «ز گردن زنان بر نیاری خروش»: فریادت از دست کسانی که گردن گردنفرایان را می زنند بر نخواهد خاست.

۹۳۶- «به سرمایه خویش باش...»: بودن و زندگیت از سرمایه خود باشد و سود خود از بود خود هستی خود- به دست آور، چون دریا (آب دریا از باران است و باران از ابر و ابر از دریا).

۹۳۷- «برگ»: اسباب، سامان (خصوصاً مهمانی)، توشه، آذوقه. حاصل معنی: همچنانکه درخت مهمان برگ خویش است تو نیز تا زنده‌ای مهمان دسترنج خود باش.

۹۳۹- «خواسته»: مال، دارایی.

۹۴۱- «آلت داوری»: وسیله جنگ و ستیز. «ساخته»: مهیا کرده.

۹۴۲- «باز بست کردن»: سد کردن، پیشگیری کردن.

۹۴۶- «تخمه»: نسب، نژاد. «زنگه شاوران» (زنگه پسرشاپور): از پهلوانان ایرانی، معاصر کیکاوس و کیخسرو (فرهنگ معین). «سر»: رئیس. یعنی: از نژاد زنگه شاوران سروری نامدار و نام‌آور بود.

۹۴۷- «فر»: فروغی است ایزدی که به دل هر که بتابد از دیگران برتری یابد، و نیز رجوع کنید شرح بیت ۲۵۸. «بُرز»: بلندی، شکوه و عظمت و زیبایی. «تن جوشنش بود و بازوی گرز»: تنی چون جوشن آهین و بازویی چون گرز سخت داشت.

۹۴۸- «بیعت»: دست دادن به عنوان عهد و پیمان.

۹۴۹- «گاه»: تخت شاهی.

۹۵۰- «فریب خوش...»: به زبان خوش فریب دادن دشمن بهتر است از خشم

گرفتن، و برای راندن او آب پاشیدن بهتر از آتش افکني است.

۹۵۳- «بالوده مغز»: کسی که ذهني یا اندیشه‌ای صافی و روشن دارد. «پای لغز»: جایی که پا در آن بلغزد. مجازاً خطا، جرم.

۹۵۵- «خشم در بسته»: خشم نهانی. «گشاد از گره خشم در بسته را»: خشمی را که در دل پنهان داشته بود رها کرد.

۹۵۶- «نرم آهن»: آهن نرم، آهنی که هنوز به صورت فولاد در نیامده. «نرم آهنی»: کنایه از زبونی و عاجزی است.

۹۵۷- «کمر بستن»: مهیا شدن. «کمر بسته»: خدمتگزار مهیای خدمت.

۹۵۸- «گراز نده»: به ناز خرامنده. «شرزه»: خشمگین، زورمند.

۹۶۰- «خایه مرغ»: تخم مرغ. «خایسك»: پتك، چكش. اسکندر به تخم مرغ تشبیه شده و دارا به پتك.

۹۶۲- «آب شور»: کنایه از دریاست.

۹۶۳- «اورنگك»: تخت شاهی. «خورشید»: دارا خود را به خورشید تشبیه کرده.

۹۶۴- «عَلَم بر آوردن»: علم افراشتن، کنایه از عزم رزم كزیدن است. «جام جم»: جام جمشید، جام جهان نمای. گویند جمشید را (یا کیخسرو را) جامی بود که چون در آن می‌نگریستند هر جای جهان را که می‌خواستند دید، می‌دیدند.

۹۶۵- «کیان»: پادشاهان سلسله کیانی. نظامی نیز چون مورخان پیش از قرن اخیر دارا یا داریوش را از سلسله کیانی می دانسته نه هخامنشی. کیانیان عبارتند از: کیکباد، کیکاوس، کیخسرو، کی مهرباب، گشتاسب، بهمن، همای، داراب اول، و داراب دوم یا دارا. داراب اول و داراب دوم با داریوش اول و داریوش سوم سلسله هخامنشی تطبیق می کنند.

۹۶۷- «نوا»: خوراک، آذوقه. روباهان از بازمانده طعمه شیران می خورند.

۹۷۵- «حرونی»: سرکشی.

۹۷۲- «خز»: جامه ابریشمین.

۹۷۳- «تخمه»: نژاد، نسب. «بهمن»: بن اسفندیار بن گشتاسب، در روایات ایرانی از پادشاهان کیانی است. بهمن با آنکه تربیت یافته رستم بود، به انتقام خون پدر با خاندان رستم درافتاد و فرامرز پسر رستم را بکشت. چون او را «دراز دست» نوشته اند وی را با اردشیر هخامنشی تطبیق می کنند. بهمن نیای سوم داراست. «کی»: پادشاه.

۹۷۴- «رویین دژ»: نام قلعه ای از ولایت توران. گویند ارجاسب والی آنجا دختران گشتاسب (خواهران اسفندیار) را گرفته در آن قلعه محبوس نمود. اسفندیار پس از گذشتن از هفتخوان خود برفت و آنان را آزاد کرد (لغت نامه). «درع»: زره. «درع اسفندیار»: شاید زرهی باشد که اسفندیار برتن می کرد و سلاح بر او کارگر نبود و اسفندیار را بدان سبب رویین تن گفته اند.

۹۷۸- «تو ای مغز پوسیده...»: خطاب است به فریبرز - از تخمه زنگه شاوران - که دارا به مدارا کردن با اسکندر اندرز داده بود.

۹۸۵- «کو»: که او. یعنی قبایی که به اندازه قامت نباشد، ممکن است دزدیده

شده باشد. یعنی این سخن تو هم سخنی بیگانه است از این رو درخور دهان تو یا به اندازه دهان تو نیست.

۹۸۱- «فترت»: سستی، ضعف. «از جای بردن»: حال کسی را دگرگون کردن. «کهن گشتگیت»: سالخوردگی تو را. «از سررای بردن»: از اندیشه صواب دور کردن.

۹۸۲- «ز نیزه» (از نیزه): به جای نیزه.

۹۸۴- «زیب»: آرایش. «ساز»: تجمل. «سنودان»: چاهی است که زردشتیان استخوان مردگان را پس از از میان رفتن گوشت آنها در آن می ریزند. و مطلقاً به معنی گورستان است. یعنی: برای پیران دو چیز زینده است یا در گورستان باشند یا در عبادت.

۹۸۶- «سلیح» (سلاح): ابزار جنگ.

۹۸۷- بهتر است که افراد سپاه همه جوان باشند زیرا پیر، چون کار به شمشیر و تیر کشد، به جای حمله میانجی خواهد کرد.

۹۸۸- «سخته» (از سختن): سنجیده. یعنی: با پادشاهان باید سنجیده سخن گفت نه درشت.

۹۹۷- «كلك»: قلم نی. «آب»: آبرو، رونق. «مانی»: پسر فانتك، مقتول در سال ۲۷۶ میلادی، در بیست و چهار سالگی افکار خویش آشکار کرد. او آیینی آورده بود که آمیزه‌ای بود از کیش زردشتی و مسیحی. از آثار اوست شاپورگان و ارژنگک یا ارتنگک.

۹۹۹- «افگنده شد با هر افگنده‌ای»: با هر متواضع و فروتنی، متواضع و

فروتن شد.

۱۰۰۰- «قوم حق‌ناشناس»: مراد یونانیان و رومیان است. یعنی درست است که باید متواضع بود ولی این قوم حسیق‌ناشناس آفرین و دعا را نفرین می‌پندارند و فرقی میان آن دو نمی‌شناسند.

۱۰۰۱- «خونی»: قاتل، خون‌کننده.

۱۰۰۵- «به‌رخشنده‌آذر»: سوگند به آتش درخشانده. «به‌استا و زند»: سوگند به کتاب اوستا. «اوستا»: کتاب مقدس ایرانیان باستان و زردشتیان و آن شامل پنج بخش است: یسنا (شامل گاتها و غیر آن)، یشتها، ویسپرد، وندیداد، خرده اوستا. «زند»: تفسیر اوستا که در عهد ساسانیان به زبان پهلوی نوشته شده.

۱۰۰۶- «زردشت» (زرتشت یا زردهشت): پیامبر ایران باستان. بعضی گویند از آذربایجان بود و بعضی گویند ازری بود و غالباً وی را از مردم شمال شرقی ایران دانند. زردشت در قرن هفتم یا ششم پیش از میلاد می‌زیسته. در حمله ارجاسب تورانی به بلخ به دست یکی از تورانیان کشته شد (فرهنگ معین).

۱۰۰۷- «نمانم»: باقی نگذارم.

۱۰۰۸- «در آتشگه ما...»: در آتشگاه آهن و موم فرقی ندارند، هر دو را ذوب و نابود می‌کند.

۱۰۰۹- «جگر جوش»: چیزی که جگر را گرم کند. «خواب خر گوش»: خواب خرگوشی، شبیه خواب خرگوشان که گاه يك چشم و گاه هردو چشمشان نیم باز باشد. «خواب خرگوشی»: کنایه از تغافل است.

۱۵۱۱- «خامخوی»: بی تجربه، ناپخته. «پختگی»: آزمودگی، با تجربگی.
«آزرمجوی»: با داد و انصاف و هم به معنی مهربان.

۱۵۱۳- «جزیت» (گزیت): خراجی که پادشاهان همه ساله از ملوک زیر دست و رعایا می گرفتند. «قلم در کشیدن»: باطل کردن، خط زدن.

۱۵۱۴- «به جایی میاور»: امروزه می گوئیم: کار را به جایی نرسان. «پرپشه»: کنایه از اسکندر است. «پیل»: کنایه از دارا است. «پای ندارد»: پایداری نتواند، مقاومت نکند.

۱۵۱۵- «نگ»: دویدن. «در گوش کردن»: پذیرفتن. (ضرب المثل معروف: کلاغ خواست مثل کبک راه برود، راه رفتن خود را هم فراموش کرد).

۱۵۱۶- «انجم» (جمع نجم): ستارگان. حاصل معنی: انجم مشورت با بزرگان و سران سپاه را تشکیل بده، که ستارگان سعد و نحس طلوع کرده اند و فرشته در آسمان گشوده تا هر چه برای هر کس مقدر کنند به او برسد.

۱۵۱۷- «دیهیم»: تاج. «نوی»: رونق، آراستگی.

۱۵۲۰- «طپانچه»: سیلی. «خبره»: بیهوده.

۱۵۲۱- «اکلیل»: تاج.

۱۵۲۲- «سختی کشی»: تحمل کارهای دشوار کردن. «رویین تن»: آنکه بدنی نیرومند و محکم دارد و ضربت اسلحه بر بدنش کارگر نباشد. مراد اسفندیار است. و نیز - شرح بیت، ۹۷۴.

۱۵۲۳- «گرگینه» (منسوب به گرگ): نوعی پوستین.

۱۰۲۵- «بهمن»: شرح بیت ۹۷۳.

۱۰۲۶- «جهان پادشاهی»: پادشاهی جهان.

۱۰۲۸- «بازوی بهمنی»: بهمن پسر اسفندیار را دستانی دراز بوده، از این رو او را با اردشیر دراز دست تطبیق می کنند و نیز - شرح بیت ۹۷۳. «زویین تنی»: رویین تن بودن. (گویند اسفندیار در چشمه مقدس سروتن شست و رویین تن شد ولی چون در آب چشمان خود را بسته بود، چشمانش از این برکت بی نصیب ماند و همان سبب مرگش گردید.)

۱۰۲۹- «نژاده»: اصیل، نجیب. «که یسارد؟»: چه کسی می تواند؟ (استفهام انکاری است یعنی پاسخ آن منفی است.)

۱۰۳۱- «چون کار بود»: وقتی کار واقع شد، اتفاق افتاد.

۱۰۳۳- «خواننده نامه»: کسی که نامه دارا برای اسکندر می خواند. «پرداخت»: از پرداختن، به معنی به پایان رسانیدن. «نگار»: محبوب و معشوق زیبا. «نامه چون نگار»: نامه زیبا و آراسته به کلمات و عبارات زیبا.

۱۰۳۵- «گوهر»: کنایه از سخنان زیبا و گرانبهاست.

۱۰۳۹- «گزیر»: چاره.

۱۰۴۲- «خدا داد گسان»: کسانی که خدا چیزی به آنها عطا کرده است. «چیره دستی» (اول): غلبه. «چیره دست» (دوم): سرکش، دست درازی کننده.

۱۰۴۴- «افسر»: تاج. «گاه»: تخت شاهی. «اژدها»: کنایه از شمشیر است. «گرفتن اژدها ماه را»: اشاره است به این پندار عوامانه که می گفتند به هنگام

خسوف، اژدهایی ماه را در دهان می‌کشد.

۱۰۴۵- «اژدها» (اژدهاك، اژی دهاك): ضحاك. گویند او پسر مرداس پادشاه ناساحیه‌ای از عرب بود. ضحاك را اهریمن بفریفت و او پدر را کشت سپس اهریمن برشانه‌های او بوسه داد و دو مار سر بر کرد و اهریمن ناپدید شد. چون پزشکان از علاج او درمانده شدند بار دیگر اهریمن به صورت پزشکی ظاهر شد و او را به خوردن مغز آدمیان واداشت. در این هنگام جمشید در ایران پادشاهی می‌کرد. ضحاك به ایران تاخت و جمشید را از میان برداشت و خود به جای او نشست. آخر الامر ایرانیان از او به ستوه آمدند به پیشوایی کاوه آهنگر بر او شوریدند و او را گرفته در کوه دماوند در بند کردند و فریدون را به جای او نشاندند. در مصراع دوم «اژدها» ضحاك است و «ماه» کنایه از جمشید است. با توجه به آن پندار عوامانه که در شرح بیت ۱۰۴۲ آمد.

۱۰۴۶- «فریدون»: نام پدرش آبتین و نام مادرش فرانك بود. در روایات ایرانی یکی از پادشاهان سلسله پیشدادی است و از نژاد طهمورث دیوبند است. فریدون بعد از در بند کشیده شدن ضحاك به سلطنت ایران رسید. «اژدها باره»: در شکل و صفت مانند اژدها. «باره» به معنی روی و چهره هم آمده است (لغت نامه). «قوت اژدهایی»: زوری چون زور اژدها.

۱۰۴۷- «دارنده»: صاحب، مالك. «همان»: هم آن، اشاره به آسمان است. «همین»: هم این، اشاره به زمین است.

۱۰۴۹- «آتش زده»: سوخته و نابود شده.

۱۰۵۰- «چنین»: چون این کارها، یعنی آتش و آتشکده را نابود کردن و برافکندن کیش آتش پرستی.

۱۰۵۲- «گلی راست گردن فراز»: گردن گلی برافراشته است، گلی گردنفر از و سر بلند است.

۱۰۵۳- «کباب آن کسی راست»: کباب برای کسی است. «کوراست زور»: که او را زور هست.

۱۰۵۴- «بُردن»: پیروزی. «نشان»: علامت پیروزی.

۱۰۵۵- «مردی»: مردانگی، دلیری.

۱۰۵۷- «نقطر سپید»: نفت سفید که از تقطیر نفت سیاه به دست می آید. توضیح آنکه: نفت از عهد باستان شناخته بوده زیرا چشمه های نفت گاه بر روی زمین پدیدار می شده و در اثر عوامل طبیعت آتش می گرفته. نفت در جنگها هم به کار می رفته و کسانی بوده اند که کارشان نفت اندازی بوده است.

۱۰۵۸- «جزیت»: شرح بیت ۱۰۱۳.

۱۰۵۹- «آن دگر» (آن دیگر): مراد آن بی توشه است.

۱۰۶۱- «غرور»: پندار باطل.

۱۰۶۲- «تند اژدها»: اژدهای خشمگین. «بیوباردت»: تو را بیلمد. «اوباریدن»: بلعیدن در مجمل التواریخ والقصص آمده است که «پس به دیر کجین میان ری و اصفهان بهمن را اژدها بیوبارید.» (مجمل التواریخ، تصحیح بهار، ص ۵۴).

۱۰۶۳- «زتد دیو راهت»: دیو تو را فریب دهد، گمراه کند.

۱۰۶۴- «عنان باز کشیدن»: ازکاری ایستادن. «تمنا»: آرزو کردن. «سیمرغ»: مرغی افسانه‌ای که مسکن آن کوه قاف است و او پادشاه همه مرغان است.

۱۰۶۵- «سله»: سبد.

۱۰۶۷- «بدان تا»: به آن آهنگ که... «آبا»: (جمع اب): پدران، اجداد.

۱۰۷۱- «تیغ یازی»: جنگ و ستیز با شمشیر.

۱۰۷۳- شمشیر رمز رزمساز است و جام رمز بزم نشینی است.

۱۰۷۷- «کالبد»: قالب و پیکر هر چیز.

۱۰۷۹- «جزیره»: ناحیه‌ای در شمال بین النهرین میان دو رود دجله و فرات.

۱۰۸۲- «از باده بردار بند»: سرخم باده بگشای. «پیمودن می»: آشامانیدن، خوراندن آن. «پیمودن باد»: کار بی حاصل و بی نتیجه کردن.

۱۰۸۳- «باده جام خاص»: شراب جنام توخید (وحید). «مگر»: شاید. «خرابات»: کنایه از این جهان است، که در برابر آن جهان ویرانه‌ای بیش نیست.

۱۰۸۴- «گرد بر گشتن»: حرکت دایره‌وار.

۱۰۸۵- «سرا پرده» (پرده سرا): کنایه از جهان و افلاک است.

۱۰۸۸- «رخت از خانه بر درنهند»: از خانه بیرون کنند.

۱۰۹۰- «شاه چین»: کنایه از خورشید است: «بار دادن»: اجازه ورود دادن. «عدن»: شهر و بندری بر ساحل خلیج عدن منشعب از اقیانوس هند، در جنوب غربی عربستان. «عروس عدن»: کنایه از ماه است که به افق غربی رسیده باشد. «دُرّ»: مروارید. «دینار»: سکه زر. در شعر کنایه از قرص خورشید است. حاصل معنی: خورشید روز را اجازه داد که بیاید و ماه مروارید وجود خویش به خورشید بخشید. یعنی غروب کرد. رابطه‌ای است میان دُر و عدن. زیرا عدن از صیدگاههای مروارید است.

۱۰۹۱- «برگزار بستن»: کنایه از صف کشیدن. «دو پرگار بستند چون کوه قاف»: کنایه از این است که دو صف لشکر میدان کارزار را در میان گرفته بود، چنانکه کوه قاف گرداگرد عالم را گرفته است.

۱۰۹۲- «خسک»: آهن سه پهلوی که برای کندن شدن حرکت ستوران و پیادگان بر سر راه دشمن می ریختند. «نقیبان لشکر»: کسانی که مأمور رسیدگی به امور لشکر بوده‌اند.

۱۰۹۳- «بزک»: مقدمه لشکر، پیش قراول. «بزک بر یزک»: پیش قراولان از پی یکدیگر. «سکونت»: آرامش و شکیبایی. «آب در دیده»: کنایه از شرم و حیاست. با دل‌های ناشکیبا و چشمان عاری از آزر و حیا.

۱۰۹۴- «نمودند بر پیشدستی درنگ»: در آغاز کردن جنگ تأمل می کردند، هر يك می خواست دیگری جنگ را شروع کند.

۱۰۹۶- «پدید آمد از بردباری ستیز»: ستیزه‌جویی از بردباری مشخص شد. ستیزه‌جویی آشکار گردید و جای بردباری را گرفت.

۱۰۹۸- «بوسه دادن فلك بر دهان دهل»: کنایه از رسیدن بانگ دهل است

به آسمان.

۱۰۹۹- «خرمهره»: نوعی بوق و نفیر. «گاودم»: نای روبین که به شکل دم گاو بود و در جنگها به صدا در می آوردند. «دم گاودم»: نفس گاودم، صدای گاودم. «سیر شدن دماغ»: امروزه می گوئیم: خسته شدن مغز.

۱۱۰۰- «مقرعه»: لفظی است عام برای کلیه آلات موسیقی رزمی مانند کوس، دمامه، دهل، و نقاره (فرهنگ معین، به نقل از مجله موسیقی). «طاق آراسته»: کنایه از آسمان مزین به ستارگان است.

۱۱۰۱- «سرافیل» (اسرافیل): از فرشتگان مقرب خدا که چون قیامت فراز آید، در صور (بوق) خود بدمد و مردگان زنده شوند. و... شرح بیت ۵۴۱.

۱۱۰۳- «تارك»: فرق سر آدمی. «ترگ»: کلاهخود.

۱۱۰۴- «سربسر»: سراسر، همه. «مرد خواستن»: مبارز طلبیدن.

۱۱۰۶- «مغاك»: گودال. «گوگرد سرخ»: فسفر سرخ. اکسیر مصنوع دوغایت سرخی را کیمیاگران گوگرد سرخ گویند.

۱۱۰۷- «خدنگ»: ... شرح بیت ۴۵۷ نیر خدنگ به نهنگ شبیه شده «نیاسود بر يك زمین يك زمان»: همواره در پرواز از جایی به جایی دیگر بود.

۱۱۰۸- «مسلل»: به هم پیوسته، متصل. «شكنج»: چین و خم. «مسلل شكنج»: با چین و خمهای پیوسته بهم.

۱۱۰۹- «زنده پیل» (زنده پیل): فیل بزرگ. «هزبر» (هزبر): شیر.

۱۱۱۵- «تیغ انداختن»: شمشیرزدن. «نیارست»: نتوانست، جرئت نکرد.

۱۱۱۱- «محابا» (محاباة): ملاحظه، پروا. «شده»: رفته.

۱۱۱۲- «ستون علم»: چوب علم. نیزه‌ای که پارچه علم را بر آن بندند.

۱۱۱۳- «نشان»: نشاننده. «تیر پیکان نشان»: تیری که پیکان خود را در تن‌ها می‌نشانند. «پیکان کشان»: کشندگان پیکان‌ها از زخم‌ها.

۱۱۱۵- «شرزه شیر»: شیر خشمناک.

۱۱۱۶- «دشمن‌گرایی»: مغلوب کردن و افکندن و پیچیدن دشمن است (حاشیه لغت نامه). «بازوی بهمن»: به شرح بیت ۹۷۳.

۱۱۱۷- «بازو برافراختی»: دست بلند می‌کرد.

۱۱۱۸- «نشد برقی»: به‌سوی کسی - سر بازی از دشمن - نرفت. «پرداختن»: از معانی آن از میان بردن است. به هر کس حمله کرد او را از میان برداشت.

۱۱۱۹- «اطلس»: پارچه ابریشمی ساده و بی‌پرز. یعنی: از بس خون رومیان بر زمین ریخته شده بود که گویی بر زمین اطلس رومی افکنده‌اند.

۱۱۲۱- «التاسگون»: مانند الماس، از حیث برندگی و درخشندگی.

۱۱۲۳- «تیغ‌گرایی»: جنگاوری، شمشیرزنی. «کزو خصم را...»: که خصم جان خود از او دریغ نمی‌داشت، یعنی جان خود طعمه تیغ او می‌نمود.

۱۱۲۳- «دارای دولت»: دارنده دولت، مراد دارا است.

۱۱۲۴- «به یکسر»: ناگهانی.

۱۱۲۶- «يك ركابی»: بی تأمل، بی توقف (فرهنگ معین). «عنان برانگیختن»: حمله کردن، به جولان در آوردن اسب. «به تیغ در آویختن»: جنگیدن و جدال کردن با شمشیر.

۱۱۲۷- «نبردی جهان در جهان»: جنگی که از هرسو عالمی لشکر بود، جهانی لشکر از يك سو و جهانی لشکر از سوی دیگر. برای بیان کثرت.

۱۱۲۸- «گذرگاه کردند برمورتنگ»: چنان با شمشیر پولادی و تیر خدنگ به یکدیگر تاخت آوردند که حتی موری را با همه خردی برای رفتن راه نبود.

۱۱۲۹- «داوری»: از معانی آن جنگ و ستیز است. «داوریگاه»: رزمگاه.

۱۱۳۰- «هیون»: اسب یا شتر درشت هیكل.

۱۱۳۲- «خفتان»: گونه‌ای جامه ستر که به هنگام جنگ پوشند. «زره» جامه‌ای از حلقه‌های آهن.

۱۱۳۵- «هراسید»: اسکندر هراسید. «دل»: جرئت. «قیاس کردن»: سنجیدن.

۱۱۳۶- «نبرد آزمای»: آنکه جنگها دیده و آزموده شده، جنگاور، دلاور.

۱۱۳۸- «ناموس»: از معانی ناموس، آبرو و عزت است. یعنی: برای حفظ آبروی خود و از روی غیرت، تنها به نگهداری علم پرداختند و غنیمت یعنی علم را به دشمن وا نگذاشتند. نگذاشتند پرچم به دست بدخواه افتد.

۱۱۳۹- «زنگی»: کنایه از شب سیاه است. «گوهر»: کنایه از ستارگان است.

«تاج»: آسمان، که چون تاجی بر سر زنگی شب است. «شه چین»: کنایه از خورشید است. «تخت عاج»: کنایه از آسمان روز است.

۱۱۴۵- «آینه روشنی یافته»: آینه صیقل داده شده.

۱۱۴۱- «گروه آمدن»: گردآمدن.

۱۱۴۳- «به سر بر»: بر سر.

۱۱۴۴- «ترنج» (به ضم و فتح دوم): گونه‌ای از مرکبات، بالنگ. «روی شسته ترنج»: کنایه از قرص خورشید است. «دیحانی»: گل فروش (لغت نامه). خورشید صبحگاهی به گل سرخ تشبیه شده.

۱۱۴۶- «به غوغای لشکر...»: غوغای لشکر رنگ شکیبایی گرفت (وشکیبایی همراه با سکوت است). دستها عنانهای اسب را رها کردند و پاها رکابها را تهی نمودند. «رکیب»: رکاب (به صورت ممال یعنی تبدیل شدن الف به یا).

۱۱۴۷- «اخلاص»: دوستی خالص داشتن. «خلاص»: بی غش، ناآمیخته. شاید معنی این باشد: اظهار دوستی می کردند و خود را به او نزدیک ساخته بودند ولی دوستیشان ناخالص و آمیخته به ریب و ریا بود (؟).

۱۱۴۹- «بر آن دل»: به آن نیت. «خونریز کردن»: قتل کردن، کشتن (لغت نامه). «خونریز دارا کنند» (با کسر ز): دارا را بکشند.

۱۱۵۲- «خونریز او»: کشتن او. «همگروه آمدیم»: متحد شدیم.

۱۱۵۳- «پرداختن»: از معانی آن خالی کردن است.

۱۱۵۶- «به ما بر»: بر ما.

۱۱۵۷- «کار کسی چون زر شدن»: امروزه می‌گوییم فلان کارش سگه است.

۱۱۵۸- «خوارسته»: مال، دارایی.

۱۱۶۰- «بیداد داد آمدش»: عمل بیداد گرانه آنها را عا دلانده پنداشت. یعنی آن مثل قدیمی به یادش آمده که خرگوش هرسرزمینی را به وسیله سگ آن سرزمین شکار توان کرد. (شغال بیشه مازندران را / نگیرد جز سگ مازندرانی)

۱۱۶۲- «خبر یافتند»: آگاه شدند. «خداوندش»: صاحب هوش، هوشمند. کنایه از اسکندر است.

۱۱۶۳- «کامکاری»: کامروایی، موفقیت. «خونریز بد خواه»: کشتن دشمن.

۱۱۶۴- «پی برداشتن»: تعقیب کردن.

۱۱۶۵- «یاقوت خورشید»: خورشید سرخ رنگ غروب به یاقوت تشبیه شده. «به یاقوت جستن جهان پی فشرده»: جهان برای یافتن آن یاقوت پافشاری و ابرام کرد.

۱۱۶۶- «به دزدی گرفتند»: به جرم دزدی گرفتند. «مہتاب»: مراد ماه است. «که»: زیرا. «تاب»: گرمی، فروغ. یعنی جهان برای یافتن یاقوت خورشید به جد در ایستاد. عاقبت ماه را به جرم دزدی گرفتند زیرا ماه تابش و فروغ از گوهر خورشید گرفته بود.

۱۱۶۷- «کشیده کمر»: کمر استوار کرده به قصد غلبه. «نبرد آزمایی»: جنگاوری، دلاوری.

۱۱۶۸- «ساز کردن»: آماده کردن، ساخته کردن.

۱۱۷۱- «نعل در آتش نهادن»: گونه‌ای جادو که نام غایبی را بر نعلی نویسند و در آتش نهند، آن کس بیقرار شده بیاید. یعنی: اگر چه این جهان آرامگاهی خوش است ولی گویی برای ساکنان آن، در آن جهان نعل در آتش نهاده‌اند، از این رو مضطرب شده برای رفتن شتاب می‌کنند.

۱۱۷۲- «باغ آراسته»: کنایه از این جهان مادی است. «دو در دارد»: یکی برای آیندگان و یکی برای رفتگان. و این دو در، هیچ يك در و چفت ندارند که بتوان آنها را بست.

۱۱۷۳- «بنگر تمام»: کاملاً نگاه کن، همه جا را بنگر.

۱۱۷۴- «به جا ماندنش»: ترك کردن او. «ماندن»: گذاردن، باقی گذاشتن.

۱۱۷۶- «نه ایم آمده» (نیستیم آمده): نیامده ایم.

۱۱۷۷- «خران را...»: خران را به عروسی دعوت نمی‌کنند مگر وقتی که آب و هیزم تمام شده باشد.

۱۱۷۹- «گذشتن آتش»: خاموش شدن آن (چون شعله خاموش شود دود برخیزد). «تیز گشت»: تند گردنده. «گنبد تیز گشت»: کنایه از آسمان است.

۱۱۸۰- «طلاید»: واحدی از سربازان که پیشاپیش لشکر فرستند تا از کم و کبف دشمن واقف شود. «پاسدارنده»: نگهبان.

۱۱۸۱- «یتاق»: پاس، نگهبانی. «به آمد شدن»: درآمد و رفت. «خراس»: آسی (آسیایی) که با خر گردانند. «دراجد»: از آلات رزم، و آن چیزی

است پر شده از کاه و چوب و دیگر چیزها که رزمندگان در پشت آن قرار گیرند تا از آسیب تیر دشمن در امان مانند و بدین تدبیر خود را به دیوار قلعه رسانند. «بانگک پاس»: فریاد نگهبانان قلعه.

۱۱۸۳- «سگالش»: اندیشه، فکر. «دو کوشنده»: مراد دارا و اسکندر است. «صفرا»: زرداب. «صفرا جوشیدن و صفرا جنبیدن»: به خشم آمدن. یعنی: آن دو مرد کوشنده (دارا و اسکندر) فکرشان به اینجا رسید که خشمی را که در دل دارند بیرون ریزند. یعنی دل از خشم خالی کنند.

۱۱۸۵- «عنان در عنان آوردن»: عهد بستن، پیمان کردن (لغت نامه).

۱۱۸۶- «داوری»: قضاوت. «رای جستن»: امروز می گوئیم نظر خواستن. «رایزن» (رای زننده): آنکه در کاری باوی مشورت کنند. «سست دل»: ضعیف، ناتوان. «سست رای» بی تدبیر. «دل رایزن...»: طرف مشورت آنچنانکه باید از شهادت و تدبیر برخوردار نبود.

۱۱۸۸- «پیش خورد»: شکم پرست، بسیار خوار (لغت نامه). «به قایم ریختن»: زبون شدن. «کجا» (حرف انکار): کی. «به قایم کجا ریزد»: زبون نشود.

۱۱۸۹- «نمائیم»: باقی نگذاریم.

۱۱۹۰- «عشوه»: از معانی آن وعده دروغ و فریب است.

۱۱۹۱- «قاصدان»: قصد کنندگان، مراد آن دو سرهنگ است که قصد کشتن دارا را داشتند.

۱۱۹۲- «فریدون»: یکی از پادشاهان سلسله پیشدادی، فرزند آبتین و فرانک.

بعد از ضحاک به پادشاهی رسید. — شرح بیت ۱۰۴۶.

۱۱۹۳- «قلبگه» (قلبگاه): جایی که قلب لشکر در آن جای گرفته باشد. «قلب لشکر»: جایی است میان دو جناح راست و چپ. پادشاه و فرماندهان بزرگ در قلب لشکر جای می‌گرفتند و نیز — شرح بیت ۵۲۶.

۱۱۹۵- «میخ»: ابر.

۱۱۹۶- «قیامت»: مراد فریاد و فغان روز قیامت است.

۱۱۹۷- «تیره»: طبل. «رقص اژدها»: به جنبش در آمدن علم اژدها پیکر اسکندر است.

۱۱۹۹- «شکنج»: چین و شکن. یعنی ابروی کمان خم گرفت، زیرا به هنگام کشیدن کمان دوسر کمان به هم نزدیک می‌شود و کمان خمیده می‌شود. «مار- گنج»: ماری که می‌گفتند بر سر گنجها خفته است و چون کسی بر سر گنج رود آن مار بر فور می‌گریزد.

۱۲۰۰- «سیماب»: جیوه. «نیخ سیماب ریز»: شمشیر چون سیماب درخشنده و لرزنده. «گریز اگر ریز»: گریز به سرعت، فرار بدون مکث.

۱۲۰۱- «سنان»: سر نیزه. «سپر بر سپر...»: سپرهایی را که خونین شده‌اند به گلنهای لاله (شقایق) که در کنار یکدیگر روییده باشند تشبیه کرده.

۱۲۰۳- «پرداخته»: به پایان رسیده. سواران همه تیرهایشان به پایان رسیده بوده «ترکش»: تیردان. گاهی تیری از سویی روان می‌کردند و گاهی ترکش خود به سویی افکنده می‌گریختند.

۱۲۰۴- «مسلخ»: جایی که در آن گاو و گوسفند را بکشتند و پوست برکنند،

کشتار گاه. «افتاد گمان»: کشته شدگان.

۱۲۵۵- «جانبرد» (مصدر مرخم، جان بردن): رهایی یافتن.

۱۲۵۶- «قزاگند»: خفتان، جامه جنگگ.

۱۲۱۱- «پهلو گذار»: گذرنده از پهلو، شکافنده پهلو.

۱۲۱۵- «شریده رای»: کسی که اندیشه و فکری آشفته دارد.

۱۲۱۶- «آتش انگیختن»: آتش افروختن.

۱۲۱۷- «ز دارا سر تخت پرداختیم»: تخت شاهی را از دارا نهی کردیم.

۱۲۱۸- «ز خیم»: ضربت. «فتراک»: تسمه و دوالی که از پس و پیش زین آویزند. «سپردیم جانش به فتراک شاه»: از آن رو که جنگجویان گاه سردشمن را به فتراک زین می آویخته اند.

۱۲۱۹- «بارگی»: اسب.

۱۲۲۵- «آمد ز ما»: از معانی آمدن سرزدن است.

۱۲۲۲- «عصمت»: منع کردن، باز داشتن. یعنی: جان خود را هم در امان ندید.

۱۲۲۳- «سردر آید به گرد»: سر به خاک در آید، کنایه از مردن و در گود خفتن است.

۱۲۲۴- «کشور آرای کی»: پادشاه آراينده کشور. «خوی»: عرق بدن.

۱۲۲۶- «موكب»: گروه سوار و پیاده که در الترام رکاب شاه باشند. «قلب دارا»: مراد قلب سپاه دارا. «قلبه»: شرح بیت ۵۲۶- «موكب روان»: روندگان در موكب.

۱۲۲۷- «مرزبان»: حاکم ناحیه و کشور، در اینجا مراد شاه است. «کلاه کیانی»: تاج شاهی منسوب به سلسله کیان.

۱۲۲۸- «سلیمان»: پیامبر و پادشاه بنی اسرائیل (جلوس ۹۷۳، وفات ۹۳۵ ق م)، پسر داود. نماد عظمت و جلال. «مور»: نماد حقارت و خردی. میان سلیمان و مور داستانهاست. یکی گذشتن سلیمان است به وادی نمل (مورچه) و خطاب یکی از مورچگان به دیگران که به لانه‌های خود باز گردید، مبادا سلیمان شما را در زیر پای فرو گوید. (نکه، سوره نمل: آیات ۱۷-۱۹).

۱۲۲۹- «بهمن و بازوی بهمن»: شرح بیت ۹۷۳. «برآمدن»: آراستن، زینت دادن. «ماو»: اشاره به همان اژدهاست که بهمن را بلعید. «رویین دژ»: شرح بیت ۹۷۴. «اسفدیار»: شرح بیت ۹۷۴.

۱۲۳۰- «فریدون»: شرح بیت ۱۰۴۶. «جسم» (جمشید): از پادشاهان سلسله داستانی پیشدادی. آنکه جشن نوروز از رسوم اوست، بدست ضحاک برافزاد.

۱۲۳۱- «کیقباد»: نخستین پادشاه سلسله کیانی.

۱۲۳۲- «بور»: اسب زرد رنگ.

۱۲۳۳- «زخمه»: آلتی کوچک و فلزی که بدان سازنوازند، مضرب. «خارج آهنگ»: خلاف آهنگ موسیقی.

۱۲۳۵- «درع»: زره.

۱۲۳۶- «خسته»: زخم خورده.

۱۲۳۹- «ناپدید شدن پهلوی در جگر»: وقتی که پهلوی دریده شد جگر از پهلوی بیرون می افتد و پهلوی در زیر جگر ناپدید می شود (وحید). تعبیر دیگر: فلك آنچنان مرا پهلوی دریده است که استخوان آن در جگر فرو رفته و شکسته و مانده است (ثروتیان). با توجه به اینکه «پهلوی» به معنی دنده هم آمده (لغت نامه) تعبیر ثروتیان بهتر از وحید است.

۱۲۴۰- «پهلوی نگاه داشتن»: دوری کردن.

۱۲۴۱- «میخ»: ابر. تیغ پهلوی شکاف را به برق تشبیه کرده و پهلوی را به ابر. «از پهلویم بوی تیغ می آید»: شاید مراد این باشد که هنوز احتمال خطری در اینجا هست

۱۲۴۳- «دستیازی»: ملاعبه، شوخی و بازی. چگونه دستی هستی که به ما تجاوز روا می داری و تاج کیانی را به بازی گرفته ای. «دستیازی» که ضبط وحید است هم به معنی دست دراز کردن است که در مصراع اول آمده است.

۱۲۴۵- «آفتاب زرد»: آفتاب به هنگام غروب زرد می شود. «آفتاب کسی روی زرد شدن»: کنایه از نزدیک شدن مرگ اوست. «نقابی به من درکش از لاجورد»: در قدیم به جای پارچه سیاه در عزاها کبود می پوشیده اند.

۱۲۴۷- «از زحمت آزاد کن»: امروزه می گوئیم: مزاحم من مشو. مرا تنها بگذار و اگر می خواهی در حق من کاری کنی از خدای بخواه که مرا بیامرزد.

۱۲۴۸- «تارك»: فرق سر. یعنی: من تاج سر زمین هستم.

۱۲۴۹- «آب»: طراوت، زیبایی، درخشندگی. «آب» در این مصراع آن زیباییهایی است که متعلق به جسم است. «زمین آب مرا می برد»: همه آنها به خاک بدل می شود. «آتش» کسایه از روح است و هرچه به روح وابسته است.

۱۲۵۰- «گردون گردان»: آسمان گردنده.

۱۲۵۱- «زمان»: از زمانی آن مرگ و اجل است. «زمان رسیدن»: رسیدن مرگ، رسیدن اجل. «يك زمان»: يك لحظه، اندك مدتی.

۱۲۵۳- «کمر گشودن»: ترك کردن، قطع نظر کردن (لغت نامه). «افسر»: تاج.

۱۲۵۵- «بودی»: می بود. «شدی»: می شد.

۱۲۶۰- «دارای گیتی»: دارنده جهان، خدا.

۱۲۶۳- «شدی»: می شد.

۱۲۶۶- «دانستمی»: می دانستم. «توانستمی»: می توانستم.

۱۲۶۷- «مه» (نشانه دعای منفی که قدمها به کار می بردند): مباد، نیست باد. یعنی: مباد آن تاج و مباد آن تخت شاهنشاهی هرگاه که از دارنده دولت (یعنی دارا) تهی باشد.

۱۲۶۸- «خون گریستن»: بسیار گریستن تاجایی که به جای اشک خون از دیدگان جاری گردد. به درد گریستن. «را» در اینجا از آن گونه «را» هاست که پس از مسندالیه می آید و می توان گفت زاید است. (نك : لغت نامه

و آنچه در آنجا از افادات شادروان ملك الشخراء بهار نقل کرده است) بنا براین، فاعل «افکند» «دارنده» می‌شود و معنی بیت چنین است: چرا بر حال تاج و تختی که دارنده آن رخت به در کشید اشک خونین نیارم.

۱۲۷۵- «نفیر»: فریاد. «نهان پرور»: در نهان پرورنده. «آشکارا کش»: به آشکارا کشنده (?).

۱۲۷۱- «زاد سرو» (آزاد سرو): سرو آزاد.

۱۲۷۴- «دم دلنواز»: سخن مهر بانانه و تسلی بخش.

۱۲۷۵- «پیرایه»: زینت و زیور چون طوق و دستبند و امثال آنها.

۱۲۷۶- «به جان آمدن»: به ستوه آمدن، بیزار شدن از زندگانی. «سموم»: باد گرم هلاک کننده.

۱۲۷۷- «بر یخ نوشتن»: نسا بود انگاشتن. یعنی: حواله شربت ما را بر یخ نوشت، حواله ای که چون یخ آب شود از میان می‌رود.

۱۲۷۸- «بی آبی» تشنگی.

۱۲۷۹- «چو برقی...»: اکنون که غرق دریای خون هستم و جگرم تشنه، همانند آن آذرخش هستم که در میان ابر پر باران جای دارد ولی خود بی آب و سوزان است.

۱۲۸۵- «سریشم»: ماده ای چسب که از انساج گیاهی و جانوری استخراج می‌کنند. و در صنایع مختلف از جمله نجاری به کار می‌برند.

۱۲۸۲- «آموزگار»: در اینجا به معنی آموزنده است چیزی را. یعنی: اگر

پند مرا پیاموزی هرگز روزگارت به چنین روزی نخواهد افگند.

۱۲۸۵- «بهمن»: - شرح بیت ۹۷۳. «به خاریدن سر نکردش رها»: مهلت سرخاراندن هم به او نداد.

۱۲۸۶- «اسفندیار»: - شرح بیت ۹۷۴. «چشم زخم»: آسیبی که از چشم بد به کسی برسد. به تیرزدن رستم بر چشم اسفندیار و کشتن او نیز نظر دارد.

۱۲۸۷- «چو در نسل ما...»: دارا خود را از نسل بهممن و اسفندیار می‌شمارد که هر دو کشته شده‌اند، اسفندیار را رستم کشت و بهممن را اژدها. بیت به این معنی اشاره دارد که چون کشته شدن سرنوشت نسل (نیاکان و خاندان) ماست من هم که به سرنوشت آنان گرفتار آمده‌ام حتماً از همان نسلم و در نسب من که فرزندانم بهممن و اسفندیارم تردیدی نیست.

۱۲۸۸- «بالین تهی کردن»: رها کردن بستر. «ازسبزه بالین تهی کردن»: کنایه از ترک کردن بساط شهریاری است.

۱۲۹۰- «برآمدن»: از معانی آن حاصل شدن، میسر شدن. یعنی در دل سه آرزو دارم که به اقبال شاه جهان آن سه آرزو برآید (حاصل شود).

۱۲۹۱- «یکی آنکه...»: بی گناهی کشته شده و در این داوری تو خود دادخواه باشی. یعنی چنان پندار که این ستم بر تو وارد شده و اینک وظیفه توست که تظلم کنی.

۱۲۹۲- «نیاری زبان»: زیان نرسانی.

۱۲۹۳- «نبردازی از تخمه ما زمین»: زمین را از نسل و نژاد ما خالی نکنی.

۱۲۹۴- «حَرَم»: از معانی آن محل اقامت اهل و عیال مرد است. «حرم شکستن»: تجاوز به درون حرم است. «شبستان»: خوابگاه، حرمرسا.

۱۲۹۵- «نازکی»: ظرافت، نازپروردگی. «دست پخت»: مجازاً تربیت یافته، پرورش یافته.

۱۲۹۶- «همخوانی»: هم سفرگی، مصاحبت. (در بعضی نسخ همخوانی).

۱۲۹۷- «آفتاب»: کنایه از اسکندر است.

۱۳۰۰- «دراو دید»: در او نگرست.

۱۳۰۱- «صبح ابلق سوار»: صبح بدسواری تشبیه شده که براسب ابلق نشسته است و اسب ابلق او تساریک و روشن پگاه است. آخر این اسب در مزرعه سبز فلک بسته شده.

۱۳۰۲- «کآرند»: که بیاورند. «ساز»: اسباب و وسایل. «جای نخستینه»: جای اول، جایی که دارا از آنجا برای جنگ با اسکندر حرکت کرده بود. شاید پایتختش.

۱۳۰۳- «گنبد سنگ بست»: گنبدی محکم و استوار که از سنگ برآورده باشند. «مهباش»: مویا برای او.

۱۳۰۴- «زحمت پرداختن»: رفع اذحمام کردن. یعنی: او را تنها در گورگاهش رها کردند و بازگشتند.

۱۳۰۷- «باد در دمیدن»: فوت کردن. «زمی»: مخفف زمین.

۱۳۰۸- «مغاک»: گودال. «شوی»: می روی. «باز» (بسا کسر زاء): به سوی.

یعنی: چون از خاک هستی، به سوی خاک می‌روی.

۱۳۱۵- «گذرگاه»: مراد این جهان است که جای درنگ نیست. «آمدشد»: آمدن و رفتن.

۱۳۱۲- «لاجوردی بساط»: آسمان کبود. «کهر بساگون»: به رنگ کهر با. «قلعه کهر باگون»: کنایه از زمین است.

۱۳۱۴- «به مرگ خودش»: به مرگ خود او را. یعنی: گوزنی که در شهر شیرها زندگی می‌کند، باید مرگ خود و ویرانی خانه خود را مسلم دارد.

۱۳۱۵- «سمندر»: حیوانی است ذوحیاتین همانند سوسمار با رنگی تیره و خالهای زرد تند. گویند در آتش زاده می‌شود و در آتش زندگی می‌کند و چون از آتش بیرون آید می‌میرد. بعضی گویند سمندر مرغی است (پوهان قاطع). «آتش رو»: در آتش رونده. «کهن لنگ»: لنگ پیر، که به دشواری و کندی قدم بردارد. «خوشرو»: آنکه به نشاط و جالاک‌ی راه پیماید.

۱۳۱۶- «دخمه دام و دد»: کنایه از زمین است.

۱۳۱۸- «دستبندی دادن»: دست در دست دیگری دادن و نیز نوعی رقص است که در آن دست یکدیگر را بگیرند و در حال رقص دور یکدیگر بگردند (فهنگ معین). «با دادن دستبندی دهد»: با درندگان هم‌نشین و هم‌صحبت باشد.

۱۳۲۵- «مردمی»: انسانیت، دارای صفات نیک انسان بودن. «نامردمی»: فرومایگی، پستی.

۱۳۲۲- «گفتار ناگفتی»: سخنانی که درخور گفتن نیستند.

۱۳۲۵- «رسته» (راسته): دكانهایی كه در يك ردیف در بازار واقعند.
«هرسته»: کسانی كه در يك راسته دكان دارند.

۱۳۲۶- «خز»: پارچه ابریشمی، نیز نام حیوانی است پستاندار دارای دم
دراز و پرمو، پوست وی قهوه‌ای است یا خاکستری. پوست خز گرانیهاست.

۱۳۲۷- «کز خودم»: كه از خود مرا. «پای لفر»: - شرح بیت ۹۵۳.
شرابی كه مرا از خود بلغزاند یعنی از خود بیخود كند، مرا از خودی من
دور سازد. «دو مغزی»: پر و مملو چون بادام دو مغز، مجازاً قوی، نیرومند.
«دماغ دو مغزی»: ذهنی روشن چون صبح و در روشنی تمام. انوری در
این بیت:

بادام دو مغز است كه از خنجر الماس ناداده لبش بوسه سراپای فسان را
(دیوان انودی، مدرّس رضوی، ج ۱، ص ۹)

یعنی كوه پر از خنجر الماس یعنی سبزه است.

۱۳۲۸- «كجا»: هرجا. «بودی»: بوده‌ای. «دولت»: اقبال و بخت و سعادت
و بهره‌مندی. «مهدی»: در اینجا مقصود شاعر پادشاه زمان خود است. ممكن
است ملك نصره‌الدین باشد (- مقدمه). «مهد»: تخت روان، و - شرح بیت
۲۲۶.

۱۳۲۹- «مهدمن»: وطن من مراد است. یعنی: ای دوست نيك عهد هرجا كه
بوده‌ای به درگاه مهدی زمان تخت روان خود فرود آر و چون به درگاه
مهدی فرود آمدی آنگاه از جانب او درودی هم روانه وطن من ساز.

۱۳۳۱- «جهان جامه‌ای چون تو نادرخته»: روزگار کسی همانند تونیاورده
است. «افروخته بودن رخ»: کنایه از شادمانی است.

۱۳۳۲- «بنام ایزد»: (گاه بنامیزد) به نام خدا (درمورد تعجب و دفع چشم

زخم و قسم گویند). «هم گوهران»: کسانی که از يك گوهر و از يك نسب و نژادند.

۱۳۳۳- «پایمردی»: از معانی آن جز شفاعتگری، یاری کردن هم هست. «دستبرد»: از معانی آن فتح و پیروزی است. یعنی: شایسته است که عنان خود به تو سپاریم تا تو ما را یاری دهی و پیروز شویم. (ابیات همچنان خطاب به دولت است).

۱۳۳۴- «بازار تو»: بازار خود یا بازارت را.

۱۳۳۵- «کمر بسته»: آماده کار و خدمت.

۱۳۳۶- «از اینجا»: از این جهت مرا، بدین علت مرا. «مرد گوهر فروش»: کنایه از خود شاعر است که سخنانی گرانبها چون گوهر می آورد.

۱۳۳۷- «سنگ بست»: — شرح بیت ۱۳۵۲.

۱۳۳۸- «نو»: مراد اموالی است که دارا خود به خزانه سپرده بود. «کهن»: اموالی است که از نیاکانش به ارث برده بود.

۱۳۳۹- «شاه»: مراد اسکندر است. «زد دریا به دریا»: از يك دریا که گنجخانه دارا بود به دریای دیگر، گنجخانه اسکندر. توضیح: خزانه ها به دریا تشبیه شده هم از جهت گستردگی و عظمت آنهاست و هم از آن رو که دریا جای مروارید و مرجان است.

۱۳۴۰- «سریر»: تخت. «سرا پرده» (پرده سرای): خیمه، چادر، اندرون خانه، حرمسرا. «سختن» (به فتح سین): سنجیدن، وزن کردن، و شمردن.

۱۳۴۱- «دبیر»: نویسنده، منشی.

۱۳۴۷- «مخزن خاص»: خزانه مخصوص پادشاه. یعنی: چیزهای عجیب و غریبی که تنها در خزاین خاص پادشاهان توان یافت.

۱۳۴۸- «زر خلاص»: زرخالص، ناب، بی غش. یعنی: گنجی به آن عظمت را مهر اسکندر برد زدند و ویژه او ساختند.

۱۳۴۹- «افروخته»: روشن گشته و درخشان. یعنی اسکندر از آن گنج که دارا اندوخته بود چون گنجی که از گورها روشن گردد، شادمان شد.

۱۳۵۰- «فروزنده»: روشن کننده، شادمان کننده. «خواست»: مال و متاع. «کز»: که از او، از خواسته.

۱۳۵۱- «دسترنج»: در اینجا مراد رنج دست است. یعنی آن گنجها بدون آنکه برایشان رنجی بکشد به دستش آمد.

۱۳۵۲- «پرستنده»: خدمتکار، غلام. «همان»: همچنان، همچنین. «محتشم»: با حشمت و جاه، مالدار.

۱۳۵۵- «هلاک سرخویش»: آنچه باعث از دست رفتن سر شما می شود بیرون در بگذارد، یعنی از خود دور سازید.

۱۳۵۶- «به جای»: در حق. «شما هر یکی»: هر يك از شما. «بی سپاس»: بدون انتظار سپاسگزاری. «نوازشگریها...»: بی اندازه نوازش خواهد شد.

۱۳۵۷- «فراهم شدند»: گرد یکدیگر آمدند.

۱۳۶۰- «پهلوانان لشکر پناه»: پهلوانانی که پناه لشکرند.

۱۳۶۳- «چنبر»: محیط دایره. قید، حلقه: «سراز چنبر سرکشی تافتند»: تسلیم سرکشی نشدند، از سرکشی اعراض کردند.

۱۳۶۴- «گرفتند»: آغاز کردند. «آفرین»: مدح و سپاس. «برین»: فرازین، بالایی.

۱۳۶۷- «فرض شد»: واجب شد.

۱۳۶۸- «انجم» (جمع نجم): ستارگان.

۱۳۶۹- «لخت»: گرز، سمود. «دو خونریز»: آن دو سرهنگت کسه دارا را کشته بودند.

۱۳۷۰- «پذیرفته بود» (پذیرفته بود): برعهده گرفته بود.

۱۳۷۴- «نوازاده»: نواده، نوه. «زنگه»: زنگه شاوران (.. شرح بیت ۹۴۶). «زنگار»: زنگ فلزات. چون در قدیم آینه را از آهن می ساخته اند غالباً آینه ها زنگار می گرفته اند. «زنگار از آینه شست»: مجازاً زنگ غم از دلش زدود. دلش را صفا داد.

۱۳۷۵- «سال آرمای»: کسی که سالها عمر کرده و تجربه اندوخته. «فکته سرت...»: آنقدر خمیده شده ای که سایه سرت به پشت پایت می افتد.

۱۳۷۷- «گناهی نه...»: در حالی که گناهی از من سر نزده اندیشه با من بد کرده است.

۱۳۸۰- «نیقوشده»: ششونده (مراد فریبرز پسر زنگه شاوران است). «روغن زبانی»: چرب زبانی. «موم»: در اینجا کنایه از سخن است. یعنی به چرب زبانی

شمع سخن برافروخت.

۱۳۸۲- «کینه‌ور»: انتقام‌کشنده (مراد دارا است).

۱۳۸۳- «بخش»: امروزه می‌گوییم: قسمت. یعنی: وقتی تخت شاهی و جام
عشرت قسمت اسکندر شده (یا برای اسکندر مقدر شده) از دارا جز کارهای
بی‌خردانه چه کاری سرخواهد زد؟

۱۳۸۵- «جوانی...»: جوان هستی و شاه هستی و آزاده هستی. «رود»: نوعی
ساز زهی.

۱۳۸۷- «پیرانه سر»: هنگام پیری. «ضحاک»: ← شرح بیت ۱۰۴۵.
«جمشید»: ← شرح بیت ۹۶۴. «گنبد لاجورد»: آسمان لاجوردی، چرخ
کبود.

۱۳۸۸- «جهان پادشا»: پادشاه جهان. «دیر سال»: سالخورده، پیر. حاصل
معنی: چون پادشاه سالخورده شود مردم از او خسته و ملول می‌شوند.

۱۳۸۹- «مغر و پوست»: کنایه از باطن و ظاهر است. پادشاه دیر سال
اطرافیان خود را از هر حیث چه ظاهر و چه باطن، چه خوب و چه بد، چه
دشمن و چه دوست نیک می‌شناسد.

۱۳۹۰- «کو هست»: که او هست.

۱۳۹۱- «وزو دعوی...»: و ادعا می‌کنند که به او نیازی ندارند.

۱۳۹۲- «نوی را»: تازه‌ای را، پادشاه جدیدی را. کوس پادشاهی پادشاه
جدیدی را خواهند نواخت. «فسوس» (افسوس): ریشخند، استهزاء. گویا

«فسوس» در اینجا به معنی مکر و حیل به کار رفته.

۱۳۹۳- «کیخسرو»: شرح بیت ۷۷۵. کیخسرو سرانجام با طوس و گودرز و فربرز به کوهی رفت و خود ناپدید شد. «کیقباد»: نخستین پادشاه کیانی.

۱۳۹۴- «راه برداشتن»: راهی شدن، روانه شدن.

۱۳۹۵- «شه» (شاد): مراد اسکندر است. «یادگار کیان»: مراد فربرز، پیر خردمند است.

۱۳۹۷- «نبرد آزمای»: شرح بیت ۱۱۳۶.

۱۳۹۸- «فر»: در اینجا شان و شوکت است. «یک زن سپاهی بود»: یک سرباز به اندازه یک لشکر است.

۱۳۹۹- «زهره»: از معانی آن جرئت و شهامت است. جرئت و شهامت مرد از زورمندی او مهمتر و برتر است.

۱۴۰۰- «فرامرز»: پسر رستم، پهلوان نامدار ایرانی. فرامرز در بسیاری از جنگهای ایران و توران همراه پدر بود. چون اسفندیار به دست رستم کشته شد، بهمن پسر اسفندیار به زابلستان لشکر کشید و فرامرز را شکست داد و او را بگرفت و برادر کرد. «دل شکستن»: نا امید کردن. «مشکن دل»: نا امید مشو.

۱۴۰۱- «بهمن»: شرح بیت ۹۷۳. «اسفندیار»: شرح بیت ۹۷۴. «گرشکشی»: اگر نا امید نشوی. «بشکنی کارزار»: جنگ را می شکنی، در جنگ غلبه می کنی.

۱۴۰۲- «خون بد خارا رسید»: سنگ خارا خونین شد. «دل شکستن»: ناامید شدن.

۱۴۰۳- «جره باز»: باز سفید و شکاری. «بشکست»: شکست خورد. در نبرد کبک با جره باز (نبرد اسکندر و دارا) کبک (دارا) شکست خورد.

۱۴۰۶- «کجا»: هر جای که.

۱۴۱۰- «گر بنغ»: گریز.

۱۴۱۱- «بازوی بنون»: — شرح بیت ۱۰۲۸.

۱۴۱۲- «فرامرز»: — شرح بیت ۱۴۰۰. «بر»: سینه، پهلوی. «برز»: قله قامت.

۱۴۱۳- «خاندان»: مراد خاندان زال است.

۱۴۱۴- «اژدهایی»: اژدها بودن، اژدها منشی. «اژدهایی کردن»: تهور نمودن، خونخواری کردن چون اژدها.

۱۴۱۵- «راه»: رسم و آیین.

۱۴۱۶- «دهره»: نوعی حربه داس مانند. و نوعی شمشیر کوتاه دو دم. «پهلوانی درخت»: کنایه از خاندان رستم است.

۱۴۱۷- «که»: علامت استفهام. چه کسی را دیدی که در خونریزی پافشاری کرد و سرانجام به کیفر آن خون گرفتار نگردید؟

۱۴۱۹- «خونخوار دارا»: ریختن خون دارا.

۱۴۲۵- «دُرَج»: صندوقچه كوچك كه در آن جواهر و زينت آلات و انواع
عطرها نهند. «دُرَج گِوهر»: كُنايه از دهان است. يعنى لب بگشايد و سخنان
گرانها چون گوهر گويد.

۱۴۲۴- «زال»: دستان، پدر رستم. «سيمرغ»: مرغى افسانه‌اى كه پرورنده
زال بود بدان هنگام كه پدرش او را به سبب موى سپيدش به كوه البرز
افكند. «سام»: پسر نريمان و پدر زال. «فرهنگ»: دانش و ادب و علم.
«فريدون فرهنگ»: فريدون صاحب فرهنگ. «جمشيد جام»: جمشيد صاحب
جلم جهان نماى.

۱۴۲۵- «زمين خورد و تا...»: زمين آنان را خورد و هنوز از خوردنشان
دير زمانى نگذشته است با وجود اين هنوز هم شكمش سير نشده.

۱۴۲۶- «عقد»: گردن بند. «مهره‌هاى هم‌عقد»: مهره‌هاى كه در يك رشته هستند.

۱۴۲۸- «خل»: تباهى، فساد.

۱۴۲۹- «كه»: هر كس را كه. «با شگونه»: وارونه. يعنى: منى گفت كه
چون كسى براى حاجت خواستن رود پيرهن وارونه پوشد و چون حاجتش
بر آيد پيرهن بگردداند و به قرار اول برتن كند. «باز گشتن»: كسى كه به سبب
حاجتى پيرهن وارونه برتن دارد چون حاجتش بر آيد پيرهن بگرداند، و به
قرار اول برتن كند.

۱۴۳۰- «راه بازگونه نورد»: راهى كه به خطا پيموده شده است.

۱۴۳۲- «بارگاه»: دربار، كاخ شاهى. «گرفتند»: آغاز كردند.

۱۴۳۳- «دريا دلى»: بخشندگى، سخاوت.

۱۴۳۶- «خداوند»: صاحب. چنان رابطه و پیوند مردم را برید که حتی سنگ هم با همه وفاداری سراغ صاحبش را نمی گرفت.

۱۴۳۷- «سنگ»: سنگینی، وقار، وزن، و اعتبار.

۱۴۴۵- «منادی برانگیختن»: ندا در دادن، جار زدن.

۱۴۴۶- «جز این...»: جز کار خود هر چند کار دیگر را نیکو انجام دهد ولی چون کار خود نمی کند بد می کند.

۱۴۴۹- «جهان داشت...»: به برکت اقبال و بخت خویش جهان را به استقامت آورد. «جهان داشتن»: جهانداری کردن، پادشاهی کردن. «زیرکان را سزا است»: برای مردم زیرك سزاوار است.

۱۴۵۲- «شبهستان»: حرمسرا. «میر» (مخفف امیر): مراد پادشاه زمان او، امیر نصره الدین ابو بکر است.

۱۴۵۳- «چشمك زدن»: قسمی برهم زدن چشم به قصد ایما و اشاره. «که چشمك زنسان پېشه‌ای می‌کنم»: کسه به رمز و اشاره کاری می‌کنم، چیزی می‌گویم، و آن چیز که می‌گویم این است که از چشم زخمی که در راه است بیمناکم (نظامی همواره از حسودان و بداندیشان در رنج بوده و این بسار نیز از چشم زخم آنان بیمناک است و این اسپند به‌همین سبب در آتش می‌کند).

۱۴۵۴- «ولیکن چو می‌سوزم...»: ولی چشم بد حسودان چگونه ممکن است به من گزند رساند، زیرا من قلبم را چون اسپندی بر آتش می‌سوزانم.

۱۴۵۵- «چه فارغ کسی است»: امروزه می‌گوئیم عجب آدم بی‌خیالی است!

۱۴۵۶- «چه عمریست»: چگونگی عمری است. «کو را»: که آن عمر را.
«افسونگری»: سحر، جادو، حیل. «به سر بردن»: سپری کردن.

۱۴۵۷- «پایه»: جا، مقام. «نهین»: سرپوش دیگ و مانند آن. «دیگ پر خون»:
کنایه از دل پر خون، دل پر غم و اندوه است.

۱۴۵۸- «عهد»: دوره. زمان. «پیش عهدان»: کسانی که در روزگاران گذشته
بوده اند، پیشینیان.

۱۴۵۹- «دهقان»: از معانی آن ایرانی یا حافظ سنن و روایات ایرانی.
«بر آتش نشست»: نابود شد. به اعتبار اینکه آتش چیزی را که در آن افتد
می سوزاند. «مردن آتش»: کنایه از خاموش شدن آن است.

۱۴۶۰- «میان گشودن»: به خلاف میان در بستن، از کاری باز ایستادن. و نیز
زنجاری یا کمر بندی - را که زردشتیان به کمر خود می بندند بگشایند و با
این عمل از دین بیرون آیند. این کمر بند را کستی یا کشتی گویند و آن از ۷۲
نخ از پشم سفید گوسفند تهیه می گردد و به دست زن موبد بافته شود. ۷۲ نخ
به شش رشته تقسیم شده و هر رشته دارای ۱۲ نخ است. ۷۲ اشاره است به
۷۲ فصل یسنا که مهمترین قسمت اوستا است و ۱۲ اشاره است به ۱۲ ماه
سال... (فرهنگ معین).

۱۴۶۱- «دین دیرینه»: دین قدیم. احتمالاً منظور نظامی از دین قدیم دین
ابراهیم است که به زعم او اسکندر پیرو این دین بوده است.

۱۴۶۲- «مغان» (جمع مغ): موبدان زردشتی و هم زردشتی به طور مطلق.
در حدود قرن هفتم پیش از میلاد آیین مزدیسنا پدید آمد و روز به
روز برداشته نفوذ آن بیفزود. از اخبار مورخان یونانی برمی آید که اوستا،
کتاب آسمانی مزدیسنان، در زمان هخامنشیان مدون بوده و ایرانیان طبق آن

رفتار می کرده‌اند. پس از هجوم اسکندر (در سال ۳۳۳ ق م) و تثبیت حکومت یونانیان در ایران و نفوذ آنان در شئون ملی، اگرچه دین ایرانی از بین نرفت ولی اوستا پراکنده و پربشان گردید. در سنت زردشتیان و در بسیاری از کتب پهلوی مانند دینکرد و بندهشن و ادا و پرافنامه مسطور است که اوستای هخامنشیان را اسکندر بسوخت و از همین رو او را گجستک یعنی ملعون لقب دادند (دکتر محمد معین، هزدیسنه و ادب فادسی، ج ۱، ص ۷ و ۸).

۱۴۶۳- «آموزگار»: معلم، در اینجا مراد موبد زردشتی است.

۱۴۶۴- «کند»: فاعل آن آموزگار است. «پای بست»: گرفتار، مقید. «پای بست کردن گنجها»: انسوختن و هزینه نکردن آنهاست.

۱۴۶۶- «بدان رسم...»: به سبب این رسم که رنج مردم جهان بود.

۱۴۶۷- «چو دریای آب»: از بسیاری.

۱۴۶۸- «بناکنندی»: بنا برمی کند، خراب می کرد.

۱۴۷۰- «جشن سده»: جشنی که در ایران باستان و قرنهای اولیه اسلام در روز دهم بهمن ماه گرفته می شد و در آن جشن آتش افروزی می کردند. جشن سده را هنوز هم زردشتیان ایران برپا می دارند.

۱۴۷۲- «دست نگار بسته»: دست حنا بسته.

۱۴۷۳- «مغانه»: منسوب به مغان. «می مغانه»: شرابی که زردشتیان به عمل آورند. «می لعل»: شرابی چون لعل، قرمز.

۱۴۷۴- «برزین»: آتش (برهان قاطع). «برزین دهقان»: مراد آتش زردشتی

است. «افسون»: کلماتی که جادوگر و عزایم خوان بر زبان راند، سحر، جادو. «زند»: — شرح بیت ۱۰۰۵. «افسون زند»: دعاها و عزایم کتاب زند اوستا. حاصل معنی: به سبب افروختن آتش آتشکده‌ها که افسون خوانان برگرد آن افسونهای کتاب زند را می‌خواندند، دود به آسمان برخاسته بود.

۱۴۷۸ — «سَهِی»: راست بالا. «سَهِی سرو»: کنایه از آن دوشیزگان سرو قامت است. «گل پرست»: پرستنده گل، کسی که گل را بسیار دوست دارد.

۱۴۷۹ — «تیزرو»: تندرونده. «گنبد تیزرو»: کنایه از فلک تندگردنده است. «شدی روز نو»: روز نو می‌شد، نوروز می‌رسید.

۱۴۸۰ — «یکی روزشان»: يك روز ایشان را. حاصل معنی: در آغاز هر سال آن دوشیزگان اجازه داشتند که چه در کوچه و چه در خانه به میل دل خود هر کار که خواهند بکنند.

۱۴۸۳ — «نیرنگ»: مراسم دینی، مناسک مذهبی. بسا ادعیه مختصر چه به زبان اوستایی و چه به زبان پهلوی و پازند نیز نیرنگ نامیده می‌شوند. (نک: خرده اوستا، ترجمه پورداود، ص ۵۸).

۱۴۸۶ — «مجوس»: هم به معنی پیروان دین مزدیسنا یا زرتشتیان است و هم به معنی مغ و موبد. در این بیت به معنی مغان و موبدان به کار رفته است. «گنجینه»: جای گنج، خزانه. «گنجینه سنج»: آنکه گنج را وزن کند و در خزانه نهد. مجازاً زراندوز.

۱۴۸۸ — «از چیزی دود بر آوردن»: نابود کردن آن.

۱۴۸۹ — «ایزد پرستی اسکندر»: البته اسکندر مقدونی هر آیینی که داشت ایزد پرست نبود. کیش او کیش پرستش ارباب انواع بود که در یونان رواج

داشت. «اسکندر در سال ۳۲۴ به تمام ایالات یونان جز مقدونیه اعلام کرد که از این به بعد باید او را پسر زئوس و آمون بشناسند» (ویل دورانت، قادیخ- تمدن، ج ۲، ص ۶۱۲).

البته نظامی پنداشته است که اسکندر مقدونی همان ذوالقرنین است که در قرآن از او سخن رفته است. از این رو او را پیرو دین حنیف خوانده و ایزدپرست شمرده است.

۱۴۹۵- «دین حنیف»: دین ابراهیم خلیل است. «ما کان ابراهیم یهودیاً و لا نصرانیاً ولكن کان حنیفاً مسلماً - ابراهیم نه یهودی بود و نه نصرانی بلکه مایل به حق و مسلمان بود» نظامی در آغاز کتاب نسب اسکندر را به عیسو می‌رساند و عیسو پسر اسحاق است و اسحاق پسر ابراهیم. «همه پشت بر مهر و ماه آورند»: یعنی از پرستش آفتاب و ماه اعراض کنند.

۱۴۹۱- «پارسی گوی دانای پیر»: مراد فربرز از نسل زنگه شاوران است.

۱۴۹۳- «زهره»: نام دیگر آن ناهید است و نام دیگرش ونوس. از سیارات منظومه شمسی و آن پس از عطارد و پیش از زمین قرار دارد. زهره در اساطیر قدیم رب النوع یا خداوند شعر و سرود و موسیقی بوده است. در داستان هاروت و ماروت نام زنی است که آن دو ملک را بفریفت. «بابل» (بساب ایل، دروازه خدا): شهری قدیم در بین النهرین که خرابه‌های آن در ساحل فرات در ۱۶۵ کیلومتری جنوب شرقی بغداد است. پایتخت پرآوازه پادشاهان آشور بود که به دست کورش بزرگ فتح شد، به سال ۵۳۹ ق.م. «هاروتیان»: پیروان هاروت یکی از آن دو فرشته که صورت انسانی گرفتند و از قداست ملکوتی خود بیرون آمدند و مرتکب گناه شدند. خداوند نیز آنان را در چاه بابل سرنگون بیاویخت و بدینگونه عذاب نمود.

۱۴۹۴- «آذر آبادگان»: این کلمه آذربایگان (آتورپاتکان یا آذربایجان) است. گویا چون در بحر متقارب نمی‌گنجیده فردوسی و سپس نظامی آن را

آذر آبادگان کرده‌اند.

۱۴۹۵- «چست»: چالاک و فعال. «زند»: - شرح بیت ۱۰۰۵.

۱۴۹۶- «سنگ بست»: - شرح بیت ۱۳۰۳. «خودی سوز»: آتشی که خود به خود می‌سوزد و هیچ خاموش نمی‌شد و نیاز به هیزم و امثال آن نداشت. این آتشی که خود سوز که مردم را به تعجب وامی‌داشته در اثر تراویدن نفت بر روی زمین و آتش گرفتن آن به وجود می‌آمده است غالباً در آذربایجان و عربستان از این آتشیها نشان داده‌اند.

۱۴۹۷- «هیربد»: موبد مسو بدان، رئیس آتشکده. کلمه هیربد در اصل به معنی آموزگار است. «به آتش پرستی گره بر کمر»: زنیار آتش پرستان بسته بودند. - شرح بیت ۱۴۶۰.

۱۵۰۲- «بهار»: بتخانه، بتکده و در اینجا به معنی آتشکده است. «چینی نگار»: منقش به نقشها و تصاویر چینی. نقاشان چین نماد بهترین نقاشان بوده‌اند.

۱۵۰۳- «عروس»: زن زیبا و آراسته.

۱۵۰۴- «سام»: پسر نریمان، از نوادگان گرشاسب. سام پدر زال و زال پدر رستم است.

۱۵۰۶- «هاروتی»: به جادوگری. «چو هاروت صد»: صدتا مانند هاروت. راجع به هاروت و ماروت - شرح بیت ۶۹.

۱۵۰۷- «سکندر چو فرمود...»: چون اسکندر فرمان داد به سوی آن خانه بشتابند و آن را خراب کنند، زن جادوگر خود را به صورت اژدها درآورده.

۱۵۰۹- «خلق»: مراد مردمی است که برای خراب کردن آتشکده هجوم برده بودند. «دل خویش کردند از آتش رها»: از خاموش کردن آتش دل برکنند.

۱۵۱۱- «قاروره»: شیشه. و نیز چیزی که از موادی آتش‌زا چون نفت پر می‌کردند و آتش زده از فراز برج بر سر دشمن می‌افکندند.

۱۵۱۴- «بلیناس»: صورتی از آپولونیوس که نزد قدما به علم طلسمات و جادوگری شهرت داشته. مسلمانان دوتن به این نام شناخته‌اند یکی از مردم طوانه Tyane کرسی کاپادوکیه که در قرن اول میلادی می‌زیسته. اوفیلوس فیثاغوری است که کرامات و خوارق عاداتی بدو نسبت داده‌اند. دیگر ریاضیدان یونانی که بین سالهای ۲۹۵ تا ۲۳۰ پیش از میلاد بوده (فرهنگ معین) بنا بر این هیچ يك از این دو معاصر اسکندر نبوده‌اند. «طلسم»: نوشته‌ای شامل اشکال و ادعیه که به توسط آن عملی خارق عادت انجام دهند. «ساز»: حيله و نیرنگ (لغت‌نامه). این رازها را بلیناس می‌داند که طلسم باطل کردن حيله‌ها و نیرنگ‌های جادوگران با اوست.

۱۵۱۵- «بدسگال»: بداندیش.

۱۵۱۸- «اینست»: این تورا (در مقام تعجب هم به کار می‌رود). «پتیاره»: مخلوق اهریمنی، دیو. «اینست پتیاره‌ای»: شکفتا چه دیو نابکاری است.

۱۵۱۹- «سر برزدن»: آشکار شدن.

۱۵۲۰- «در بلیناس دید»: بلیناس را نگاه کرد. «ره آبگینه برالماس دید»: دید سر و کار شیشه با الماس افتاده است، یعنی بلیناس سحر او را باطل خواهد کرد.

۱۵۲۱- «ناشکیب» (ناشکیبا): بی صبر، بی حوصله. «جادو»: افسون‌گر و

جادوگر (در مصراع اول)، سحر و جادوگری (در مصراع دوم).

۱۵۲۲- «چاره ساز»: چاره کننده، علاج کننده. مراد بلیناس است که می خواست جادوگری آن دختر را چاره کند. «پوی جادوی...»: به جادوگر خود بازگردید.

۱۵۲۳- «فسون» (افسون): حيله، مکر، کلماتی که جادوگران و عزایم خوانان بر زبان می رانند. «فساینده»: افسون کننده، جادوگر.

۱۵۲۶- «زنهار خواستن»: امان خواستن. «آزرم»: عدل، انصاف. «بار خواستن»: اجازه ورود طلبیدن. یعنی: به پای بلیناس افتاد و از او امان خواست و خواست تا پادشاه جهان اسکندر به پایمردی عدل و داد خود او را به نزد خود بار دهد.

۱۵۲۸- «به زنهار خویش...»: در پناه امان خویش جایی استوارش داد که به او آزاری نرساند و او را از کسانی که جادوگران را می کشتند رهایی داد.

۱۵۳۴- «ناموس»: از معانی «ناموس» مکر، حيله، و تزویر است. «ناموس بشکشمش»: مکر و حيله او را بی اعتبار کردم، باطل کردم.

۱۵۳۵- «خسروش»: خسرو او را.

۱۵۳۹- «رنگ»: مکر و حيله.

۱۵۴۱- «برشکر تسلیم شاه»: به سپاس اینکه شاه تسلیم او شد و دختر به او وا گذاشت.

۱۵۴۲- «پری چند از این...»: پری بسیاری از این قبیل را دیوانه کرده

است. می گفتند دیوانگان پری دیده اند که دیوانه شده اند و این مضمون در شعر فارسی بسیار است.

۱۵۴۴- «مراس بر بستن»: علاج کردن، چاره کردن.

۱۵۴۵- «جام آتش سرشت»: جام آتشین، کنایه از جام شراب سیرخ است. رسم بوده که بر شراب آب می افزوده اند. نظامی ساقی را می گویند آبی که به شراب من می افزایی آب جوی بهشت باشد.

۱۵۴۶- «آب و آتش»: شراب به آب آمیخته. «سرپیچا تلدن»: به سردو اتیلدن، دفع الوقت و امروز و فردا کردن. «تر»: تازه و با طراوت.

۱۵۴۷- «فرخ»: مبارک، خجسته. یعنی: چه خجسته کسی است آن کسی که دو هنگام زمستان هم آتش داشته باشد و هم مرغی بریان و هم میوه شرابه

۱۵۴۸- «بت»: کنایه از معشوق خوب روی است، به سبب زیبایی اش که بتان را زیبا و آراسته می ساخته اند و به سبب پرستش عاشق معشوق در، و شرح بیت ۲۹۵. «نارستان»: پستان برآمده. «نارستان»: انار بوستانی.

۱۵۴۹- «نارون»: در اینجا مراد درخت انار است نه آن درخت معروف چتری پرسایه. «نار» (انار): کنایه از پستان است. «آب نار» (آب انار، آب آتشین): کنایه از شراب است.

۱۵۵۱- «خوب»: زیبا.

۱۵۵۳- «چشمه قند»: کنایه از اندام معشوق شیرین سپید اندام است. یعنی: مراسم اندام آن بت را که چون چشمه قند است گلباران کند.

۱۵۵۵- چون شاه در اصفهان کمربند شاهی بر میان بست و تاج فلك ساي
بر سر نهاد.

۱۵۵۶- «مشكو»: حرمسرا، شبستان.

۱۵۵۷- «خلعت»: جامه دوخته که بزرگی به کسی بخشد. «ساز کردن»: مهیا
کردن، ترتیب دادن.

۱۵۵۸- «برند»: حریر ساده. «پیرایه»: زیور و زینت. «ارجمند»: با ارج،
با ارزش، گرانبها.

۱۵۵۹- «عقد»: گردنبند. «آمودن»: به نخ کشیدن گورها.

۱۵۶۰- «مشكو»: ← شرح بیت ۱۵۵۶. «به سرخی بدل کرد...»: رنگ
سیاه عزرا را به رنگ سرخ شادی تبدیل نمود.

۱۵۶۱- رسم بر آن بوده که جز جامه سیاه در عزراها نبود نیز می پوشیده اند.
در بیت هم مرجان کنایه از جامه قرمز است و فیروزه کنایه از جامه کبود.
یعنی جامه های قرمز را جانشین جامه های کبود نمود. «طلا»: آب زر. جامه
های عزای لاجوردی را به جامه های زرین یا زربفت بدل نمود.

۱۵۶۲- «بهشه»: به مناسبت رنگ کبودش گل ماتم لقب گرفته.

۱۵۶۳- «پندرام»: نیکو، خرم. «روی برافروختن»: سرخ شدن روی از شادی
یا خشم یا شرم. در اینجا به قرینه، از شادی است.

۱۵۶۴- «غنچه نوبهار»: مراد دختر دارا روشك است.

۱۵۶۵- «زیورکشی»: کشیدن و تحمل آنچه از زیورها به عروس می آویزند

یا آنچه بر روی و موی او می‌مالند.

۱۵۶۶- «تمنای دل در دماغ آوردن»: به هوسهای دل اندیشیدن و میل عشقبازی کردن (ثروتیان).

۱۵۶۷- «رعونت»: خودبینی، خودآرایی. «عذر داشتن»: از معانی آن در عزای کسی بودن. فلان به عروسی نمی‌رود هنوز عذر پدرش را دارد یعنی در سوگ اوست، این معنی در فرهنگها ضبط نشده ولسی مثلاً در بروجرد مصطلح است. «آستین برافشاندن به چیزی»: ترك كردن آن. معنی بیت: چون اسکندر دانست که سوگت دارا رو به پایان است و خود پسندبها سبب شده که ترك سوگت کنند، به وزیر شیرین زبان خود گفت.

۱۵۷۰- «مهروی دارا نژاد»: ماهروی فرزند دارا، یعنی روشنگ.

۱۵۷۱- «حصاری کشم در شبستان او»: حرمسرای او را محصور کنم، یعنی راه آمد و شد به آن را ببندم و آنجا را خاص خود کنم. یعنی با اوزناشویی کنم. «بر آوردن»: افراشتن. زیر دستان او را سرافراز کنم.

۱۵۷۲- «مهد زیرین»: تخت روانی از طلا. «برآموده در»: آراسته به مروارید.

۱۵۷۳- «آسمان»: کنایه از روشنگ است به سبب علو شأن و مقامش.

۱۵۷۴- «بادپا»: اسب رهوار تند رفتار. «پرستنده»: خدمتگزار.

۱۵۷۶- «مدارا کردن»: ملاطفت نمودن، به مهربانی رفتار کردن.

۱۵۷۷- «مشکین سرشت»: مشکبوی، معطر.

۱۵۷۸- «حور» (جمع حوراء): زنی که سپیدی پوست و سیاهی چشمش به غایت بود. در زبان فارسی حور را مفرد گیرند و حوران جمع بندند. «حور»: زن سیاه چشم بهشتی.

۱۵۷۹- «حدیث»: سخن. «پوشیدگان»: زنان روی پوشیده. زنان حرم پادشاهان روی به کس نمی نموده اند و از پشت پرده سخن می گفته اند.

۱۵۸۰- «مشکوی شه»: حرمسرای دارا. «ز شه نور باد»: از اسکندر نور باد.

۱۵۸۱- «دست آزمایی»: آزمایش نمودن (لغت نامه همین بیت را نیز شاهد آورده است) ولسی این واژه در این بیت چنین معنایی را نمی دهد. به نظر می رسد که نظامی این ترکیب را به معنی دستبرد یا دست اندازی به کار برده است.

۱۵۸۳- «نومید از او»: از اسکندر. «گردد امیدوار»: به اسکندر.

۱۵۸۴- «اقبال»: نیکبختی و بهروزی. «رای آوردن»: قصد کردن. «خداوندی»: پادشاهی. یعنی: اسکندر می خواهد این خانه و خاندان را خوشبخت سازد و وظیفه پادشاهی خود به انجام رساند.

۱۵۸۵- «فرمان دارا»: مراد وصیت دارا است که به هنگام مرگ، اسکندر را گفت که دخترش روشنک را به همسری گزیند. — ابیات ۱۲۹۵- ۱۲۹۸.

۱۵۸۶- «کام»: میل، آرزو. «عصمت»: نگاه داشتن نفس از آلودگی و گناه. «عصمت سر»: خانه ای که با کنانش از ملکه عصمت برخوردارند.

۱۵۸۷- «درة التاج»: مرواریدی که بر تاج نصب کنند.

۱۵۸۹- «مه بردن»: بردن ماه. ماه کنایه از روشنگ است. «مهد»: تخت روان.

۱۵۹۰- «زبان کسان...»: به دیگران اجازه گفتگو در این باب را نداد و خود شخصاً به خواستگاری آمد.

۱۵۹۲- «رایزن» (رای زنده): طرف مشورت. مراد فرستاده اسکندراست. «ترجمان»: مترجم. یعنی: مترجم از سوی مادر روشنگ به کسی که از سوی اسکندر آمده بود چنین گفت که همواره زیر سایه شاه باشی.

۱۵۹۳- «کمرمهد»: احتمالاً تنگی باشد که تخت روان را بر پشت ستور نگه دارد. گوشه‌ای از آن کمر با تاج ما برابر است و معراج ما زمانی است که بر آن مهد بوسه زنیم.

۱۵۹۵- «کجا»: که، زیرا که.

۱۵۹۶- اگر روشنگ این کار - ازدواج - را بپذیرد، شاه سر او را از فخر به ماه می‌رساند. کنایه از سربلند و سرافراز کردن بسیار است.

۱۵۹۷- «کابین»: مبلفی که به هنگام عقد نکاح، مرد به عهده می‌گیرد که به عروس دهد. در اینجا به معنی «کابین کردن»: عقد کردن و نکاح کردن است. «تخمه»: نسل، نژاد.

۱۶۰۰- «گرد»: از معانی آن غم و اندوه است. «جوابی که در گوش گردد آورد»: جوابی که شنونده را غمگین سازد. یا جوابی که ناخوش باشد. «نیوشنده»: شنونده.

۱۶۰۱- «طالع» (طلوع کننده): جزئی از منطقة البروج که برفاق شرقی است حین ولادت مولود یا سؤال سائل. هر جزء بر سعد یا نحس دلالت دارد و قدما

با نگرستن در طالع حکم می کردند که آن زمان برای انجام دادن فلان کار مناسب است یا نه. «نظرها»: نظر ستارگان سیاره به یکدیگر و آن یکی از پنج حالت است که میان دو ستاره سیاره دست دهد و هر حالت را نامی است. مثلاً اگر دو ستاره در یک برج و یک درجه باشند نظر مقارنه دارند. و اگر میانشان دو برج فاصله باشد نظر تسدسی دارند و اگر سه برج فاصله باشد نظر تریعی و اگر چهار برج فاصله باشد نظر ثلثی و اگر شش برج فاصله باشد میانشان نظر مقابله است. منجمان از نظرهای کواکب احکامی استخراج می کنند. حاصل معنی: در روزی که طالع خجسته بود و خرم و نظر کردن کواکب به یکدیگر مناسب ازدواج بود...

۱۶۰۲- «آباء»: پدران، نیاکان. از این بیت و بیت بعد برمی آید که در عقد زناشویی هم مراسم یونانیان را رعایت کردند و هم مراسم کیان یعنی ایرانیان را.

۱۶۰۵- «در آرایش آرند»: آذین بندند.

۱۶۰۶- «مطرا کنند»: صفا دهند.

۱۶۰۸- «طره»: کناره هر چیزی. «طره بام»: لبه بام یا کنگره ای که بر سر دیوار از آجر یا کاشی سازند. «نمط» (نمد): نوعی از فرش رنگین. «بیجاده»: نوعی از جواهر شبیه به یاقوت و کهر با.

۱۶۰۹- «نو آرایشی»: آرایشی نو.

۱۶۱۰- «کله»: خیمه ای از پارچه نازک. اتافکی چوبین که آن را تزئین کنند و در ایام جشن یا سوگواری به کار برند.

۱۶۱۱- «اغانی» (جمع اغنیه): آهنگها.

۱۶۱۲- «خیزان» (خوزان): جایی است از سده اصفهان در شمال غربی اصفهان. «زنده رود»: زاینده رود.

۱۶۱۵- «ز نظارگان پرده پرداختند»: پرده سرای را از تماشاگران خالی کردند.

۱۶۱۶- «برافروختن»: روشن شدن.

۱۶۱۷- «سبك»: تنده، زود. «گرامی صدف»: کنایه از روشنگ است و «دریا» کنایه از اسکندر.

۱۶۲۰- «ولایت برافشانده»: کنایه از کسی که کشور خود از دست داده است.

۱۶۲۱- «فردا»: روز رستاخیز. «آن داوری»: داوری روز رستاخیز.

۱۶۲۳- «اعل»: کنایه از لب لعلگون است. «گوهر شاهوار»: گوهر شاهانه. «گوهر خریدن»: کنایه از بوسه برگرفتن است. یعنی شاه نخست به بوسیدن لبان لعلگون او پرداخت.

۱۶۲۵- «چاشنی گیر»: چاشنی گیرنده، کسی بر سفره پادشاهان از هر غذا اندکی می خورد تا شاه مطمئن شود که زهر در آن نیست. «چاشنی گیر» در این بیت به معنی خدمتگزار است. یعنی شکر با همه شیرینی خادم گفتار اوست.

۱۶۲۶- «چشم تیز»: چشمی با نگاهی نافذ. «چشم بیمارخیز»: چشم بیمار گونه، چشمی چون چشم بیماران.

۱۶۲۷- «زنخ»: چانه. «گلاب»: کنایه از اشک است. آب از چشم بینندگان جاری می کرد، یا از حسرت که چرا خود چنان چانه و غبغبی ندارند یا

از شوق.

۱۶۲۸- «شور از لب برانگیختن»: سخنان نمکین گفتن.

۱۶۲۹- «آب گل ریخته»: آبرو و رونق گل را برده. «انگیخته»: برآمده.

۱۶۳۰- «شکن گیر گیسو»: گیسوی پرچین و شکن. «چشمه آفتاب»: خورشید (روی به خورشید تشبیه شده). یعنی: موی پرچین و شکنش که چون مشک ناب سیاه و خوشبو بود بر صورت چون آفتابش سایه افکنده بود.

۱۶۳۳- «فردوس»: بهشت. «ایوان»: قصر، کاخ.

۱۶۳۴- «نگاه داشتن»: رعایت کردن. «آیین حشمت»: رسم احترام. «حشمت»: عظمت، شوکت، جلال، شکوه، شرم، و حیا.

۱۶۳۵- «آهسته»: با وقار. «ز ناگفتنیها...»: آنچه درخور و شایسته گفتن نبود بر زبان نمی آورد.

۱۶۳۶- «گذاشت»: گذرانید. «تاج روشنک را از آسمان در گذرانید»: او را سرافراز نمود تا به این حد.

۱۶۳۹- «ایمن آباد»: جای امن و آسایش.

۱۶۴۳- «بدو»: به او، به دشمن. یعنی زمام همه کارها یکباره به دست دشمن سپار.

۱۶۴۶- «در این مرز و بوم...»: در این سرزمین هیچ کس از رومیان را سروری مده. «سری»: ریاست.

۱۶۴۷- «گور گاه»: مقبره. «کی»: پادشاه. «وحشی پی» (وحشی پای): گریزنده چون وحشی. حاصل معنی: سرزمین ایران مقبره شاهان پیشین است و بیگانه در آن قرار نگیرد، یا ماندن نتواند.

۱۶۴۹- «طلبکار جایی به جایی فرست»: هر کس هر جا را می طلبد و دوست دارد، او را به آنجا بفرست.

۱۶۵۰- «طرف»: ناحیه. «طرفدار»: دارنده ناحیه و سرزمینی، پادشاه، مرزبان.

۱۶۵۷- «بارگیر»: اسب یا هر ستور دیگر.

۱۶۶۱- «دو اسبه راندن»: با شتاب راندن.

۱۶۶۳- «جای بگذاشتند»: جایی را که داشتند رها کردند.

۱۶۶۵- «موکب»: — شرح بیت ۶۰۶. «گرانبار شدن»: سنگین بار شدن. «گوهر نازنین»: مراد روشنگ است.

۱۶۶۶- «جهان بر گهر گوهری نو نهاد»: طبیعت گوهری نو در دامن آن گوهر، یعنی روشنگ، قرار داد.

۱۶۶۷- «مهد بوس» (مهد بوسیدن): بوسه زدن بر گهواره.

۱۶۶۹- «خُرام»: رفتار آهسته از روی ناز.

۱۶۷۰- «نگارین»: آراسته شده، مزین. «نگارین رُخش»: روی زیبایش. «نو آیین»: نو پدید آمده، بدیع. یعنی ارسطو هم جسمش را پرورش داد و

هم روحش را.

۱۶۷۳- «بردع» (برده): شهری که در قدیم مرکز آران بود. اکنون در آذربایجان شوروی واقع است. «اقصی»: دورتر. در بیت مراد «تا اقصای وی» یعنی تا دورترین نقطه‌اش، به عبارت دیگر همه جای آن.

۱۶۷۴- «تموز»: ماه دهم از سال رومی برابر ماه مرداد. تموز، گناه به معنی تابستان و فصل گرما به کار می‌رود، از این رو در بیت با زمستان قرینه آمده است.

۱۶۷۵- «کوثر»: چشمه‌ای در بهشت. شهر بردع در کنار رود کورا یا ثر نور واقع است.

۱۶۷۷- «گراینده»: میل کننده، متمایل. «بوم»: سرزمین. سرزمینش به آسودگی، آسایش مایل است. «فروشته» (به صورت صفت مفعولی): خاکش از آسودگی شسته شده و پاکیزه است. آقای ثروتیان ضبط نسخه کتابخانه ملی پاریس (سال ۷۶۳) و نسخه کتابخانه بودلیان (سال ۷۶۶) را برگزیده و «گوارنده آبش» آورده‌اند. در آن صورت «فروشته» (فروشته است) فعل، و آب فاعل آن می‌شود.

۱۶۷۹- «شیرمرغ»: کنایه از چیزهای نایاب.

۱۶۸۱- «زمی»: مخفف زمین.

۱۶۸۲- «بارگه» (بارگاه): دربار، کاخ شاهان. «دییقی»: منسوب به شهر دیق در مصر. پارچه‌ای از نوع حریر که در آنجا می‌بافته‌اند. «دیا»: پارچه ابریشمی رنگین.

۱۶۸۳- «بار»: از معانی بار درخت است (لغت‌نامه). «وزآن»: و از آن.

«غبار بر آمدن از چیزی»: به پایان رسیدن آن.

۱۶۸۵- «همانا که آن...»: برآستی آن رویدنیهای فراوان از دانه نرویده بودند بلکه از عدل و داد پادشاهان رسته بودند. معلوم می‌شود که نظامی بردع را در دوران سرسبزش دیده است. شاید یکی از همان اتابکان معاصر او به سبب ظلمی که بر رعایا روا داشته سبب شده که زارعان بگریزند و کشت و زرع خود رها کنند و این امر موجب ویرانی آن شده باشد.

۱۶۸۶- «طراز»: وینت جامه. کناره جامه که به رنگی خارج از متن رنگین می‌کردند. از آن دادگری طراز آستینش نیکو شود، یعنی به رونق آید و زینت و نگار خویش باز یابد.

۱۶۸۸- «هروم»: نام سابق شهر بردع.

۱۶۹۱- «گنجدان»: جای گنجها. از بیتهای ۱۶۸۹ و ۱۶۹۰ هم برمی‌آید که مردم در بردع گنجها می‌یافته‌اند. و این به سبب قدمت شهر بوده و بارها خراب شدن و آباد شدنش.

۱۶۹۳- «طاوس نر»: از آن رو گفت که جنس نر طاوس چتر می‌زند و پرهای زیبا و رنگین خود را می‌گسترده. «خاصه در نیکویی»: در نیکویی ممتاز. «بی آهوئی»: نداشتن عیب. «آهو»: عیب.

۱۶۹۴- «فرزانه»: دانشمند، حکیم.

۱۶۹۸- «کد بانویی»: بانوی خانه بودن. «کدخدای»: آقای خانه، سرور خانه، داماد.

۱۶۹۹- «اقطاع» (به کسر الف): بخشیدن ملک یا قطعه زمینی به کسی که از

درآمد آن زندگانی کند. غلامان هر يك بر سر اقطاع خود رفته و در آنجا برای خود وطنگاه ساخته بودند.

۱۷۰۰- «پیکار فرمودشان»: به ایشان فرمان پیکار داد. «فریضه تسرین»: واجب ترین.

۱۷۰۱- «ثریا» (پروین): مجموعه‌ای از شش ستاره به صورت گردن بند یا خوشه انگور در کوهان صورت فلکی ثور (گاو).

۱۷۰۲- «فروماند حیران...»: از بسیاری آب و کشته حیران و شگفت زده فرومانده بود.

۱۷۰۳- «نهمتن» (تهم: نیرومند+تن): شجاع، دلیر. لقب رستم است.

۱۷۰۴- «زنی راست»: از آن زنی است. «خواسته»: مال و متاع.

۱۷۰۵- «گوهر»: نژاد، اصل و نسب. «به گوهر»: از حیث نژاد و نسب.

۱۷۰۷- «به مردی کمر...»: مردانه کمر بر میان می‌بندد و از اینکه از نسل کیان است بر خود می‌بالد.

۱۷۰۸- «کله داری»: تاجداری، پادشاهی، «بی کلاه»: بدون تاج. پادشاه هست ولی تاج بر سر نمی‌نهد. (می‌توان گفت که بی کلاه بودن کنایه از زن بودن است، از جهت اینکه زنان کلاه بر سر نمی‌نهادند).

۱۷۱۱- «دلیر دیدن»: از روی گستاخی نگریستن. «اگر بیند» (اگر در آنها بیند): اگر نگاه کند. «افتد ز بالا به زیر»: از اوج ملکوت به حقیض زمین می‌افتد. آن سان که آن دو فرشته هاروت و ماروت در زهره دیدند و از مقام

خود فروافتادند. ← شرح بیت ۶۹.

۱۷۱۳- «سر در سرکاری کردن»: به خاطر آن سر را فدا نمودن.

۱۷۱۴- «لعل کانی»: لعلی که از معدن بیرون آمده باشد. و آن نوع مرغوب آن است. لعل را به دو گونه به دست می آورند یا از معدن استخراج می کنند. یا از میان ریگها و خاکها می یابند (ابوریحان بیرونی، الجماهر، ص ۸۳).

۱۷۱۵- «افسون»: کلماتی که جادوگران و عزایم خوانان به هنگام جادو کردن بر زبان می آورند.

۱۷۱۶- «رود»: یکی از انواع سازهای زهی.

۱۷۱۷- «هوی»: میل، عشق. در عشق و هوس را نوشابه به روی آنها بسته است.

۱۷۱۸- «صنم»: بت، و ← شرح بیت ۲۹۵. «لعبت»: هروسك، زن زیبا و خوب روی. «کرده درها فراخ»: درهای کاخ به رویشان گشوده است. اما به نظر می رسد که نظامی «در فراخ کردن» را به معنی «در فراز کردن» یعنی در بستن به کار برده (?)

۱۷۱۹- «عمارت پرست»: راغب به ساختن بناها و آباد سازی مملکت.

۱۷۲۰- «بساط»: گسترده، فرش. «ارجمند»: با ارج، ارزشمند.

۱۷۲۲- «شب چراغ»: گوهری است. افسانه ای که در شب چون چراغ می درخشد. گویند گاو دریایی این گوهر در دهان دارد. چون شب شود به ساحل آید و گوهر از دهان بیفکند و در روشنایی آن چرا کند. کسانی در آن

نزدیکی کمین کنند و خاک بر آن گوهر ریزند تا هوا تاریک شود و گاو آن را نیابد و به دریا باز گردد. «گرانمایه»: پر بها، قیمتی. «گاه»: تخت شاهی.

۱۷۲۲- «عروسانه»: چون عروسان.

۱۷۲۵- «گذشت از»: امروزه می‌گوییم: گذشته از.

۱۷۲۸- «رخام»: سنگ مرمر. «ماه تنها خرام»: کنایه از نوشابه است که چون ماه زیبا و تنها می‌خرامد.

۱۷۳۵- «سر به خواب در آوردن»: به خواب رفتن. یعنی: به همان مقدار که مرغابی سرزیر آب می‌کند و بیرون می‌آورد، به خواب می‌رود.

۱۷۳۲- «اینگونه دارد عنان»: زمام کار را چنین به دست دارد. کارها بر اینگونه می‌رانند.

۱۷۳۳- «جان پروری»: پرورش دادن جان، شاداب ساختن جان.

۱۷۳۵- «پسندیده داشتن»: پسندیدن. «نادیده»: دیده نشده، دیگر از معانی آن طرفه و بدیع و تازه است.

۱۷۳۶- «کیمیا»: ماده‌ای که به وسیله آن اجساد ناقص را به کمال رسانند. مثلاً مس را تبدیل به طلا کنند.

۱۷۳۷- «رود»: از انواع سازهای زهی.

۱۷۳۸- «اورنگ»: تخت شاهی. «به فال همایون»: به مبارکی و خجستگی.

۱۷۳۹- «پرستشگر»: خدمتگزار. «آراستن»: مهیا کردن.

۱۷۴۰- «نزل»: ← شرح بیت ۶۳۷.

۱۷۴۳- «بدان»: برای آن، به سبب آن. «ساز»: تجمل، دستگاه.

۱۷۴۴- «شبدیز»: اسب سیاه خسرو پرویز. کنایه از شب تاریک. «نعل زر»: کنایه از خورشید است. «شاه گیتی فروز»: مراد اسکندر است. یعنی: چون روز شد و خورشید طلوع کرد اسکندر برزین نشست.

۱۷۴۵- اسکندر به شیوه فرستادگان و سفیران مهیا شد و خود چون رسول و فرستاده‌ای به نزد نوشابه نازنین آمد.

۱۷۴۹- «نمودند»: اظهار داشتند.

۱۷۵۰- «سروش»: فرشته، ملک.

۱۷۵۱- «آه‌نین راه»: راه آه‌نین، کنایه از راه تسخیر ناشدنی در گاه اوست که کس را یارای گذار از آن نبود.

۱۷۵۳- «برآمودن»: به رشته کشیدن گوهر. «مشکین کمند»: گیسوان سیاه و بلند و خوشبوی. حاصل معنی: در گیسوان بلند و سیاهش رشته‌های گوهر کشیده بود و آن گیسوان را بر پرندی گوهر آگین که برتن داشت ریخته بود.

۱۷۵۵- «معنبر»: عنبر آلود. «عنبر»: ← شرح بیت ۵۷۰.

۱۷۵۶- «کآیین»: که آیین. «آیین به جای آورند»: رسم معمول را اجرا کنند.

۱۷۵۸- «نماز بردن»: تعظیم کردن، سرفروود آوردن. رسم چنان است که رسولان سلاح از خود دور کنند و در برابر پادشاه سرفروود آورند.

۱۷۵۹- «در آن قصر دید»: به آن قصر نگریست. «بهشتی سرایی»: سرایی بهشتی، خانه‌ای چون خانه‌های بهشت.

۱۷۶۰- «سیرت»: طریقه، روش. «سان»: طرز، روش.

۱۷۶۱- «آهسته رای»: محتاط، آنکه او را اندیشه‌ای استوار است.

۱۷۶۲- «پژوهندگی»: جستجو، تفحص. «شکوهندگی»: بیم، ترس.

۱۷۶۳- «زربخته»: زر گداخته و از غل و غش پاک شده. «مَحَك»: سنگی که به آن عیار زر و سیم را تعیین کنند. عیار زر پالوده را برمَحَك زد.

۱۷۶۵- «نشست» (مصدر مرخم): نشستن.

۱۷۶۶- «آزادگان»: مردم اصیل، نجیب، شریف. یعنی اسکندر آن گونه که شیوه فرستادگان است ادب و آیین مردم اصیل و نجیب (شهریاران) را رعایت کرد.

۱۷۶۹- «گوی بردن از کسی»: غلبه یافتن بر او.

۱۷۷۰- «عنان تافتن»: کنایه از روی گردانیدن است.

۱۷۷۱- «توسن»: رام ناشونده، سرکش.

۱۷۷۲- «پای خاکی کردن»: پیاده رفتن و قدم رنجه نمودن. «جوشیدن»:

خشم و خروش کردن. «ترسناکی کردن»: ترسیدن، بیمناك شدن.

۱۷۷۷- «زیب»: زینت و آرایش. «زیب دادن»: باید ترکیبی به معنی بازی دادن، و گول زدن با نشان دادن چیزهای زیبا باشد (۹)

۱۷۷۸- «رای درست»: اندیشه درست، فکر صحیح. یعنی: از روی اندیشه درست آنچه اکنون می گویم بپذیر.

۱۷۸۱- «یاقوت سر بسته»: زبان خاموش.

۱۷۸۳- «سر و سایه»: هیأت و قیافه.

۱۷۸۴- «نه ای»: نیستی.

۱۷۸۵- پیغام تو چون شمشیری تیز است که گردن می زند، تیز و دردناك است اگر تو خود اسکندر نیستی چه کسی را چنان جرئتی است که بر من شمشیر زند، یعنی سخنانی چنین تند و دردناك بگوید.

۱۷۸۹- «پژوهش مکن جز به فرمان بخت»: به فرمان و به مقتضای بخت بلند خود که تو را در هر کار موفق می دارد تفحص و تفتیش کن.

۱۷۹۰- «محیط»: دریای محیط بر زمین، اقیانوس. «تهمت نهادن»: متهم کردن. آفتاب را به عیب سایه بودن متهم مکن.

۱۷۹۳- «چه گویی...»: درباره اسکندر چه می گویی آیا می گویی اسکندر آنقدر بی کس است که خود حامل پیام خود باشد.

۱۷۹۶- «يك ركیبي» (ركیب: ركاب): پای فشاری کردن و مصمم بودن

برای جنگ.

۱۷۹۸- «چرم گرگ»: پوست گرگ.

۱۷۹۹- «دسترس»: قدرت، توانایی. «نفس برآوردن»: سخن گفتن.

۱۸۰۰- «جباری»: اقتدار، بزرگی.

۱۸۰۱- «یارگی» (از یارستن): جرئت، توانایی.

۱۸۰۲- «جز اینم»: جز این مرا.

۱۸۰۳- «ناید ز روباه پیغام شیر»: از روباه ساخته نیست که پیام شیر را برساند. یعنی پیام آور از جانب شیر باید کسی باشد که از قدرت و نیروی شیر بهره‌ای برده باشد.

۱۸۰۵- «تصرف»: مداخله. یعنی: کسی که پیام اسکندر را می‌آورد حق تصرف در آن ندارد.

۱۸۰۷- «نه از روبه از نزد شیر آمدم»: از سوی روباه نیامده‌ام از سوی شیر آمده‌ام.

۱۸۱۰- «محابا»: احتیاط، ترس. «گرم خیز»: چابک، تیزرو.

۱۸۱۲- «کآرد»: که بیاورد. «پیکر»: تصویر.

۱۸۱۳- «شقه»: پاره‌ای از چیزی مثل کاغذ و پارچه. «کین»: که این.

۱۸۱۴- «کارگاه»: از معانی آن قصر یا کاخ است (لغت‌نامه).

۱۸۱۵- «آسمان به ابرو پوشیدن»: کنایه از کار محال است مثل خورشید به گل اندودن (وحید). یا کنایه از پنهان ساختن امری که کاملاً آشکار است (ثروتیان).

۱۸۱۷- «ولایت به دست بداندیش دهد»: آنچه می‌خواست به دست دشمن نباشد به دست او دید.

۱۸۱۹- «تند شیر»: شیر خشمگین. «آمد به زیر»: امروز می‌گوییم: دست پایین را گرفت.

۱۸۲۳- «زان»: از آن جهت. «نمودم»: نشان دادم. «که تا نقش من بر تو گردد درست»: یعنی تا مرا آن‌گونه که هستم بشناسی.

۱۸۲۷- «علم فراست»: علمی است که به وسیله آن از روی دقت در صورت و هیئت شخصی به روحیات و اخلاق او پی‌برند، قیافه‌شناسی. «صورتگر»: نقاش.

۱۸۲۸- «بدان» (به آن): به آن جهت.

۱۸۳۲- «خیال»: تصویر، شکل.

۱۸۳۳- «آزرم»: مهربانی.

۱۸۳۵- «پایین پرست»: خدمتکار، آستان‌بوس.

۱۸۳۶- «از رنگ به رنگ شدن»: رنگ عوض کردن، چنانکه بعضی از حیوانات کنند. (در باب رنگ عوض کردن زرافه چیزی درجایی یافته نشد).

۱۸۳۹- «محکم بود کینه ماده شیر»: شیرماده از شیر نر کینه جوی تر است.

۱۸۴۰- «پرده»: حجاب. «آهنگ بی پرده»: آهنگی که خارج از پرده و اصول موسیقی باشد، چیزی جز شیون و افغان نیست.

۱۸۴۲- «گرت»: اگر تورا. خطاب اسکندر به خود است. «بر تافتن»: تحمل کردن.

۱۸۴۵- «طاس رخننده»: طاس صیقل خورده و صاف به گونه‌ای که مورچه هم از دیواره آن بالا نتواند آمد. شاید هم در دیار نظامی طاس لفظ زنده را طاس رخننده می‌گفته‌اند. طاس لفظ زنده عبارت از سوراخی است قیفی شکل که حشره‌ای به قدر مورچه و شبیه عنکبوت در زمین حفر می‌کند و خود در ته سوراخ زیر خاک نرم پنهان می‌شود چون مورچه‌ای در آن افتد آن حشره فوراً با دوشاخ خود آن را صید می‌کند.

۱۸۴۷- «از این در»: امروز می‌گوییم: از این باب.

۱۸۴۸- «ترکتازی»: تاخت آوردن به شتاب و ناگاه، بر سیل تاراج و غارت کردن. «به شیوه ترکان قدیم و نیز» - شرح بیت ۵۱. اشاره به سفر رستم است تنها، به مازندران برای رهایی کیکاوس و در راه گرفتار آمدنش به دست زن جادوگر و اکوان دیو و دیگر حوادث هفتخوان.

۱۸۴۹- «منش»: طبیعت و خوی. «گوش مالیدن کسی را»: ادب کردن او را، سیاست کردن او را. «طیرگی»: خشم و شرم. آقای ثروتیان در شرح این بیت چنین گوید: چون سختی طبیعت و خوی خود را گوشمال داد و جلو احساسات خویش را گرفت، خشم بیهوده را فرونشاند.

۱۸۵۲- «نزل»: - شرح بیت ۶۳۷. «بخته» (به فتح ب): گوسفند سه ساله

یا چهار ساله نر.

۱۸۵۵- «روی رنگین بساط»: سفره رنگین روی.

۱۸۵۶- «مصوص»: گوشت پخته ترشی زده. «ریچار»: مربا.

۱۸۵۸- «خورشید تاب»: تابنده چون خورشید.

۱۸۶۰- «مائده»: خوانی که بر آن طعام باشد.

۱۸۶۲- «نواکج زدن»: کنایه از سخن بی ربط گفتن است.

۱۸۶۳- «صحن»: کاسه بزرگ، قلع بزرگ، بشقاب بزرگ.

۱۸۶۵- «سنگ ناخوردنی»: سنگی که قابل خوردن نیست. «داوریهای ناکردنی»: داوریهایی که نمی بایست کرد.

۱۸۶۶- «سرافراختن»: برخود بالیدن. یعنی: به چیزی که نمی توان از آن طعمه ای ساخت چرا باید برخود بالید و بدان سرافراز بود؟

۱۸۶۷- «سفلگانه»: از روی پستی و حقارت.

۱۸۶۸- «بیغاره»: سرزنش. «دست شستن از چیزی»: نوهید شدن از آن، ترك کردن آن.

۱۸۷۰- «جوهر پرست»: جوهر پرست، کسی که به گردآوری گوهرها سخت راغب باشد.

۱۸۷۱- «نکته»: مراد سخن نوشا به است که می گفت: چون سنگ رانمی شود خورد پس چرا برای گرد آوری آن این همه تلاش می کنی؟ اسکندر می گوید وقتی این سخن تو درست می بود که تو خود اول به جستن و گرد آوردن گوهر دست نمی زدی.

۱۸۷۲- «مراگر بود...»: اگر من گوهری بر کلاه خود زده ام به این سبب است که تاج شاه نباید از گوهر تهی باشد.

۱۸۷۳- چرا باید تو خود سفره را پر از گوهر کنی آنگاه به من بیاموزی که گوهر را دور بیفکن.

۱۸۷۵- «سخنهای تو هست بر جای خویش»: امروز می گویم حرفهای تو بجاست.

۱۸۷۶- «مزدی»: مردانگی، جوانمردی.

۱۸۷۷- «زدم سکه زر چو زر بر زمین»: سکه زر بر زمین زدم و آن را خوار داشتم و بی مقدار. (البته چرا چون زر؟ وجه این تشبیه برای من معلوم نشد).

۱۸۷۸- «زمین را ز لب کرد یاقوت پوش»: لبان یاقوت گون خویش بر زمین نهاد و بر زمین بوسه داد.

۱۸۷۹- «نادیده گرد»: گرد ندیده، پاک و تمیز (?).

۱۸۸۰- «چاشنی بر گرفتن»: از هر خوردنی اندکی خوردن تا شاه را یقین شود که به زهر آلوده نشده اند.

۱۸۸۲- «شدن»: رفتن.

۱۸۸۳- «وثیقت»: پیمان نامه. «بهشت»: مراد سرای نوشابه یا شهر بهشت آسای بردع است.

۱۸۸۴- «شنگرف»: گردی است قرمز که سولفور معدنی جیوه (SHg) است و در نقاشی به کار می رود. «شیر شنگرفگون»: شراب سرخ. «سیماب»: جیوه. کنایه از رنگ چهره آدمی است. یعنی: ای ساقی، آن شراب سرخ را بیاور شرابی که انعکاس آن بر چهره سیمابگون آن را به رنگ خون قرمز کند.

۱۸۸۵- «سیماب خو گشته ام»: خویی چون خوی سیماب یافته ام، از حیث رنگ پریدگی و لرزندگی. «سیماب خون»: ظاهراً کنایه است از اندیشه ها و خیالات شاعرانه که از دل خونین شاعر بیرون می ریزد و با پریشان حالی و بیقراری همراه است (ثروتیان). «ناخنی رشتن»: وحید در شرح این واژه گوید: در ناخن انگشت شست سوراخی می کنند و رشته های پشم و کرک را برای رشتن از آن می گذرانند. این رسم رشتن پشم و کرک هنوز هم در روستاها و کوهپایه ها برقرار است. (شرفنامه، ص ۳۵۸). «به سیماب خون ناخنی رشته ام»: رشته صاف و باریک سخن را از درون دل خونین و لرزان خویش بیرون می کشم (?).

۱۸۸۶- «بر آنم»: آهنگ آن دارم. «موج سخن را کنم ریزریز»: افکار و اندیشه های شاعرانه را که چون موجی دمان به سوی من می آید به صورت قطره ها یعنی کلمات و ابیات در آورم.

۱۸۸۷- «به زرین سخن...»: با سخنان طلایی خود گوهر معنی به دست آورم.

۱۸۸۸- زر هرگز چنان زور و جرئتی به دست نخواهد آورد که بتواند مرد دینداری چون مرا زیر دست سازد.

۱۸۸۹- «مقصود»: مطلوب، خواسته. «زر از بهر مقصود»: زری که برای رفع نیاز باشد. «چو بندش کنی»: زر را که اندوخته کنی به صورت زنجیری زرین درمی آید که دست و پای تو را می بندد.

۱۸۹۰- «ترسناك»: بیمناك.

۱۸۹۳- «درویش راست»: از آن درویش است. زندگی خوب زندگی درویش است که هم از آن خود اوست و هم از آن خویشاوند اوست یعنی هم خود از آن بهره مند است و هم خویشاوندانش.

۱۸۹۴- «شحنه»: داروغه، پاسبان شهر و برزن. «پاس»: از معانی آن غم و اندوه است. یعنی: نه بیم از شحنه دارد و نه از دزد غمی به دل دارد.

۱۸۹۵- «دنیا»: مراد مال دنیا است.

۱۸۹۶- «گزارنده»: شرح دهنده، بیان کننده. «عقد گوهر گشان»: آنان که گوهر به رشته می کشند و گردنبند می سازند. مراد راویان حکایت اسکندر است. «گوهر زرفشان»: مراد اسکندر است که زر می پراکند و به این و آن می بخشید.

۱۸۹۸- «ریحانی»: شراب صاف شده.

۱۸۹۹- «نوبهار»: بهار تازه، فصل بهار، و نیز ممکن است به معنی موبد بودایی بلخ هم باشد که به زیبایی مشهور بوده.

۱۹۰۰- «گرامی کردن»: عزیز داشتن، محترم داشتن.

۱۹۰۳- «نفس بر آوردن»: سخن گفتن.

۴۴۰ اسکندرنامه

۱۹۰۷- «دست پیچی کردن»: دست کسی را برتافتن. «سنبایان»: شاید کردان سنجایی باشد. «سقلایان»: مردم سقلاب، اسلاوها، از شعب نژاد قدیمی هند و اروپایی. که در روسیه، یوگوسلاوی، چکوسلواکی و قسمتی از پروس و اتریش زندگی می‌کنند. «برسیم سقلایان سکه زدن»: به معنی غلبه یافتن بر آنان است. زیرا ملت مقلوب پول رایجش سکه پادشاه غالب است.

۱۹۰۸- «زمی»: مخفف زمین.

۱۹۱۰- «خرامش»: خرامیدن.

۱۹۱۲- «دریای خزران»: دریای خزر. «خزران»: خزرها. قومی که در حاشیه بحر خزر می‌زیستند. «براو»: بر دریای خزر. جرعه‌ای شراب لعلگون و یاقوت خام بیفشانم و دامنش پر گوهر کنم.

۱۹۱۵- «که دولت نیچد سراز راستان»: دولت از رأی و نظر مردم راستگوی راست کردار روی گردان نخواهد شد.

۱۹۲۰- «راه برداشتن»: حرکت کردن. «خدمت بگذاشتن»: خدمت گزاردن، فرمانبرداری کردن.

۱۹۲۲- «بسیجیدن»: ساز سفر کردن، مهیای سفر شدن.

۱۹۲۳- «گوهر کشی»: حمل کردن گوهر.

۱۹۲۴- «غنیمت کُشان»: کشندگان غنیمت، حمل کنندگان غنیمت. «گران شدن سر»: ناخشنود شدن.

۱۹۲۷- «گردون» (گردونه): ارا به.

۱۹۲۸- «گِلین گوی»: گوی گِلین، کنایه از کره زمین است. «در چنبر آوردن»: — شرح بیت ۱۳۶۳.

۱۹۲۹- «میل»: مسافتی به قدر چهار هزار ذراع یا يك سوم فرسنگ. «منزل»: مسافتی معادل سه فرسنگ. یعنی زمین را میل میل و فرسنگ فرسنگ بشناسد.

۱۹۳۲- «رهاند ز خون»: از کشتار برهاند.

۱۹۳۴- «اندیشناك»: بیمناك.

۱۹۳۷ و ۱۹۳۸- «یکی آنكه...»: اسکندر از آن همه غنائیم که همراه سپاهیانش بود از چند نظر بیمناك شد، یکی آنكه، سر بازانی که شکمشان سیر و دستشان پراست از بیم آنكه غنائیمی را که فراچنگ آورده اند از دست ندهند، چنانکه باید نمی جنگند. دیگر آنكه ممکن است سپاهیان دشمن گرسنه باشند، آنگاه به امید غنائیم جنگی دودستی شمشیر زنند. «بر بوی رنگ»: به امید مال و غنیمت.

۱۹۳۹- «فرزانگان الاهی پناه»: مراد حکمای الهی است.

۱۹۴۲- «کز و کردن چاره برخاستی»: که چاره کردن کارها از اوساخته بود.

۱۹۴۳- «کار سنج»: آنكه اطراف و جوانب کاری را نيك در نظر گیرد.

۱۹۴۴- «پیش بین»: پیش بیننده، پیش بینی کننده.

۱۹۴۶- «گنجدان»: جای نگهداری گنج، گنجینه. «طلسم»: — شرح بیت ۱۵۱۴. یعنی: هر کس برای گنج خود طلسمی ترتیب دهد که نشان او باشد و گواهی دهد که این گنج از آن اوست.

۱۹۴۸- «نمودار پیشینه»: نشان یا علامت پیشین. همان علامتی که برای گنج خود قرار داده و در آن طلسم جای داده.

۱۹۵۲- «پراکنده»: جداگانه.

۱۹۵۴- «شب بازی»: آنچه آن را لعبت بازی می گفته اند، یا خیمه شب بازی گویند. کنایه از شعبده و مکر و فریب است. شب بازی روزگار درس دیگری به شاه داد و او را به راهی دیگر انداخت.

۱۹۵۵- «هنجار»: راه، جاده.

۱۹۵۹- «جمهور»: توده مردم، گروه مردم. یعنی: آن دیر را محل عبادت همه مردم قرار دادند.

۱۹۶۰- «دارنده دیر»: صاحب دیر، متولی دیر.

۱۹۶۴- «اگر بیش باید و گر اندکی»: خواه زیاد باشد یا کم.

۱۹۶۵- «پا رنج»: پایمزد، حق القدم.

۱۹۶۷- «در این ره»: در طریق سیراب کردن من از می. «صبوری به اندازه کن»: تا آنجا که درخور است شکیبایی به کاربر. یعنی زود از کار ملول مشو.

۱۹۶۸- «یافت بی روغنی»: بی روغن مانند.

۱۹۶۹- «زاغ رنگ»: به رنگ زاغ، سیاه. «کافور»: ماده ای است سفید، رجوع کنید شرح بیت ۱۲۱. «اقصای رنگ»: دورترین نقطه بلاد زنگبار،

بلاد سیاهان. همچنانکه کافور از بلاد سیاهان بیرون می‌آید روز سفید هم از سیاهی شب نمودار شد.

۱۹۷۵- «قارون»: — شرح بیت ۷۸۲. خورشید بامدادی به گنج قارون تشبیه شده، از جهت اشعه زربینش.

۱۹۷۲- «عزلت»: گوشه‌نشینی. باد خزان آهنگ گوشه‌نشینی کرده.

۱۹۷۳- «همه کوه، گلشن...»: سراسر کوه از بسیاری گسل، گلشن است. و سراسر دشت باغ است. «چشم روشن»: شادمان و خرم. «زرین چراغ»: کنایه از خورشید است.

۱۹۷۴- «مینو»: بهشت.

۱۹۷۵- «فیروز رایی»: دارای اندیشه‌ای قرین کامیابی بودن. «تخت رونده»: تخت روان. و نیز کنایه از مرکب.

۱۹۷۶- «سفت»: دوش، کتف.

۱۹۷۷- «خسته»: مجروح، زخمی. «شور در سر کوه افکندن»: به قرنیة مقام، شاید پیچیدن شیة اسبان و صدای سم آنان در کوه باشد.

۱۹۷۸- «سریر»: کشور وسیعی است میان الان و باب‌الابواب (در ناحیة قفقاز). می‌گفتند تخت کیخسرو در آنجا است. «تخت گیر»: گیرنده تخت. مراد اسکندر است.

۱۹۷۹- «سریری»: صاحب سریر، پادشاه سریر.

۱۹۸۰- «فرمانده»: کنایه از اسکندر است. «فرخ»: خجسته، مبارک.

۱۹۸۲- «تارك»: فرق سر.

۱۹۸۳- «دو منزل»: هر منزل سه فرسنگ راه است. «برابر دوید»: به استقبال دوید.

۱۹۸۴- «کار آگهان»: مردم مطلع و با خبر.

۱۹۸۵- «نامیش کرد» (نامی اش کرد): اسکندر از جای خود برخاست و با این عمل خود او را صاحب نام و آوازه کرد. «شرط»: تعلیق کردن کاری را به کاری. «به شرط نشستن...»: خود زمانی نشست که او در جای خود قرار گرفت. اسکندر با این عمل خود سریری را گرامی داشت.

۱۹۸۷- «فیر»: شرح بیت ۲۵۸. «فرخ پی»: خجسته پای، مبارک قدم. یعنی: وضع جام جهان بین و تخت کیانی بدون فروشکوه آن شهریاران خجسته پای مبارک قدم چگونه است؟

۱۹۸۹- «کلیدی که کیخسرو...»: جام جهان بین در دست کیخسرو کلید گشایش اسرار جهان بود، تو نیز آینه در دست داری که برای تو به منزله کلید اسرار جهان است.

۱۹۹۰- «ناموس و نام»: بزرگی و ناموری.

۱۹۹۱- «دینیم»: تاج.

۱۹۹۳- «بارگی»: اسب. «پی بارگی»: پای اسب. «گردون»: فلک، آسمان. «بر و بوم»: سرزمین.

۱۹۹۴- «بادگار»: آنچه از کسی به جای ماند یا او را در خاطرها نگه دارد.

۱۹۹۵- چون بر تخت کیکاوس نشسته‌ام و از جام جمشید می نوشیده‌ام اکنون به هوای این جام و تخت دلم بیقرار شده.

۱۹۹۷- دیگر آنکه بنگرم که کیخسرو چگونه به خواب مرگ رفته و در آن غار چگونه آرامگاه ساخته است.

۱۹۹۹- «پدرام»: خوش، خرم، آراسته.

۲۰۰۱- «ناجانور»: بی جان، جامد. «کزین جانور برشوم»: از این مقام حیوانی فرا روم (به مرتبه انسانی رسم).

۲۰۰۲- «زنگ خورد»: زنگ خورده، زنگ زده. «زنگ» (در مصراع دوم): شراب صافی.

۲۰۰۳- «دیده»: دیده شده. به آنچه می بینم دل خویش به وحشت افکنم (و گرد هوس نگردم).

۲۰۰۴- «صاحب سریر»: صاحب تخت، اسکندر. «بدان داستان»: از آن داستان که اسکندر سرود، از سخنانی که گفت.

۲۰۰۵- «دز»: دژ، قله. «برگ»: اسباب، وسایل.

۲۰۰۷- «رقیبان»: نگهبانان.

۲۰۰۸- «بارش دهند»: اجازه داخل شدنش دهند.

۲۰۰۹- «نثار»: آنچه بر سر یا درپای کسی (عروس و غیر آن) افشانند از

نقد و جنس.

۲۰۱۱- «استواران»: معتمدان و امینان.

۲۰۱۲- «چیرشاه از ره آید»: چون از دیدن تخت و جام کیخسرو باز گردد با او به راه می‌افتم.

۲۰۱۳- «فرزانه»: دانشمند، حکیم. مراد بلیناس است.

۲۰۱۴- «تخت خانه»: خانه‌ای که در آن تخت بود. «درنوشتن» (درنوشتن): طی کردن، نوردیدن. «به بالا شد»: برکوه فرارفت.

۲۰۱۵- «هم‌نورد»: دو یا چندتن که با هم راهی را طی کنند. همسفر. «نبرده کسی نام او در نبورد»: کسی برای گشودن آن در جنگ سخن نگفته است.

۲۰۱۶- «در شربت از لب شکرریختن»: کنایه از چاشنی گرفتن است. برای آنکه شاه مطمئن شود که شربت به زهر آلوده نیست نخست خود قدری از آن چشیدند.

۲۰۱۹- «فرو مانده حیران»: پریچه‌رگان متحیر مانده بودند. «که»: زیرا.

۲۰۲۱- «سرافکنده»: در حال تعظیم. «بر کشیده کلاه»: بدون کلاه.

۲۰۲۲- «کیخسرو خفته آمد به هوش»: کیخسرو مرده زنده شد.

۲۰۲۳- «فرمانگزار»: فرمانده، مراد سریری است.

۲۰۲۶- «پیروزی شاه»: پیرو زدن اسکندر. «بر تخت شاه»: بر تخت کیخسرو.

«نماید»: نشان دهد. یعنی: او را به پیروزی بخت راه می‌نماید.

۲۰۲۹- «بوسید بر تخت»: بر تخت بوسه داد.

۲۰۳۰- «گنجور»: نگهبان گنج.

۲۰۳۲- «کشیدند دست»: دست دراز کردند.

۲۰۳۳- «چوساقی...»: چون ساقی دید که اسکندر دست به طرف جام دراز کرد برای اجرای پیغام سریری جام را از باده پر نمود.

۲۰۳۵- «بدین جام دست سزاوار باد»: دست آن شایستگی را بیابد، که جای چنین جامی باشد.

۲۰۳۷- «عقد»: رشته‌ای که در آن گوهر کشیده باشند.

۲۰۴۱- «ترگ»: کلاهخود.

۲۰۴۲- «بهار»: شکوفه. «شاخ بر کشیدن»: نمو کردن، بلند شدن شاخه.

۲۰۴۳- «آخفتن بر چیزی»: شیفته شدن. «هز بران»: شیران. «هایل»: هولناک، ترسناک. یعنی: گوزنها شیفته بازی شده‌اند، مگر شیران هولناک به خواب رفته‌اند؟

۲۰۴۴- «نافه»: شرح بیت ۲۲۳۱. یعنی: نافه آهوان تناری مشک گرفت مگر یوزها را چنگ و دندان شکسته است؟

۲۰۴۵- «رخت سوز»: سوزنده رخت. «رخت»: کالا، جامه و لباس.

۲۰۴۶- «خیر خیر»: عبث، بیهوده.

۲۰۴۸- «تخته»: صفحه‌ای که بدن مرده را روی آن غسل داده کفن کنند.

۲۰۴۹- «کنده»: چوبی بزرگ و سنگین دارای چند سوراخ که پای مجرمان و متهمان را در آن می‌نهادند.

۲۰۵۰- «ز تن پیشتر...»: پیش از شکستن تن (مردن) تخت را باید شکست.

۲۰۵۱- «آب»: طراوت و رونق. یعنی هرچند جام کیخسرو تهی از شراب است و از طراوت و رونق افتاده است ولی نباید آن را جانشین شیشه یا جام شیشه‌ای شراب ساخت. «آبگینش»: آبگینه آن را.

۲۰۵۳- «به زندان کن»: در زندان کننده.

۲۰۵۵- «تا راز او باز جوید تمام»: تا همه اسرار آن را بیابد.

۲۰۵۶- «حرفاً به حرف»: حرف به حرف. «ژرف»: صفت نگاه کردن است. یعنی: چون دانا در آن جام نگاهی ژرف کرد... «رقم»: علامت، نوشته، عدد.

۲۰۵۷- «مسلسل»: متصل به هم چون دانه‌های زنجیر. یعنی: شاید آن قسمت که خطوط و اشکال بوده بر صفحه‌ای بیرون از جام و پیوسته به جام بوده است.

۲۰۵۹- «گرفتند یاد»: یاد دادند.

۲۰۶۱- «سطلاب» (اسطلاب یا اصطلاب): نام چند نوع آلت نجومی قدیم که برای بعضی اندازه‌گیری‌های نجومی و حل بعضی مسائل عملی و نظری نجوم و احکام به کار می‌رفت. انواع عمده اسطلاب: مسطح، خطی، و

کروی است. «سطرلاب دوری»: اسطرلاب مسطح. «فرزانه»: مراد بایناس است.

۲۰۷۰- «از آن ره روش بود برداشته»: کسی در آن راه آمد و شد نمی کرد، و متروک شده بود و انباشته از خار و سنگهای خارا بود.

۲۰۷۱- «نماینده غار»: نشان دهنده غار.

۲۰۷۲- «پیچش»: مراد پیچ و خم راه کوه است. «کمر»: تخته سنگهای از کوه فرو غلطیده. «کمر یر کمر»: بلندی بر بلندی، کمر کوهی متصل به کمر کوه دیگر.

۲۰۷۳- «رهش رفتد گیر...»: راهش را طی شده فرض کن، و فرض کن که چون کیخسرو در آنجا به خواب رفته.

۲۰۷۴- «سبب جستن»: در پی یافتن علت بودن.

۲۰۷۷- «رهبر»: کنایه از اسکندر است. «فرزانه»: مراد بایناس است.

۲۰۷۹- «گنجینه غار»: غار چون گنجینه. غار را به سبب نهان بودن به گنج تشبیه کرده (وحید). آقای دکتر ثروتیان «گنجینه» (به ضم کاف) را ترجیح داده است.

۲۰۸۱- «یار غار»: آنکه در غار جای دارد و به آن خو گرفته است. کنایه از کیخسرو است.

۲۰۸۲- «چو لختی شد»: چون اندکی رفت.

۲۰۸۵- «شگرف»: زیبا، بزرگ.

۲۰۸۷- «مرد دایر»: کنایه از بلیناس است.

۲۰۸۹- «پراکنده نی...»: کانون آتش پراکنده نبود که مثلاً از چند جای بتابد، بلکه از يك موضع می‌تایید. چون در آن يك موضع نگریست، معدن گوگرد بود.

۲۰۹۱- «که باید بزودی...»: باید فوراً شتاب کرد و از این چاه‌های که به جای آب از آن آتش می‌زاید دور شد.

۲۰۹۳- «خبر داشت آنک...»: آنکه در این غار خفته (یعنی کیخسرو) از این کان گوگرد خبر داشت. از آن‌رو کیمیا را (یعنی وجود خود را) در آن پنهان ساخت. مراد این است که کیخسرو خود را در آن چاه افکنده و هلاک کرده است.

۲۰۹۴- «عطر بر آتش افشاندن»: ریختن یکی از بخور خوشبوی در آتش گویا برای دفع چشم زخم به سبب چنین کار شگرفی که انجام داده بود.

۲۰۹۵- «هنجار»: راه، جهت.

۲۰۹۷- «گریوه»: پشته بلند، گردنه.

۲۱۰۲- «نوبتگاه» (نوبتگاه): جایی که در آن خیمه و خرگاه افراخته باشند.

۲۱۰۳- «تفن»: گرم شدن، شتافتن، تك و دو. «تافتن»: رو برگردانیدن، باز گشتن.

۲۱۰۴- «مالش»: کوفتگی، ماندگی. «مالشگر»: مشّت و مال دهنده.

۲۱۰۷- «زر بگداخته» (زر گداخته): کنایه از شراب است. «گوگرد سرخ» (فسفر سرخ): کیمیاگران گوگرد سرخ (یا کبریت احمر) را از ارکان ساختن کیمیا می‌دانسته‌اند و دست یافتن به آن برایشان دشوار بوده. حاصل معنی: آن شراب را که چون زر گداخته است و گوگرد سرخ از او پدید آمده بیاور.

۲۱۰۸- «تا زودوایی کنم»: تا از آن دارویی ترتیب دهم. «مس خویش...»: وجود خود را کسه چون مس بی ارزش است از آن باده تبدیل به طلا کنم. «مس خویش را...»: برای مس خود کیمیایی کنم، کیمیایی بسازم.

۲۱۰۹- «فرس»: اسب. «عنان در کشیدن»: زمام مرکب را کشیدن برای توقف کردن آن. «بارگی»: اسب. «درکش» (ضبط آقای ثروتیان از روی نسخه کتابخانه ملی پاریس، نوشته شده در سال ۷۶۷ ه.ق.): در حال خوشخرامی است.

۲۱۱۰- «جای زشت»: دنیا است.

۲۱۱۱- «خاک»: کره خاکی، دنیا. «قارون»: — شرح بیت ۷۸۲.

۲۱۱۲- «افکندگی»: افتادگی، تواضع. «پراکندگی خورشید»: نور افشانی اوست بر هر کس و هر چیز.

۲۱۱۳- «نیشتر»: فلز نوک تیزی است که چون در بدن فرو کنند خون بیرون آید (رگ را نیشتر می‌زنند و دمل را نیشتر می‌زنند). «راه پرنیشتر»: راه درشتناک و پرخطر. یعنی: بازرگانی که کالایی را از راه خطرناکی می‌گذرانند و به شهری می‌برد آن را گرانتر می‌فروشد و سود بیشتر می‌برد.

۲۱۱۵- «اژدها»: خزنده‌ای افسانه‌ای که آن را با هیبتی وحشتناک نقش می‌کنند. در بیت مراد مارهایی است که می‌گفتند طلسم گنجهاست و چون گنج یافته شود مار شتابان ناپدید می‌شود.

۲۱۱۶- «چرب گو» (چرب گفتار): شیرین سخن، چرب زبان. «شیرین گزار»: آنکه داستان یا مطلبی را با زبانی فصیح و شیرین شرح می‌دهد. «چربی از مغز کار انگیزختن»: نیکوترین و لطیف‌ترین نکته‌های پوشیده‌حادثه‌ای را بیرون کشیدن و شرح کردن (ثروتیان).

۲۱۱۷- «دریای تلخ»: معلوم نیست میان بلخ و غزنین دریای تلخ در کجاست، البته رود را دریا می‌گفته‌اند. این رود تلخ هم روشن نیست که در کجاست. به این نکته هم باید توجه داشت که تلخ با بلخ قافیه می‌شود. یعنی ضرورت قافیه را هم باید در نظر گرفت.

۲۱۲۰- «لگام دادن»: اسب راندن.

۲۱۲۱- «کید»: پادشاه قنوج (شهری واقع در پنج میلی رود گنگ) در زمان اسکندر. «کید» (در مصراع دوم): مکر، حيله.

۲۱۲۲- «عنایت رسان»: عنایت رساننده. «عنایت»: مورد توجه قرار دادن، احسان کردن.

۲۱۲۳- «درسر آوردن»: به فکر و اندیشه درآوردن.

۲۱۲۴- «فور»: یکی از شاهان هند که بسختی در برابر اسکندر مقاومت کرد.

۲۱۲۵- «فور فوران»: قیام با شاه شاهان. «خان»: عنوانی که به شاه یا امیری در ترکستان و سپس در جاهای دیگر دادند. «سپاه گسراییدن»:

لشکر کشی کردن.

۲۱۲۶- «چاچ»: شهری در ماوراءالنهر در کنار سیحون. امروز آن را تاشکند گویند و مرکز جمهوری ازبکستان است: «طراز»: شهری در ترکستان شرقی در سرحد چین نزدیک فرغانه.

۲۱۲۸- «نمودار دولت»: نشان بخت و بهروزی.

۲۱۳۰- «موکب»: - شرح بیت ۶۰۶.

۲۱۳۱- «تاب آوردن در مغز»: جوش در مغز آمدن. به خشم آمدن.

۲۱۳۲- «جریده»: تنها، مجرد، بی بار و بنه.

۲۱۳۵- «جنگ رایی»: جنگ را هستی. اگر جنگ را هستی، یعنی اگر آماده پیکار هستی.

۲۱۴۰- «از او رستگاری به پرهیز دید»: دید که راه رهایی از او در پرهیز از رویارویی با اوست.

۲۱۴۲- «بسی آفرین...»: با آفرینها و ستایشهای بسیار از شاه یاد کرد.

۲۱۴۶- «گر افسر...»: اگر تاج مرا هم می خواهد تاج را از سردرمی فکنم.

۲۱۴۷ و ۲۱۴۸- «داوری»: جنگ و ستیز. یعنی: اگر شیوه شاه در جنگ و ستیز به گونه ای دیگر است. یعنی حتی با کسی هم که تسلیم می شود میل و هوای پیکارجویی دارد، من هم از رویایی با او خود را به یک سو می کشم و این پادشاهی را تسلیم او می کنم. «دَبه»: ظرف چرمین یا فلزی که در آن

روغن و مانند آن ریزند. «دبه در پای پیل افکندن»: کنایه از مرتکب امری خطیر شدن، برسر پرخاش آوردن، فتنه انگیزختن.

۲۱۵۰- «از این در به يك سو...»: جنگ و ستیز را از درگاه من دور دارد.

۲۱۵۱- «نویا و گئی»: بدیع بودن، تازه و زیبا بودن.

۲۱۵۳- «نوش جام»: ساغر.

۲۱۵۴- «نهانی گشای»: حل کننده رازها.

۲۱۵۶- «اگر شه پذیرد، پذیرم سیاس»: اگر شاه این تحفه‌ها و شرطها بپذیرد من نیز سپاسگزار او خواهم بود.

۲۱۵۹- «بدین کار در»: در این کار. «پای لغز»: ← شرح بیت ۹۵۳.

۲۱۶۴- «مه خیمه»: ماه خیمه، شکل هلالی که برسر دیرك خیمه نصب کرده بودند. «خیمه ماه»: هاله ماه.

۲۱۶۵- «زمین را به تارك رفتن»: به قصد سجده سر بر زمین نهادن.

۲۱۶۶- «طلب کرد چشم...»: آنچه را که گوش شنیده بود چشم طالب دیدن آنها شد.

۲۱۶۷- «آزرمجوی»: با شرم، با عفت، با تقوا، عادل. «به پیمان و سوگند آزرمجوی شدن»: وفادار ماندن به عهد و سوگند.

۲۱۶۹- «الماس را موم کرد»: الماس را با همه سختی چون موم نرم کرد.

مراد دل سخت کید هندی است. «هندو»: دربان، چاکر.

۲۱۷۳- «پرستش نمودش به آیین شاه»: بلیناس آن سان که پادشاهان را تکریم می کند او را تکریم کرد.

۲۱۷۴- «بیوسید بر نامه»: برنامه بوسه داد. «خزانده»: مراد گنجگاهی است که اسکندر برای کید هندو فرستاده بود.

۲۱۷۸- «زمان خواستن»: مهلت خواستن.

۲۱۷۹- «بسیجنده»: آنکه کارها را بسیج کند. «پرداخته»: فارغ.

۲۱۸۲- «مهدعود»: تخت روانی که از چوب عود ساخته شده باشد. «مهد فلک»: فلک به مهد تشبیه شده.

۲۱۸۵- «داور»: پادشاه عادل. «جهان داور»: پادشاه جهان. «جهان داوری»: پادشاهی جهان. «پیش برد»: فاعل آن بلیناس است.

۲۱۸۷- «از یاد شد»: از یاد رفت.

۲۱۸۸- اسکندر به امتحان آن چهارچیز پرداخت. درست همان گونه بودند که کید گفته بود حتی از آنچه او گفته بود بهتر و بیشتر.

۲۱۸۹- «جهانتاب»: نور دهنده به جهان. یعنی: چون درآبی که در آن جام جهانتاب بود نگرست دید که از يك جرعه اش مردم سیراب می شوند.

۲۱۹۲- «گنج پنهان»: کنایه از دختر کید است که پوشیده روی و در حر مسرای کید از نظرها مخفی بوده است. «چین»: به مناسبت شهرتش در صورتگری.

«ز هندوستان...» هندوستان چینی دیگر شده است.

۲۱۹۶- «گلشکر»: معجونی است از برگ گل سرخ و شکر. «نوش»: شیرین.
«نازك آغوش»: آن که دارای بر و آغوش نرم و ملایم باشد.

۲۱۹۸- «قرنفل»: گیاهی است یکساله، برگهایش کشیده و نوک تیز، و گلهایش معمولاً قرمز و صورتی است.

۲۲۰۰- «جوسنگ»: سنگ ترازویی به وزن يك جو. «خال جوسنگ»: خالی
خرد به قدر آن سنگ.

۲۲۰۱- «رومی رخ»: رویی چون روی رومیان سفید. «هندوی گوی»: آنکه
به زبان هندی سخن گوید. «هندو»: پاسبان، نگهبان، چاکر.

۲۲۰۲- «به گوهر...»: آن زن را هم گوهر و ذاتی آبی بود (یعنی چون آب
صاف و لطیف بود) و هم گوهر و ذاتی آتشی بود (یعنی چون آتش تند و
سرکش بود).

۲۲۰۴- «طراز»: نقش و نگار جامه، یراق، حاشیه. شاه او را به طراز عروسی
بیاراست. «منش»: خوی، عادت، طبیعت. «منش را بدو داد راه»: آن سان
که طبیعت و خوی آدمی است در رفتار با زنان، با او رفتار کرد.

۲۲۰۵- «یونان دیار»: سرزمین یونان.

۲۲۰۶- «استواران»: مردان امین و در امانت محکم. جمعی از امینان درگاه
را با او همراه کرد.

۲۲۰۸- «نمونش»: نشان، علامت. یعنی: دیگر گنجها را در زمین پنهان کرد

و نشان و علامت آنها را به راهنمای یعنی بلیناس سپرد.

۲۲۱۰- «گل زرد»: کنایه از چهره زرد است. یعنی چهره خود را که چون گل زرد است به شراب سرخگون چون ارغوان کنم.

۲۲۱۲- «گزارش»: شرح و تفصیل. یعنی: گزارش گزارشگر به یاری سخن من رسید و سخنگوی شاعر- امیدوار شد که سخن را به پایان تواند برد.

۲۲۱۳- «گزارش کنا»: از گزارش کننده. «تیز کن مغز را»: ذهن و هوش خود مهیا کن. «نامه»: کتاب. «نغز»: زیبا، خوب، خوش.

۲۲۱۴- «نبرده»: مرد جنگی، جنگاور. «فرخ نبرد»: پیروز جنگ. «فور- فوران»: شرح بیت ۲۱۲۵.

۲۲۱۵- «گزارنده»: شرح دهنده. «حسب حال»: گزارش حال، شرح ماوقع (چیزی که اتفاق افتاده). «می نماید»: نمایان می سازد. «خیال»: گمان، تصور. یعنی: آن تصورات خود را از پرده ذهن خود بدین گونه آشکار می نماید.

۲۲۱۹- «سرش را ز شمشیر خود تاج داد»: به جای تاجی که بر سر داشت شمشیر بر سرش زد.

۲۲۲۱- «باد پایان»: اسبان راهوار. یعنی: خاك هندوستان به مزاج اسبان سازگار نبود. بعد توضیح می دهد که در هند، اسبان کم عمرند و در ایران پیلها و در چین گربه ها.

۲۲۲۸- «زعفران»: می گویند که زعفران سبب می شود که کسی که از آن می خورد بی سبب بخندد... چنانکه در شعر عثمان مختاری آمده است.

شب همه شب کبک زعفران چرد از کوه
روز همه روز از آن بخندد چندان

۲۲۲۹- «سواد»: از معانی آن دیه‌های شهر و حوالی آن است. «بی مراد»: بدون اراده.

۲۲۳۱- «ده از خون جئید گان خشك دید»: دید که همه راه خون حیوانات است که بر زمین خشکیده است. «نافه»: کیسه‌ای به حجم يك نارنج که در زیر شکم جنس نر آهوی ختن در زیر پوست و نزد يك عضو تناسلی. چون زمان فرا رسد خونی که در این کیسه است بر سنگها ریزد و بخشکد و این همان مشك ختن یا مشك خناست. ← شرح بیت ۷۵۳.

۲۲۳۲- «مینا»: ترکیبی است از لاجورد و طلا و غیره که در کوره می‌برند و شفاف مثل شیشه‌ی کبود بیرون می‌آید (فرهنگ معین). «مینو»: بهشت. «سربه مینو کشید»: همسر و همتای بهشت شد.

۲۲۳۷- «آبخورد» (آبخور): جوی، چشمه. «سیماب»: جیوه، زیق. آبی را که در میان سبزه‌های کنار جوی و چشمه جاری است به جیوه در درون لاجورد تشبیه کرده است.

۲۲۳۸- «قطره»: شبنم یا قطره باران که روی گیاهان نشسته، «مینا»: ← شرح بیت ۲۲۳۴. «برآموده»: گوهر به رشته کشیده. «در»: مروارید.

۲۲۳۹- «سواد»: ← شرح بیت ۲۲۲۹. زمین سیاه، زمین ناکشته و بایر.

۲۲۴۰- «سواد»: ← شرح بیت ۲۲۲۹. «بهی»: خوبی، نیکویی. «سودا»: عشق، هوس.

۲۲۴۲- «یافت بهر»: بهره یافت، بهره‌مند شد.

۲۲۴۶- «ترك حصارى»: زیبا روی سرایی، محصور در حرمسرا. کنایه از خورشید. «عروس جهان»: کنایه از ماه است. خورشید از حصار آسمان بیرون افتاد و ماه در آن حصار محصور گردید.

۲۲۴۹- «خاتون»: بانوی عالی نسب، خانم. «یغما»: نام قومی است از ترکان که مسکن آنها در ترکستان شرقی میان تبت و چین و فرقیز است. «خلخال»: حلقه‌ای فلزی که زنان به میج پای اندازند. «خلخ»: شهری است در ترکستان مسکن ترکان قرلق. مردم خلخ به زیبایی مشهور بوده‌اند. «خاتون یغما»: کنایه از خورشید است. «خرگاه خلخ»: کنایه از مشرق است.

۲۲۵۰- «یغما» و «خلخ»- شرح بیت ۲۲۴۹.

۲۲۵۱- «آهنج» (آهنگ): عزم، قصد. «عالم آهنگ»: آنکه آهنگ سراسر جهان را دارد، برای فتح آن. «آبخورد کردن»: مقام کردن (ذهنگ معین).

۲۲۵۵- «فوریان»: یاران فور پادشاه هند و معاصر اسکندر. - شرح بیت ۲۱۲۴. «فغفوریان»: یاران فغفور. «فغفور» (در اصل بغفور، پسربخ، پسر خدا): لقب پادشاهان چین.

۲۲۵۶- «ندارد در آن داوری ...»: در آن جنگ و ستیز کوه پایداری نتواند.

۲۲۵۷- «رای ترس زدن»: برای بیان ترس خود و اعلام خطری که در راه است. مجلس مشاوره ترتیب دادن.

۲۲۵۹- «خطا» (ختا): به چین شمالی اطلاق می‌شد. و آن مسکن قبایل ترك

بوده است. «خن»: شهری در ترکستان شرقی (ترکستان چین) و گاهی به تمام ترکستان چین اطلاق شده است. در نوشته های اسلامی مراد از ختا و ختن چین شمالی و ترکستان شرقی است (فرهنگ معین).

۲۲۶۰- «سینجاب» (درست آن سپیجاب، اسپیجاب است): شهری در ماوراءالنهر. «فرغانه»: ناحیه ای است کوهستانی در کنار مرزهای شمالی افغانستان امروزی و شوروی و جزء ترکستان شوروی.

۲۲۶۱- «خرخیز» (همان قرقیز است از قوم ترك و نیز شهرهایی که مسکن آن قوم بوده است): قرقیزستان. «چاچ»: شهری از ماوراءالنهر کنار رود سیحون. امروزه آن را تاشکند گویند و مرکز جمهوری ازبکستان است. «کاشغر»: شهر مرکزی ترکستان شرقی. امروزه آن را به زبان چینی «سین کیا نگ» گویند.

۲۲۶۲- «عقد»: گردن بند. «برآوده»: شرح بیت ۱۶۳.

۲۲۶۳- «چو پولاد کوهی»: کوهی چون پولاد.

۲۲۶۵- «شب بازی»: خیمه شب بازی، نیرنگ.

۲۲۶۶- «پنهان رفته جاسوس»: جاسوسی که پنهانی به جایی رفته است. «باز جست»: تحقیق نمود، پرسید.

۲۲۶۷- «پنهان پژوه» (پنهان پژوهنده): جوینده امور پنهانی.

۲۲۶۸- «دها» (دهاء): زیرکی. «دهش»: بخشنده گی.

۲۲۶۹- «آهسته»: با وقار. «زحمت»: ازدحام. «به زحمت»: در مقابل

« به خلوت ».

۲۲۷۳- « سیاست کردن »: عقوبت کردن، سزا دادن.

۲۲۷۴- « لبش در سخن موج طوفان زند »: چون لب به سخن گشاید طوفانی برمی‌انگیزد، شوری به پا می‌کند.

۲۲۷۶- « نبیند در کسی »: در کس نگاه نکند. چنان خود را بزرگ می‌داند که دیگران به چشمش نمی‌آیند، یا از سرغرور در کس نمی‌نگرد.

۲۲۷۸- « شکوهیدن »: بیمناک شدن. « فره ایزدی »: شرح بیت ۰۲۵۸.

۲۲۷۹- « آزم »: مهربانی، شرم، وحیا. « بسیچیدن » (بسیجیدن): ساز سفر کردن. « گرم شدن »: برانگیخته شدن.

۲۲۸۱- « قصه برداشتن » (قصه رفع کردن): دادن عرض حال به پادشاه یا امیر یا وزیری. گویا در زمان قدیم چون دسترسی به اینان نبود هر کس عریضه خود می‌نوشت و بر سر چوبی نصب می‌کرد و در بیرون قصر در جایی که پادشاه یا آن امیر یا وزیر آن را ببیند می‌ایستاد. در بیت به معنی گزارش کردن و خبر دادن است.

۲۲۸۲- « خام »: بی تجربه.

۲۲۸۳- « آزاد مردی »: حریت، آزادگی. نبرد او با من علاوه بر اینکه بر مردی و دلیری او گواه است بر آزاد مردی یعنی آزادگی و اصالت او هم دلالت دارد.

۲۲۸۴- « سبک »: سهل، آسان. « به ما بر »: بر ما.

۲۲۸۵- «ابروی تنگ»: ابروی باریک، کم پشت، قلیل.

۲۲۸۷- «عطارد»: یکی از سیارات منظومه شمسی. تیر. نزدیکترین آنها به خورشید. در هیئت قدیم جای آن در فلک دوم و ربالنوع سخنوری و نویسندگی است. عطارد را دبیر فلک هم گویند. «مشری»: خریدار. «زهره»: کنایه از سخن تابناک و زیباست. یعنی: دبیری را که چون ستاره عطارد خداوند سخن بود و می توانست بر خریداران سخن سخنانی به تابناکی و زیبایی ستاره زهره نثار کند، بنشانند و فرمان داد که بنویسد.

۲۲۸۸- «ماه ناکاسته»: ماه تمام، بدر.

۲۲۹۱- «آب»: طراوت و تازگی.

۲۲۹۲- «رقیب»: نگهبان، مراقب. در بیت به معنی یار و همراه و همدم. «رقیب من»: ای رقیب من. «در پیش کن»: در را ببند. «تو شو نیز»: تو هم برو.

۲۲۹۳- «ز تشویش خاطر جدا کن مرا»: مرا از خاطر آشفته خود دور کن.

۲۲۹۴- «سرکاری داشتن»: آهنگ کاری داشتن.

۲۲۹۵- «کان گوهر»: معدن گوهر. مراد شاعر خود اوست.

۲۲۹۷- «خواجۀ خانه»: خداوند خانه، آقای خانه.

۲۲۹۸- نظامی اول از رقیب خود می خواهد که در به رویش ببیند و کسی را به نزد او راه ندهد. اگر هم کسی به قصد شنیدن شعرش از راه دور آمد بگوید که خداوند خانه در خانه نیست زیرا حوصله دیدار و گفتگو با هیچ کس را

ندارد. ولنی بعد از این سخن پشیمان می‌شود و از رقیب پی‌خجسته مبارک قدم می‌خواهد که در به روی کسی نبندد که با غریبان دشمنی کردن خودکاری عجیب است.

۲۳۰۰- «دریا»: از انقابی است که نظامی به خود داده است. دریای سخن.

۲۳۰۱- «شاه گویندگان»: پادشاه شاعران.

۲۳۰۲- «گیله»: روستا. «از گילה به گیلان رفتن»: کنایه است از جایی خرد و حقیر به جایی بزرگ و دلگشا رفتن. کوچ از دنیای حقیر فانی به سرای آخرت که والا و باقی است.

۲۳۰۴- «نگاریده»: نوشته شده.

۲۳۰۵- «ادهم»: اسب سیاه.

۲۳۰۶- «گزارنده»: شرح کننده. «گنج آراسته»: مراد اسکندر نامه است. «جواهر»: گوهرها، کنایه از کلمات زیبا و فصیح است. «خواستد»: مال، متاع، دارایی. کنایه از داستان اسکندر است.

۲۳۰۷- «افراسیاب»: پادشاه توران که مدتها با ایرانیان در جنگ بود و در زمان کب خسرو گرفتار آمد و کشته شد. «وارث ملک افراسیاب»: کنایه از خاقان چین است که سرزمین توران را نیز در تصرف داشت. «آفتاب»: آفتاب از مشرق می‌دمد و چین نیز در مشرق عالم است. یعنی خاقان چین که وارث ملک افراسیاب است چون آفتابی تابان لشکر از چین بیرون آورد.

۲۳۱۱- «صواب»: درست در مقابل خطا. یعنی: ابتدا در اندیشه خود صواب آن دید که پیمان اسکندر را پاسخ نیکو دهد.

۲۳۱۲- «ساز»: اسباب و وسایل، در اینجا اسباب و وسایل نویسندگی.

۲۳۱۴- «ناف قلم»: قلم به آهوی مشکین تشبیه شده و مرکب سیاه که از آن تراوش می‌کند به مشک که از نوافه آهو بیرون می‌آید. «حریر»: پارچه ابریشمی که روی آن می‌نوشته‌اند.

۲۳۱۵- «عتاب و خطاب»: سرزنش، ملامت.

۲۳۱۶- «فسون» (افسون): آنچه جادوگران به هنگام جادوگری خوانند. «نرمی دهد»: نرم کند.

۲۳۱۹- «شکینده»: صبرکننده. یعنی آن شهریار شیرزور درشکارگور (خاقان چین) بیشتر شکیبایی به خرج داد.

۲۳۲۰- «از شام تا صبحگاه»: از سرشب تا بامداد.

۲۳۲۱- «بهی جلوه‌تر بود»: جلوه‌ای بهتر داشت. ممکن است «بهی» را به فتح باء خوانند از «بهاء»: درخشندگی و زیبایی.

۲۳۲۲- «سگالشگری»: رای زدن، مشورت کردن.

۲۳۲۵- «داوری»: جنگ و ستیز. «چرخ و پیچ دادن چرخ»: گرداندن چرخ، کنایه از گرداندن و به راه انداختن کارها.

۲۳۲۶- «به تارك برش»: بر تارکش، برفرقش.

۲۳۳۰- «براندیشم»: می‌ترسم. «تندی رای»: تصمیم شتاب‌آلود.

۲۳۳۱- می‌ترسم به ثروت و سپاه خود مغرور شوی و شکست و زبونی در نظرت بعید آید (؟).

۲۳۳۳- «ن شاید زدن تیغ...»: آفتاب را به جنگجویی شمشیر آخته تشبیه کرده تیغ آفتاب شعاعهای اوست. کسی نتواند به روی آفتاب تیغ کشد و نشاید که کسی کوه البرز را از میان بردارد.

۲۳۳۴- «ارنی»: اگر نه، اگر پذیره نشوی. «دولت گزایی»: در افتادن با صاحب دولت. آسمان کسانی را که با صاحب دولتان درافتند آسیب رساند.

۲۳۳۵- «مقبل»: صاحب اقبال، خوشبخت.

۲۳۳۸- «به چینی بر»: به چینی، مردم چین.

۲۳۳۹- «کبودی»: رنگ جامه‌عزاست. یعنی: مپندار که این آسمان لاجوردی جامه‌ای به کسی ارزانی می‌دارد که رنگ عزای بر آن نباشد.

۲۳۴۰- «خارج آهنگی»: نواختن نه بروفق اصول موسیقی. رسم نوازنده جهان این است که خارج از اصول می‌نوازد. بنا براین، در ساز خلل نیست بلکه در چنگی خلل است. «بریشم»: ابریشم، در قدیم به جای سیم تارهای تاییده ابریشم را بر ساز می‌بسته‌اند.

۲۳۴۲- «طرفدار»: پادشاه، حاکم، یعنی: پادشاه چین وقتی که دید در این جنگ و ستیز هرچند هم بکوشد فلک روی یاری به او نشان نمی‌دهد.

۲۳۴۳- «پرستشگری»: فرمانبرداری.

۲۳۴۵- «زورق»: قایق، بلم. «زورق کش آفتاب»: آنکه زورق آفتاب را

می‌راند. آفتاب به زورق و آسمان به دریا تشبیه شده.

۲۳۴۶- «ختن»: شرح بیت ۲۲۵۹. «رسولی بر آراست از خویشتن»: خود را به صورت سفیران در آورد و مہیای حرکت شد.

۲۳۵۱- «نشانده»: مراد اسکندر است که او را اجازه نشستن داده بود.

۲۳۵۲- «زمانی شد»: زمانی گذشت.

۲۳۵۴- «گوهر زبانی»: خوش زبانی، زبانی که سخنانی گرانبها چون گوهر گوید. زبان به شمشیر جوهردار تشبیه شده.

۲۳۵۷- «نهفته سخنهاست...»: حرفهای مخفیانه‌ای دارم که می‌ترسم در حضور جمع بر زبان آورم.

۲۳۶۱- «شکوهید در خلوت آراستن»: از ترتیب دادن چنان خلوتی بی‌مناک شد.

۲۳۶۲- «سرو بلند»: کنایه از خاقان چین است که اکنون در جامه رسولان نزد شاه بود.

۲۳۶۵- «خالی»: تنها.

۲۳۷۱- «بر آنم»: بر این باورم، معتقدم. معتقدم که اگر پادشاه مرا می‌شناسد این نیایشها و دعاها که می‌کنم فایده‌ای نخواهند داشت.

۲۳۷۳- «کز آن پیش کافکندی افتاده‌ام»: که پیش از آنکه مرا بر زمین بیفکند من خود افتاده و تسلیم شده‌ام.

۲۳۷۶- «دیا»: نوعی پارچه ابریشمی رنگین. یعنی همان طور که از پشت پارچه دیا می‌توان دریافت که روی آن را چه رنگ و چه نقشی است، تور را هم در لباس رسولان شناختم که خاقان هستی.

۲۳۷۷- «جگر و نافه مشک» هردو سیاهند.

۲۳۷۸- «آزم»: شرم و حیا. «آب»: آبرو.

۲۳۷۹- «گستاخ رویی»: جسارت، بی‌پروایی. «بر آن داشت»: تو را بر آن داشت، وادارت کرد.

۲۳۸۰- «که پولاد را...»: که می‌بنداری پولاد هم مانند موم نرم است.

۲۳۸۱- «خاک در ترازو افکندن»: کنایه از سبک وزن و بی‌مقدار شمردن است.

۲۳۸۲- «بی‌زینهارى»: عهد شکنی.

۲۳۹۲- «غریبی»: غریب بودن، در غربت بودن.

۲۳۹۴- «زنهاریان»: پناهندگان.

۲۳۹۵- «مرزبان»: شاه، مراد اسکندر است. «گره از دل گشودن»: غم از دل بیرون شدن.

۲۳۹۷- «حساب تو زین...»: مقصودت از این آمدن چه بود چون گستاخی کرده‌ای باید علت آن را بیان کنی.

۲۴۰۷- «تور»: یکی از سه پسر فریدون پادشاه پیشدادی. که چون فریدون کشور خود به سه بخش کرد و هر بخشی به پسرى داد، توران را به تور بخشید. در این تقسیم ایران نصیب ایرج شد و شام بهره سلم.

۲۴۰۸- «محابا» (محاباة): دوستی و جانبداری. اگر با من دوستی نکنی و جای پدران مرا به من نبخشی.

۲۴۰۹- «درم» (درهم): واحد سکه نقره. «غلام درم ناخریده»: غلامی که آن را به پول نخریده باشند.

۲۴۱۵- «سریر»: تخت. «بلندی»: علو، بالایی. «ز تاج خودت»: از تاج خود تو را.

۲۴۱۷- «دخل»: درآمد. یعنی: درآمد هفت ساله کشور خود را پیش من آوری.

۲۴۱۸- «نیوشنده»: شنونده. مراد پادشاه چین است. «فرهنگ»: دانش، معرفت. «ساز دادن»: آماده کردن، آراستن. یعنی: شنونده، دانش و معرفت خود به کار انداخت.

۲۴۱۹- «خداوند تاج»: صاحب تاج، پادشاه.

۲۴۲۰- «خط دادن»: نرشته دادن، تعهد کردن. حاصل دوبیت: شاه که از من هفت سال خراج می خواهد، به پاداش مالی که تقدیم می دارم، بد من نوشته ای دهد که هفت سال آینده را در جهان بمانم.

۲۴۲۱- «گرم شدن»: مجازاً سر حال آمدن، تحریک شدن. «گرم شدن مغز»: به هیجان آمدن.

۲۴۲۲- «پامزد»: حق القدم. یعنی: اسکندر گفت - از آن هفت سال - خراج شش سال را به عنوان پامزد به تو دادم.

۲۴۲۳- «بسند کردن»: اکتفا کردن.

۲۴۲۴- «پیروز بهر»: برخوردار از پیروزی.

۲۴۲۸- «تعویذ»: دعایی که نوشته به گردن یا بازو بندند تا دفع چشم زخم و بلا کند. «ز بهر»: از برای. یعنی: برای حفظ سر خود خط پادشاه را چون تعویذی بر بازوی خود بندم و نگاه دارم.

۲۴۲۹- «خط به خون دادن»: نوشته ای دادن (تعهد کردن) که اگر در فلان کار خلاف شرط عمل کند خونش هدر باشد.

۲۴۳۱- «رقیبان بار»: نگهبانان در بار. «رستگار»: رها شونده.

۲۴۳۲- «به تارك برش»: بر تارك او.

۲۴۳۳- «به ساز شدن کار»: ساخته شدن و به سامان آمدن کار.

۲۴۳۸- «سماط»: صف، رده. «سماطین»: دوصف. آقای ثروتیان (بن) سماطین را علامت صفت نسبی می دانند (شرفنامه، ص ۸۵۵).

۲۴۳۹- «ز روی جهان گرد برخاسته»: غم و اندوه از جهان رفته بود.

۲۴۴۵- «گوهر»: کنایه از سخن زیبا و گرانبهاست. از لبها سخنان چون گوهر موج می زد و به گوشها می رسید.

۲۴۴۱- «کار آگه»: شرح بیت ۱۹۸۲.

۲۴۴۲- «زمین خیز»: محصولی که از زمین به دست می آید. «بهر»: بهره، سود. یعنی: محصول هر کشوری چیست و در هر کشوری مردم از چه شغل و کاری سود می برند.

۲۴۴۳- «باریل»: شرح بیت ۱۴۹۳.

۲۴۴۴- «گداز اتفاق»: هر وقت اتفاق بیفتد. همیشه.

۲۴۴۵- «بر پایه دسترس»: تا آنجا امکان دسترسی هست. «زبانور»: سخنگو، فصیح، شاعر.

۲۴۴۶- «داوری»: قضاوت کردن. «خلافی برآمد به فخرآوری»: در اثر مباحثات و بالیدن بر خود میانشان خلاف پدید آمد.

۲۴۴۷- «بر آن شد...»: سرانجام بر آن اتفاق شد که هر يك طاقی نقاشی کنند. طاقی که چون يك لنگه ابرو باشد (طاق دوم در برابر جفت به معنی لنگه یا فرد است).

۲۴۴۸- «میان دو ابروی...»: این دو طاق رو به روی هم بودند، از این دو فرمان شد که نقاشان میان آن دو پرده ای فرو آویزند.

۲۴۴۹- «پرداخته شدن»: فارغ شدن.

۲۴۵۰- «نو آیین»: نو پدید آمده، تازه، بدیع.

۲۴۵۱- «طاق جفت»: يك فرد از يك جفت. یعنی: آن دو صورتگر هر يك

طاق از جفت خود که صورتگری دیگر بود، در دو طاق که جفت و همانند یکدیگر بودند نشستند، به گونه‌ای که یکی آن دیگری را نمی‌دید.

۲۴۵۷- «از کار پرداختند»: از کار فراغت یافتند. «میانبر»: حجابی که میان دو طاق یا دو چیز باشد. پرده.

۲۴۵۸- «پیکر»: تصویر. «ارژنگ» (ارتنگ): نام انجیل مانی که مصور به صورت‌هایی بوده است. در اینجا از «دو ارژنگ» دو پرده نقاشی چینی و رومی است. «تفاوت نه...»: هم در نقش تفاوت نداشتند و هم در رنگ.

۲۴۵۹- «نظارگی»: آنکه نظاره کند، آنکه بنگرد. «به عبرت»: در تعبیر و تفسیر.

۲۴۶۰- «صورتنگار»: نقاش، صورت‌نگر. «ارتنگ»: همان ارژنگ است. - شرح بیت ۲۴۵۸.

۲۴۶۱- «پرکار» (به ضم کاپ): نقاشی (لغت نامه).

۲۴۶۳- «فرزانه»: دانا، حکیم، منظور بلیناس است. «دو بتخانه»: دو صفحه نقاشی را که چون بتخانه‌ها پر از نقش‌های زیبا بود.

۲۴۶۴- «درستی طلب کرد»: در پی حقیقت رفت.

۲۴۶۶- «رو فراخ»: گشاده رو، خوشحال و خندان.

۲۴۷۱- «مُصِیقل»: صیقل زده. یعنی: رومی برپای ایستاده نقاشی می‌کرد ولی چینی دیوار را صیقل می‌زد.

۲۴۷۲- «صُفّه»: ایوان سقف‌دار. یعنی: هر نقشی که آن صُفّه می‌گرفت به‌سبب

جلا دادن دیوار، این صفت آن را می پذیرفت.

۲۴۷۳- «بصر»: کنایه از دانش و معرفت. «هر دو»: مراد چینی و رومی است.

۲۴۷۴- «گه صقل»: هنگام صیقل دادن.

۲۴۷۵- «مانی»: مانی پسر فاتک، به سال ۲۱۵ میلادی در ماردین زاده شد. در ایام جوانی به آموختن علوم و فلسفه و غور در ادیان زرتشتی و عیسوی و دیگر ادیان زمان خود پرداخت. مانی آیین جدیدی پدید آورد که تا قرنهای پس از ظهور اسلام اهمیت خود را از دست نداد و در آسیای مرکزی تا نواحی تبت انتشار داشت. در اروپا هم تا جنوب فرانسه رواج یافت. مانی می گفت که عالم از دو عنصر روشنایی و تاریکی به وجود آمده و به همین سبب اساس آن برخوبی و بدی استوار است. ولی در پایان دنیا روشنایی از تاریکی جدا خواهد شد و صالح ابدی همه جا را فرا خواهد گرفت. مانی در بیست و چهار سالگی آیین خویش آشکار کرد. فیروز، برادر شاپور اول ساسانی، دین او پذیرفت و شاپور نیز به او گرایش نشان داد و مانی یکی از کتابهای خود را شایدگان نامید. ولی دیری نپایید که شاپور بسا او دل بد کرد و او را تبعید نمود. مانی در ایام آوارگی کشورهای هند و تبت و چین را سیاحت کرد و پس از مرگ شاپور در سال ۲۷۲ میلادی به ایران باز گردید و در بین النهرین به نشر آیین خود پرداخت. عاقبت در زمان بهرام اول دستگیر شد و به سه سال ۲۷۶ میلادی به قتل رسید. مانی برای اینکه اصول دین خود را به مردم بیسواد بیاموزد کتابهای خود را به تصاویر می آراست و این امر سبب شد که بیشتر به نقاش معروف شود. اردنگک یا اردنگک کتاب اوست.

۲۴۷۶- «بر آن راه»: یعنی به راهی که مانی از آن می آمد. «پیشینه بشناختند»: پیشاپیش شناختند.

۲۴۷۷- «بر آن راه»: بر سر راه مانی، حوضی از بلور ناب بستند که مانند

حوضی پر از آب بود.

۲۴۸۵- «همان سبزه...»: از همان سبزه‌هایی که بر لب حوض می‌روید، به رنگ سبز به چالاکی در اطراف آن حوض نقش کردند.

۲۴۸۳- «حالی»: در حال، در همان حال.

۲۴۸۴- «بدانست مانی...»: مانی دانست که آن حوض چاهی است که چینیان بر سر راه او کنده‌اند.

۲۴۸۵- «رقم زدن»: نقاشی کردن.

۲۴۸۶- «کلك فرمان پذیر»: قلمی که در فرمان و اراده و اندیشه نقاش بود.

۲۴۸۹- «دور باش زدن مانی بر آب»: مراد کشیدن نقش سگی است با بدن پر کرم که گویی به مردم می‌گفت از این آب دور شوید.

۲۴۹۳- «آب در روی کار آورد»: کار را طراوت و تازگی بخشد. «خمار»: ملالت و سردرد که پس از میخوارگی پدید می‌آید.

۲۴۹۴- «در جهان ناختن»: ناختن در جهان، جهان‌گردی. «سفر در سفر ساختن»: سفری را به سفری دیگر پیوستن.

۲۴۹۶- «پوشید گیها»: رازها. چیزهای پنهانی. یعنی: از رازهای جهان و مردم مطلع شدن و از دیدن آنچه دیگران ندیده‌اند بهره‌مند شدن.

۲۴۹۷- «چوبینی»: چون بنگری. امروزه می‌گوییم: وقتی که نگاه می‌کنی، می‌بینی که.

۲۴۹۸- «فروماندن»: از معانی آن ملزم شدن، درنگ کردن است. «فروماندن شهر خود» آوردن به معنی «فروماندن در شهر خود» از نظامی بعید می‌نماید. گویا نسخه‌های خطی چنین است. آیا نمی‌توان حدس زد که نظامی «فرومانده در شهر خود» سروده و در همان آغاز یا خود یا دیگری «ه» را به گونه‌ای نوشته که «ن» خوانده شده؟ «خسان»: مردم پست و فرومایه.

۲۴۹۹- «کامکاری»: خوشبختی، موفقیت.

۲۵۰۱- «بادپای»: اسب رهوار.

۲۵۰۲- «اصطخر» (معرب استخر): یکی از بزرگترین شهرهای فارس در دوران قبل از اسلام و بعد از آن. «رای آوردن»: عزم کردن.

۲۵۰۳- «رنگ»: از معانی آن طرز، روش، سیرت، وقاعده است. «اورنگ»: تخت شاهی.

۲۵۰۵- «نماید»: نشان دهد، به مردم آن مملکت بفهماند که باید ترتیب کارها از سرگیرند و برای بوسیدن درگاه شاه مهیا شوند و در حرکت آیند.

۲۵۰۶- «نانپاره»: زمینی که شاه به یکی از اطرافیان خود دهد تا از درآمد آن امرار معاش کند.

۲۵۰۹- «ابخاز»: سرزمینی کوهستانی در مغرب قفقاز و در مشرق دریای سیاه. کسه یکی از جمهوریهای اتحاد جماهیر شوروی منضم به جمهوری گرجستان است.

۲۵۱۰- «دوال کمر»: کمر بند. کمر فرمانبرداری شاه را بسته بود.

۲۵۱۱- «نیکی سگال»: نیک اندیش. «دوال»: تسمه‌ای که آن را بر دهل زنند تا آواز برآید. یعنی: آن سان که دهل از دوال می‌نالد او نیز در برابر اسکندر بنالید.

۲۵۱۲- «از مهد ابخاز بستند عروس»: زنان سرزمین ابخاز را به اسارت برد.

۲۵۱۳- «خلال»: چوب باریکی که بدان خرده غذا را از لای دندانها بیرون آورند. «نماند»: برجای نگذاشت. چنان همه جا را تاراج کرد که از آن همه مال و متاع حتی خلال دندان‌های هم باقی نگذاشت.

۲۵۱۴- «آلان» (اران): سرزمینی در شمال غربی ایران و مغرب بحر خزر در قفقاز. امروز آنجا را آذربایجان شوروی گویند. «ارگک»: دژ، قلعه. به احتمال قوی قلعه آلان است (در معجم البلدان قلعه باب اللان و در تقویم البلدان قلعه علان). در تقدیم البلدان آمده است که قلعه علان (الان) یکی از قلاع بزرگ عالم است سر برابر کشیده... این قلعه بر کوهی است در جنب باب الحدید. (ترجمه تقدیم البلدان، عبدالمحمد ابّتی، ص ۶۱۲).

۲۵۱۵- «در بند»: شهری است در قفقاز، واقع در کنار بحر خزر. «قرواط» (به کسر قاف): کشتی، سفینه. بعضی گویند خیکی است که آن را پر باد کنند و بر آن سوار شوند و از آب بگذرند (لفت ناهه).

۲۵۱۶- «در»: مروارید. «درج»: جعبه‌ای که در آن جواهر و عطرها و دیگر چیزهای قیمتی نهند.

۲۵۱۷- «بردع»: شرح بیت ۱۶۷۳. «پرداختند»: تهی کردند.

۲۵۱۸- «قرا به»: شیشه شراب، سبو، ظرف شیشه‌ای.

۲۵۱۹- «نماندند»: باقی نگذاشتند.

۲۵۲۱- «یاری ده»: یاری دهنده.

۲۵۲۴- «سرفرو بردن»: سربه‌گریبان بردن (برای فکر کردن). «طیره شدن»: به خشم آمدن.

۲۵۲۵- «فریاد خوان»: کسی که طلب داوری کند، دادخواه.

۲۵۲۸- «زمان»: عمر.

۲۵۳۱- «شکوفه»: شکفته شود. «بهار»: شکوفه گل هر درخت. برای شکفته شدن شکوفه‌ها زمان لازم است.

۲۵۳۲- «به سختی در»: درسختی. «گردد»: می‌گردد، می‌چرخد.

۲۵۳۷- «زمین را به چهره زرانمود کرد»: روی زرد خود بر زمین نهاد.

۲۵۳۹- «جگر گوشه»: کنایه از فرزند است. «جگر گوشه آفتاب»: نور آفتاب. «آب آتشین» یا «آتش آبگون»: کنایه از شراب است.

۲۵۴۵- «طرفگاه»: کنایه از دنیا است. «دو پروانه سفید و سیاه»: مراد شب و روز است.

۲۵۴۱- «نگردند پروانه شمع کس»: برعکس پروانگان که گرد شمع می‌گردند، این دو پروانه شمع نمی‌شوند. یعنی مطیع کس نیستند. «پروانه ما»: اجازه نامه ما. در اجازه نامه ما نمی‌نگرند، یعنی به ما وقعی نمی‌نهند.

۲۵۴۲- «بس» در بیت پیش بر سر این بیت می آید. حال که چنین است تو خانه خود را به چراغی روشن کن که پرواندهای شب و روز را کباب کند. آن چراغ، چراغ حقیقت است.

۲۵۴۳- «گزارش کن»: گزارش کننده، شرح دهنده. «فرش»: از معانی آن جای گیاه ناک است. «سبز باغ»: باغ سرسبز. نظامی داستان خود را به چنین باغی تشبیه کرده است. «چراغ از چراغ افروختن»: مراد نقل کردن روایت است یکی از دیگری.

۲۵۴۵- «کین ساختن» (کین ساز کردن): مهیا شدن برای جنگ. «با خود برانداختن»: با خود تدبیر کردن، حساب کردن.

۲۵۴۷- «بور»: اسب سرخ. «بیجاده»: کهر با. «بور بیجاده رنگ»: کنایه از خورشید صبحگاهی است. «شادیز»: اسب سیاه، کنایه از شب است. «تنگ شیدیز»: کهنکشان (وحید).

۲۵۴۸- «خنک»: اسب سفید. «خنلی»: اسبی که از ختلان باشد. (ختلان هم هم به ضم خ وهم به فتح آن) و آن ولایتی است از بدخشان، در ماوراءالنهر نزدیک سمرقند که اسبهای نیکو تربیت می کردند.

۲۵۴۹- «جیحون»: نهر معروف آمو دریا که در دریاچه آرال می ریزد. «جنیت»: اسب یدک.

۲۵۵۰- «آب و خالک»: دریا و خشکی.

۲۵۵۱- «سقلاب»: شرح بیت ۱۹۰۷.

۲۵۵۲- «فرشته»: ملك. یعنی: فرشتگان با آنکه دارای ویژگیهای انسان

نیستند یعنی از شهوت و هوس عاری هستند از دیدن آنها صبرشان از کف
دمی رفت.

۲۵۵۵- «نه بالك...»: بدون ترس از برادر یا شوهر بدون حجاب ظاهر می شدند.

۲۵۵۶- «سپاهی»: يك لشكر. «عزب»: مرد بدون زن، مجرد. «تنگ تاب»:
کم طاقت.

۲۵۵۷- «تاب جوانی»: حرارت جوانی. «سختکوش»: آنکه بسیار کوشش کند.

۲۵۵۸- «ترکتازی»: شرح بیت ۶۴۲. «دست یازی»: دست درازی.

۲۵۵۹- «نه خوب آمد...»: آن رسم و قاعده در نظر شاه خوب نیامد.

۲۵۶۱- «محتاجی لشکر»: نیاز لشکر به زن.

۲۵۶۳- «تشریف»: خلعت دادن. «سربرافراختشان»: آنان را سرفراز ساخت.

۲۵۶۴- «پوشیده»: در نهان، یا به طور کنایه نه به صراحت. «زن روی
پوشیده به در نهفت»: زن اگر حجاب داشته باشد و پنهان از چشم مرد باشد
بهتر است.

۲۵۶۵- «زنی کو»: زنی که او. «نماید»: نشان دهد. «شکوه»: وقار، شأن.
«ندارد شکوه خود و شرم شوی»: نه خود وقار خود نگه دارد و نه از شوی
خود حیا می کند.

۲۵۶۷- «شوریده راه»: گمراه، ملحد. «بك يك»: یکی پس از دیگر، همه.

۲۵۶۹- «میشاق»: عهد و پیمان.

۲۵۷۰- «روی بستن زمیشاق نیست»: حجاب کردن زنان جزء پیمان فرمانبرداری نیست.

۲۵۷۱- اگر آیین تو این است که زن باید روی بسته باشد، آیین ما این است که مرد باید چشم از دیدن روی زن بیند.

۲۵۷۲- چون نگاه نکردن در روی بیگانه بهتر است، پس اگر چشمی روی بیگانه ببیند بهتر است بگوییم گناه نه از روی که گناه از چشم است.

۲۵۷۳- اگر سخن درشتی در حضور شاه نگفته باشیم می‌گوییم که چرا شاه باید زنان ما را از رو برو و پشت سر نگاه کند.

۲۵۷۴- برای زنان ما این حصار بس که عقیقند و به خوابگاه دیگران کاری ندارند.

۲۵۷۵- «برقع»: رو بند، نقاب.

۲۵۷۶- «نه در ماه بیند نه در آفتاب»: نه بد ماه نگاه می‌کند نه به آفتاب. مراد از ماه و آفتاب زنان ماه روی و خورشید چهار است.

۲۵۸۱- «فرزانه»: مراد بلیناس است.

۲۵۸۳- «و بال»: بدی عاقبت.

۲۵۸۶- «طلسم»: شرح بیت ۱۵۱۴. «ناف»: میانه هر چیز. «ناف دشت»: وسط دشت. یعنی طلسمی در وسط دشت بر پا کنم که سرگذشت آن درزبانها

افسانه شود.

۲۵۸۷- «زو نگذرد»: از آن نگذرد، از کنار آن نگذرد.

۲۵۸۹- «راست کردن»: مهیا کردن.

۲۵۹۱- «جلوه گاه»: حجله عروس که در آنجا نقاب از چهره عروس بردارند. یعنی بلیناس مجسمه زنی از سنگ سیاه خارا در جایی که در معرض دید همگان بود بساخت.

۲۵۹۲- «رخام»: سنگ مرمر.

۲۵۹۳- «دیدى»: مى دید. «شدى»: مى شد. «آزرم»: شرم، حیا.

۲۵۹۶- «نگارنده»: نقاش، در اینجا مجسمه ساز. «نگار»: نقش، نقاشی و از معانی آن بت است. «در این سنگدل قوم...»: در این قوم سنگدل چگونه اثر کرد؟

۲۵۹۹- «بر»: پهل و کمر. تن و اندام. اگر چه تن و اندامی سیمین دارند ولی سنگدلند.

۲۶۰۳- «دگر» (دیگر، دو دیگر): دوم. «نسبت آسمانی»: مراد جنبه معنوی طلسم است، که رمزی است نهانی و گفتنی نیست.

۲۶۰۴- «پامردى» (پایمردی): میانجیگری، واسطه. «به پامردى»: به واسطه.

۲۶۰۵- «برانگیخته»: برپای شده. «ناریخته»: خراب نشده.

۲۶۰۶- «چو باشد گیا...»: آن چو به‌های تیر بر گرد آن مجسمه چون گیاهانی است که بر لب آبگیر روئیده باشند.

۲۶۰۷- «پره‌ای تیر»: برای آنکه تیرهایی که از کمان رها می‌کنند از مسیر بیرون نروند در ته آنها دو پر عقاب می‌بسته‌اند. می‌گوید: شمار عقابهایی که در حوالی مجسمه می‌چرخند از شمار پره‌ای تیرهایی که در زمین فرو کرده‌اند بیشتر است.

۲۶۰۸- «خیل قفچاق»: جماعت قفچاقیان. «دوتا»: خمیده، به حالت تعظیم.

۲۶۱۰- «جعبه» و «ترکش» هر دو به معنی تیردان است. یعنی: هر سواری که با اسب به نزد آن مجسمه می‌رسد تیری از ترکش خود بیرون می‌آورد و در پای آن می‌نهد.

۲۶۱۲- «نمانند»: نگذارند. یعنی: عقابها چنان آن گوسفند را می‌خورند که حتی يك موی هم از آن باقی نمی‌گذارند.

۲۶۱۴- «صنم»: بت. «نقش پرداز»: نقاش، مجسمه‌ساز. یعنی بنگر که آن مرد مجسمه‌ساز چگونگی بتی ساخته که هم در کارها گره می‌زند و هم از کارها گره می‌گشاید.

۲۶۱۵- «رنگ داده»: رنگین‌شده. «عبیر»: ماده‌ای خوشبوی مرکب از مشک، گلاب، صندل، زعفران و غیره. یعنی: ای ساقی، میا و آن عبیر رنگین که دهقان پیر از خون بدان رنگ داده است به من ده.

۲۶۱۶- تا چون در دستش گیرم رنگ و آب آن مرا آب و رنگی بخشد.

۲۶۱۷- «حرف کسی را قلم در کشیدن»: باطل کردن آن است. جهان بردعوی

شب قلم بطلان کشید و آن را از صحنه به در کرد.

۲۶۱۸- «دماغ»: مغز سر. «نف»: حرارت. «سرسام» (مربک از دو کلمه سروسام): مرضی باشد که در دماغ ورم پیدا می شود، ورم مغز. توضیح آنکه سام به معنی آماس است. کسی که بدسرسام گرفتار آمده باشد از نور آزار بیند. «سودا»: سام یکی از اخلاط چهار گانه در طب قدیم (سودا، صفرا، بلغم، و خون). چون خلط سودا فزونی گیرد سبب دیوانگی شود. یعنی مغز زمین با سرسام سودای شب به خواب رفته بود چون آفتاب دمید از حرارت آفتاب از خواب بیدار شد (با توجه به اینکه سرسامی از دیدن نور آفتاب بی آرام می شود).

۲۶۱۹- «سرسامی»: آنکه بیماری سرسامش باشد. گفتیم کد سرسامی از نور در آزار است. «صرعی»: کسی که بد بیماری صرع مبتلا باشد. «صرع»: بیماری غشی. چنین بیمارانی را جن زده می پنداشتند و چون صرعی بر زمین می افتاد با تیغ فولاد خطی گرداگرد آن می کشیدند تا جنها به او نزدیک نشوند.

۲۶۲۰- «آشوبناك»: پر آشوب. «اندیشه»: از معانی آن اشتغال خاطر است به سختی و مصیبتی که از این پس خواهد آمد (لغت نامه). یعنی: اسکندر، چشم از خواب باز کرد به یاد جنگی که در پیش داشت افتاد. بنابراین، آشوبناك از خواب برخاست و ای به زودی بر خود مسلط شد و آن اشتغال خاطر از دل بزدود.

۲۶۲۱- «طاعتگه» (اطاعتگاه): جای عبادت. «آزمایش»: از معانی آن ریاضت است. یعنی زبان را برای شکر و سپاس به درگاه خداوند به حرکت در آورد، به کار انداخت.

۲۶۲۲- «یارگی» (از مصدر یارستن): توانایی.

۲۶۲۳- «درع»: زره. «دامن درع را چاك زدن»: دامن زره برکمر زدن است. کنایه از مهیا شدن برای براسب نشستن.

۲۶۲۴- «اورنگ»: تخت شاهی. «میل»: مسافتی برابر ثلث فرسخ.

۲۶۲۵- «پیشینه روز»: روز پیش. «آراستن سپاه»: به معنی تعبیه دادن سپاه است. یعنی مرتب کردن دوجناح راست و چپ و قلب و ساقه.

۲۶۲۶- «موج لشکر»: حرکت صفهای لشکر است از پی یكدیگر چونان امواج دریا. نظامی این لشکر مواج را به بارویی تشبیه کرده که راه حرکت و ورود هر لشکر دیگر را بر آن صحرا بسته بود.

۲۶۲۷- «حصار پولادین»: کنایه از مردان جوشن پوش و شمشیرها و نیزه-های آنهاست.

۲۶۲۸- «به آیین»: چنانکه مرسوم است. وهم به معنی زیبا، جمیل. «به ساز»: بسامان و مهیا با آلات و ابزار.

۲۶۲۹- «جرس»: زنگ. «دماغ از تف خشم جوشان شده»: مغزها از حرارت خشم به جوش آمده.

۲۶۳۰- «عکس»: تابش. «سنان»: سرنیزه. «سر از راه رفتن»: منحرف شدن از راه. «دست از عنان رفتن»: رها کردن دست عنان را.

۲۶۳۱- «ترنگ»: صدای زه کمان. «فشافش»: آواز تیر که پیاپی اندازند.

۲۶۳۲- «لخت»: گرز. «پولاد لخت»: گرز پولاد پیکر.

۲۶۳۳- «کوبال»: گرز آهنین، عمود. «جامه در خم نیل زدن»: عزادار بودن. جامه نیلی جامه عزاست.

۲۶۳۴- «بلارك»: شمشیر جوهردار. «جوهر»: موج آهن و موج چوب و استخوان است. روی چنین شمشیرهایی موجهای رنگین چون بال موران می‌درخشد. «بال عقابان»: کنایه از تیرهای در پرواز است. یعنی شمشیرهای جوهردار مجال پرواز برای تیرها نگذاشته بود. ممکن است عقابان کنایه از مردان جنگی هم باشد به اعتبار اینکه عقاب نماد شجاعت و قدرت است.

۲۶۳۵- «طاسك نیزه»: مهره‌ای است برستان به شکل طاس سرنگون. «پرچم»: دسته‌ای از موی است یا دسته‌ای ابریشم که از سر علم آویزند. حاصل معنی آنکه سر نیزه‌ها از طاسك سرنگون خود پرچم علمها را خون‌آلود کرده بود (وحید).

۲۶۳۷- «گردن گذار»: گذر کننده از گردن، برنده گردنها. «بر آورده»: ظاهر ساخته، پدید آورده. از جوی خون لاله زار پدید آورده. جوی خون به لاله زار تشبیه شده.

۲۶۳۸- «چو سوزن ...»: سر نیزه‌ها چون سوزن در سینه‌ها فرو رفته. «مقراضه»: نوعی پیکان دوسر یا دو شاخ. «مقراضی»: حالت و شکل مقراض (قیچی). همچنانکه مقراض پارچه را می‌برد مقراضی هم سینه‌ها و تن‌ها را می‌برد.

۲۶۳۹- «قبضه»: دسته شمشیر و خنجر. تیغه خنجر به اژدها تشبیه شده.

۲۶۴۰- «بازار محشر»: صحرای محشر که اعمال آدمیان را در ترازوی عدل می‌سنجد و پاداش می‌دهند. «حربگاه»: میدان جنگ.

۲۶۴۱- «رستاخیز بر آوردن»: قیامت برپا کردن.

۲۶۴۵- «سر زتن باز کردن»: جدا کردن سر از بدن

۲۶۴۶- «تساکی برآید ز کوه اخترش»: تا چه وقت ستاره اقبالش از کوه طلوع کند.

۲۶۴۷- «جهان کرد شمشیر شه را کلید»: جهان شمشیر شاه را کلید پیروزی کرد.

۲۶۴۸- «گفت»: فاعل آن بلیناس است که در طالع می نگریست. چون طالع سعد آشکار شد به شاه گفت بزن، دشمن را فرو کوب که پیروزی از آن توست. «دستبرد»: حمله و هجوم.

۲۶۵۰- «قنطال»: صورت یونانی این اسم خاص Kandaulēs می باشد. در ترجمه حبشی داستان اسکندر نیز به صورت Kandarōs آمده است. در روایت یونانی نیز Kandaules اسم پسر ملکه ای است به نام Kandake که با اسکندر روابطی داشته است. بدین ترتیب می توان احتمال داد که نظامی نام Kandaules یونانی و Kandâros سریانی را که در اصل اسم پسر ملکه قیدافه (قیدافه) بوده، به گونه قنطال به شخص دیگری یعنی سالار روس ها داده است (از افادات آقای دکتر بهمن سرکاراتی).

۲۶۵۲- «خوی»: عرق تن.

۲۶۵۳- «قدرمایه ای»: مقدار اندکی.

۲۶۵۵- «قندز»: مراد پوست قندز است. «قندز»: جانوری است شبیه به روباه و بعضی گویند سگ آبی است، بیدستر. که پوست آن با ارزش است و سلاطین از آن کلاه سازند (لغت نامه).

۲۶۵۷- «رامش»: عیش و طرب، ساز و نوا.

۲۶۵۸- «خوش افتادن»: مناسب حال واقع شدن.

۲۶۶۵- «گل»: کنایه از چهره است. «آب گلگون»: شراب سرخ. «خوی»: عرق تن. صورت گل مانند او از خوردن شراب سرخ عرق کرد.

۲۶۶۲- «ز پای و زد دست آهن انداختش»: زنجیرهای آهنی را از دست و پایش دور کرد. «منسوج زر»: پارچه زر بفت. «خلعت»: لباس دوخته‌ای که شاهان یا بزرگان به زیر دستان خود بخشند.

۲۶۶۳- «مولایی»: بندگی. مولا یا مولی هم به معنی مخدوم و سرور است و هم به معنی غلام و بنده.

۲۶۶۵- «کآرند»: که آورند. «تابه»: نوعی غذای پخته.

۲۶۶۶- «مه»: نوشابه ماهروی. «بر»: نزد: «آفتاب»: کنایه از اسکندر است.

۲۶۷۵- «دوالی ملک...»: دست دوالی ملک را در دست او نهاد. «دوال»: تسمه، کمر بند. کمر بند دوالی را به او گره زد. یعنی میانشان عقد زناشویی برقرار کرد.

۲۶۷۸- «کشی»: خوشی. برخوشدلی خود خوشدلی دیگر می‌افزود.

۲۶۸۵- «آب آتش خیال»: کنایه از شراب است. در باب اینکه چرا می‌را آب آتش خیال خوانده، وحید می‌گوید: خیال آتشین و افکار بلند از او برمی‌خیزد.

۲۶۸۱- «تیره خاک»: مراد جسم آدمی است که از خاک آفریده شده. «پاک»: کاملاً، یکسره.

۲۶۸۲- «مهی ز آفتابی...»: در آن شب ماه چنان بود که از آفتاب درخشنده‌تر

می نمود. «درفشده»: درخشنده.

۲۶۸۳- «گنبد تا بناك»: آسمان تا بنده آن شب مهتاب است که در بیت پیش از آن یاد کرد و این آسمان اکنون به رنگ زمرد جلوه می کند. نیز آسمان را «لوح طفلان خاك» خوانده، زیرا سرنوشت «طفلان خاك» یعنی آدمیان بر صفحه آن رقم زده که هر کس را ستاره ای است از سعد و نحس.

۲۶۸۴- این بیت توضیح بیت پیشین است.

۲۶۸۵- «آن حرفها»: حرفهایی که ستارگان با قلم سیمین خود بر آن لوح نوشته اند. «غور»: فرو رفتگی، عمق. «غار بی غور»: غاری که تهنش پیدا نیست، از شدت ژرفا. کنایه از دنیا است.

۲۶۸۷- «کرده اند»: ساخته اند.

۲۶۸۸- «محنت کشی»: تحمل رنج و مشقت.

۲۶۸۹- «جای سختی»: مکان سختی و مشقت. «نگیریم سخت»: سختگیری نمی کنیم، بخل و خست نمی ورزیم. «رخت بر آوردن»: رخت بیرون کشیدن، کوچ کردن.

۲۶۹۰- «بی شادی آور...»: آن می را که آورنده شادی است به شادمانی بر بساط می نهیم و آن شرابی را که به شادمانی بر بساط نهاده شد با شادمانی و خوشرویی به دیگران می دهیم تا بنوشند.

۲۶۹۱- «دی»: دیروز. «بریدن»: طی کردن، به سر آوردن.

۲۶۹۲- «تماشا»: از معانی آن، تفرج، تفریح، و سرگرمی است.

۲۶۹۳- «غم نامده»: غم چیزی که هنوز واقع نشده. «به بزم اندرون رفت...»: در گور به بزم رفتن نتوان. یعنی این شادمانیها مربوط به ایام حیات است اینگونه بزمها در گور پیدا نمی شود.

۲۶۹۴- «چه باید»: چرا باید. خود بپر: «بر خود». «ستم داشتن»: ستم کردن.

۲۶۹۵- «که هیچ است از او سود و سرمایه هیچ»: که هم سودش هیچ است و هم سرمایه اش.

۲۶۹۶- «کوچگاه»: جایی که قافله ها برای کوچ کردن در آنجا گرد آمده اند. «رحیل»: کوچ کردن.

۲۶۹۷- «گوری»: شادی و نشاط کردن. رود کی گوید:
گوری کنیم و باده کشیم و بویم شاد بوسه دهیم بر دو لبان پری نژاد
(لغت نامه)
آنچه وارثان ما بعد از ما می خواهند به عیش و نشاط خورند خود بخوریم و آنچه آنان به غارت خواهند برد، خود ببریم.

۲۶۹۸- «اگر برد خواهی»: اگر بردن می خواهی، اگر می خواهی ببری. «چنان مایه بر»: از آنگونه سرمایه با خود ببر.

۲۷۰۰- «بنگاه»: خانه، دکان. «نجست»: جستجو نکرد، تفتیش نکرد.

۲۷۰۱- «ده يك دهان»: ده يك دهندگان. یعنی: آنهایی که باید خراج ده يك به حکومت پردازند برای آنکه از مالیات خود بدزدند، دارایی خود را در دهلیز درویشان پنهان می کنند زیرا یقین دارند که کسی بنگاه درویش را جستجو و تفتیش نمی کند.

۲۷۰۳- «تاریخ یکروزه»: تاریخ عمر ما را جهان یک روز یک روز معین می‌کند یعنی امروز هستیم، ممکن است روز دیگر نباشیم. پس چرا برای صد سال دیگر گنج می‌اندوزیم و در زمین پنهان می‌کنیم.

۲۷۰۵- «دادستاندن»: بهره و نصیب بردن. «دی»: دیروز.

۲۷۰۶- «بدانج»: به آنچه.

۲۷۰۷- «دم»: نفس. «سپردن»: طی کردن، گذرانیدن.

۲۷۱۰- «آسان گذاری»: سهل گرفتن کارها. «دم شمردن»: شمردن نفسها، کنایه از به سر بردن روزگار. «آسان گذار»: کسی که از دنیا و نعمتهای آن به آسانی گذرد.

۲۷۱۲- «جوهری» (گوهری): گوهر فروش. مراد خود شاعر است که سخنان ارزشمند چون گوهر می‌آورد. «یاقوت اسکندری»: یاقوتی در خور اسکندر، مراد شعر شاعر است. شاعری که سخنانی همتای گوهر دارد به شرح یکی از آن گوهرها می‌پردازد و آن گوهر اسکندری است، یعنی داستان اسکندر.

۲۷۱۴- «لاله و ارغوان»: هردو سرخ رنگ هستند. سرخ شدن صورت اسکندر را در بزم شراب در اثر نوشیدن شراب، به ریختن گل لاله و ارغوان تشبیه کرده.

۲۷۱۵- «عنبر»: — شرح بیت ۵۷۰. «خط سیاه عنبرین بر گرد گل»: دمیدن ریش است بر گرد صورت. «بر آن گل جهان آب گل ریخته»: معنی روشنی ندارد. وحید دو احتمال داده: یکی، بر آن گل رخسار عنبرانگیز جهان گلاب افشاند و دیگر از خویی او آبروی گل را ریخته بود.

۲۷۱۶- «دوستش»: دوست اسکندر، نوشابه.

۲۷۱۸- «سماع»: آواز، سرود. «سماع آور»: مطرب، مغنی. «خرگهی»: خانگی، درباری.

۲۷۱۹- «مراد»: مقصود، منظور، حاجت. یعنی: آن زن مرادی بود که بسیار آرزوی بسیار خواسته شده بود.

۲۷۲۰- «طبرزد»: نبات، قند سفید.

۲۷۲۱- «دهانش راه چنگ زد»: چون به خواندن درآمد چنگ را مفتون خود ساخت. «چشمانش راه دلها زد»: دلها را فریفته خود نمود.

۲۷۲۲- «سراغوش» (سراغوش): کیسه‌ای دراز که زنان گیسوی خود در آن نهند، گیسوپوش. «عطف دامن»: برگشتگی دامن، سجاف جامه.

۲۷۲۳- «درج»: جعبه‌ای کوچک که در آن جواهر و زینت آلات و عطرها نهند.

۲۷۲۴- «بهار»: شکوفه هر گل.

۲۷۲۵- «رکله»: خیمه‌ای از پارچه تنک و لطیف که همچون خانه دوزند.

۲۷۲۶- «نه زیبا بود آینه زیر زنگ»: شایسته نیست که آینه در زیر زنگ بماند (با توجه به اینکه آینه را از آهن می‌ساخته‌اند و آهن زنگ می‌زده و نیاز به صیقل داشته). نوشابه خود را می‌گوید که نباید حقش مجهول بماند.

۲۷۲۷- وقتی کیخسرو از جام باده می‌نوشد نباید جام را خالی روی تخت رها کند و دیگر به آن توجه نکند. در اینجا هم منظورش از جام خود اوست.

۲۷۲۸- «والا»: ارجمند، شریف.

۲۷۳۱- «رفش کاویانی»: «شرح بیت ۹۱۶.

۲۷۳۲- «کیقباد»: «شرح بیت ۱۲۳۱. «عنبر»: «شرح بیت ۵۷۰.

۲۷۳۳- «کاوس» (کیکاموس): دومین پادشاه از سلسله کیانیان. «تخت عاج»: کنایه از اندام سفید است.

۲۷۳۴- پادشاه اگر جهان را تسخیر کرد و به فرمان خود در آورد، من کسی را تسخیر کرده‌ام که او جهان را تسخیر کرده (یعنی خود شاه را).

۲۷۳۸- «حقه»: ظرف کوچکی که در آن جواهر گذارند، قوطی. «حقه پراز لعل و در»: دهان است و لعل و در کنایه از زبان و دندان.

۲۷۳۹- «ایدون»: چنین، اینچنین. «کانسی»: معدنی، از معدن بیرون آورده شده. «رمان»: انار. «یاقوت رمانی»: گونه‌ای از یاقوت سرخ و درشت.

۲۷۴۰- «جان پرور»: پرورنده جان و روان. آنچه باعث تیمار جان شود.

۲۷۴۱- «ندارم جهان را به يك موی خویش»: جهان را بایک تارموی خود برابر ندارم.

۲۷۴۲- «مه»: روی چون ماه. یعنی: چون گیسوی سیاه و عنبرین خود بر روی چون ماه خود افشانم گویی ماه آسمان را به کمند گیسوی خود اسیر کرده و به زمین آورده‌ام.

۲۷۴۳- «کیمیا»: ماده‌ای که به وسیله آن اجساد ناقص را به کمال رسانند. مثلاً مس را تبدیل به طلا نمایند. اکسیر اعظم.

- ۲۷۴۶- «فریم»: می فریم. «سوزم»: می سوزانم.
- ۲۷۴۷- «راهب»: تارك دنیا، عابد مسیحی. «هیربد»: موبد موبدان، رئیس آتشگاه.
- ۲۷۴۹- «سیمکاری»: تن به سیم (نقره) تشبیه شد. «سیمکاری کردن»: شاید عیان ساختن پیکر سیمین باشد. «گنجینه»: کنایه از نشان دوشیزگی است.
- ۲۷۵۰- «در باغ...»: به همان مفهوم بیت پیش است.
- ۲۷۵۱- «بجز خار خشکم نبیند کسی»: کسی جز خار خشك چیزی از من نمی بیند.
- ۲۷۵۲- «جگر دادن»: رنج و غصه دادن.
- ۲۷۵۵- «زنخ»: چانه. چانه - در شعر- از شدت لطافت به آب تشبیه شده. چون زلفم را به گرد چانه درآورم گویی آب معلق را در کمند افکنده ام.
- ۲۷۵۶- «چاشنی گیر»: - شرح بیت ۱۸۸۰، و نیز به معنی خادم. «نوش»: شیرینی. کنایه از لبان شیرین است. «حلقه در گوش»: غلام حلقه به گوش.
- ۲۷۵۷- «مشری»: یکی از سیارات منظومه شمسی. در هیئت قدیم آن را در فلک ششم می دانستند و سعدا کبرش می نامیدند. دهان تنگ به حلقه انگشتری تشبیه شده. «انگشتر بازی»: نوعی بازی قمار است با انگشتر که بیشتر میان زنان و کودکان و در خانه ها رواج دارد. و آن چنان است که حلقه انگشتری را پشت دست قرار داده و به حرکت دست بدون کمک دست دیگر کم کم به سر انگشتان می رسانند. اگر حلقه انگشتری داخل انگشت شد باز یگر برده است و اگر بر زمین افتاد باخته است (وحید). شاعر می گوید دهان من با

مشتري. در انگشتر بازی گروست ولی او برد و مشتري باخت زیرا آنکه انگشتری را دارد دهان من است.

۲۷۵۸- «جناب»: شرطی و گروی که دو کس با هم بندند. آنکه شرط را فراموش کند باخته است. جناغ. «جنابی که با گل خورم»: امروز می گویم جناغی که با فلان بستم یا شکسته ام. در این بازی من برنده ام و گل بازنده.

۲۷۵۹- «افسون»: وردی که جادوگران به هنگام جادو می خوانند. «بابل»: — شرح بیت ۱۴۹۳.

۲۷۶۰- «جعد»: پیچش گیسو، گیسوی مجعد. «نافه»: — شرح بیت ۲۲۳۱.

۲۷۶۲- «نمایم»: نشان می دهیم. «چاه زرخ»: فرورفتگی چانه.

۲۷۶۳- «کارسازی کردن»: ادا کردن، یاری کردن. لبم لعل را سرخی و لطافت وام می دهد. «خیالم به خورشید بازی کند»: خیال روی من، تصور روی من، خورشید را به بازی می گیرد.

۲۷۶۴- «مغ»: موبد زردشتی. «دیر»: محل اقامت و عبادت راهبان مسیحی. «صنم»: بت. صنم زردشتی و دیر مسیحی و صنم بت پرست را در کنار هم آوردن از این روست که می گفتند: «الکفر ملة واحدة- کفر همه يك کیش است.» «صنم خانه...»: بتکده با همه زیبایی مرا باغ ارم خوانند.

۲۷۶۵- «نار»: انار. «نارستان»: پستان به انار تشبیه شده. «انگیخته»: برآمده. چون پستانهای من چون انار پدیدار شدند خیال انار از دلها رخت بر بست. مردم انار را فراموش کردند.

۲۷۶۶- «ز نارم که نارنج نوروژی است»: پستان به انار و به نارنج نوروژی

تشبیه شده.

۲۷۶۷- «آب سرخ»: شراب. «سرسبز»: سرسبزی، شادی، خوشحالی. «آب سیاه»: طوفان هلاکت. اکنون من هستم و شراب و شادمانی و سرسبزی پادشاه. بگذار جهان دستخوش طوفان هلاک شود.

۲۷۶۸- «برآتم»: قصد آن دارم. «چو چنگ خودش»: چون چنگ خود او را. همانگونه که چنگ را در بغل دارم او را در بغل گیرم. «دستان به کار آورم»: نیرنگی ساز کنم.

۲۷۷۲- «گر آبی است کو زندگانی دهد»: اگر آبی هست که زندگانی می بخشد «و گر سایه ای کو جوانی دهد»: و اگر سایه ای هست که هر کس در آن ایارآمد جوانی از سرگیرد.

۲۷۷۳- آن آب وصال من است که سبب درازی زندگی شود و آن سایه من هستم که چون ناز آغاز کنم پیران را جوانی می بخشم.

۲۷۷۴- «حیوان»: مراد آب حیوان، یا آب حیات است. «من اینجا»: من که آب حیات هستم اینجا یم.

۲۷۷۷- «براین آب حیوان»: اشاره به نوشابه است. «آتش شدن»: خشمگین شدن.

۲۷۷۸- «چو دل بسته ای در پری، در میند»: اکنون که دلبسته و عاشق پری شده ای در را به روی او میند، او را زندانی مکن.

۲۷۷۹- «ترکی کردن»: مجازاً سخت دلی کردن، ترک تازی کردن. «ترك»: معشوق خوب روی. «هندو»: دربان و چاکر. ای کسی که میل و علاقه من به

توست اینسان بر من ترکنازی مکن و سخت دلی منمای که من معشوق خوبروی
توام، نه که هندوی درگاه تو هستم.

۲۷۸۵- «آسمانی»: بلندی، اعتلای مقام. «دردچین»: عاشقی که آرزو کند
درد و بلای معشوق به او رسد.

۲۷۸۱- «سایه پرورد»: در سایه پرورش یافته. «در خورد»: شایسته. گل
وجود من از نوع گلهای سایه پروده نیست، زیرا من خورشیدم و سایه
در خور و شایسته خورشید نباشد. (مراد این است که گلهای سایه پروده را
بوی خوش نیست).

۲۷۸۲- «گیر» (بگیر): فرض کن. یعنی: مرا ریحان خوشبوی فرض کن که
هرخانه‌ای را از داشتن چنین ریحانی ناگزیر است. می‌خواهد در پرده تعریض
اسکندر را وادار کند که با او زناشویی کند.

۲۷۸۳- «این کبک»: اشاره است به خود. باز خود را برای شکار این کبک
رها کن که اگر تو رها نکنی عقابانی شکاری هستند و آن را صید خواهند
کرد. کنایه معلوم است.

۲۷۸۴- «جگر خواره»: غمخوار. «شکر باره»: باره شکر، قطعه‌ای شکر.

۲۷۸۵- «خون خوردنم»: غصه مرا خوردن. برای من غصه خوردن.

۲۷۸۶- «کش»: زیبا، مطبوع.

۲۷۸۸- «نوشینه» (نوشین): آشامیدنی شیرین. «کی شکینند»: نشکینند، صبر
توانند کرد.

۲۷۹۰- «کام»: میل، هوس، آرزو. از این رو مرا «نیست در جهان» نامیده‌اند.
یعنی کسی که در جهان همتایی ندارد.

۲۷۹۱- «قول»: ترانه، سرود، تصنیف. «قند عَناب رنگ»: کنایه از لبان
شیرین است.

۲۷۹۲- «تذرو بهاری»: مراد زن چینی است. «غنج» (به ضم غین): کرشمه
و ناز. «مهد زرین»: شاید منظور تخت زرین باشد، «ترنج»: کنایه از اسکندر
است. یعنی چون تذرو بهاری به کرشمه و ناز درآمد، اسکندر از تخت زرین
فرود آمد.

۲۷۹۸- «پاسگاه»: جای نگهبانان. «جرس»: زنگ. «هارون»: پاسبان، نگهبان،
و شرح بیست و ۴۶۳. «جسرس در گلوبست هارون شاه»: پاسبانان
زنگهایی به کمر می‌بسته‌اند تا با به صدا در آوردن آن حضور خود را اعلان
کنند. در اینجا چون خروس است که وظیفه پاسبان را انجام می‌دهد و آواز
برمی‌آورد می‌گوید پاسبان شاه جرس را در گلوبسته بود.

۲۷۹۹- «دوال دهل»: تسمه‌ای است که دهل زنان آن را بر دهل زنند تا
بانگ کند.

۲۸۰۰- «پرستشگری را»: برای پرستش. «بر آراستند»: مهیا شدند.

۲۸۰۵- «افسانه‌ای بی‌شگفتی»: افسانه‌ای که عجیب نباشد. هر کس هر افسانه‌ای
گفت عجیب بود.

۲۸۰۶- «غور»: ناحیه‌ای است کوهستانی واقع در افغانستان در جنوب غزنین
و مشرق و جنوب غرستان.

۲۸۰۷- «فریدون»: شرح بیت ۱۰۴۶.

۲۸۰۹- «قیصور»: شهری است در جانب شرقی دریای محیط و نزدیک به دریاست از آنجا کافور خوب آرند. نام اصلی آن فنتصور Fantsour است که بدقتصور تصحیف شده (لغت نامه). «کافور»: شرح بیت ۱۲۱. «صندل»: درختی است که منشأ اصلی آن هندوستان است و چوب آن معطر است.

۲۸۱۰- «هیمه»: هیزم. «عود»: درختی است که منشأ اصلی آن هندوستان است، از سوختن چوب آن بویی خوش برمی خیزد. «عنبر»: شرح بیت ۵۷۰.

۲۸۱۴- «همیلون»: همچنین، نیز.

۲۸۱۳- «سواد»: شهر بزرگ. «زندگانی ده»: زندگی بخش.

۲۸۱۴- «روزگار یافتن»: عمر کردن.

۲۸۱۵- «شدند انجمن با سرافکنده»: اهل مجلس از حیرت سر به گریبان شدند.

۲۸۱۷- «حجاب»: در اینجا به معنی ظلمت، تاریکی است. «در زیر قطب شمال»: در زیر ستاره قطبی (جُدی) که همان قطب شمالی زمین است.

۲۸۱۸- «ظلمات» (به ضم ظ و فتح ل): تاریکیها، قسمتی از سرزمین شمال کره زمین که قسمتی از سال تاریک است و مسی گفتند چشمه آب حیات در آنجاست. «آب حیوان»: آب حیات، آب زندگی که هر که از آن خورد هرگز نمیرد. «آرام»: جای امن.

۲۸۱۹- «حیوان خوران»: امراض و حوادث گوناگون و مرگ (وحید).

«جان بردن»: نجات یافتن.

۲۸۲۲- «نماینده»: نشان دهنده.

۲۸۲۵- «در بارگه سوی ظلمات کرد»: وحید گوید رسم پادشاهان پیشینه بوده که از هر طرف عزم رفتن داشتند در خیمه بدان سوی باز می کردند. «مراعات کردن»: توجه کردن، مراقبت کردن.

۲۸۲۶- «چو شد منزلی چند»: چون چند منزلی رفت. «در کار دید»: در کار نگریست.

۲۸۲۷- «جهانی روان بود...»: لشکر گاهش که با او حرکت می کرد به قدر يك جهان بود و خواص و نزدیکانش هم يك جهان بودند. «يك جهان»: بیان کننده شمار زیاد است.

۲۸۲۸- «بازار لشکر»: چون سپاه در حرکت می آمد گروهی از فروشندگان و خریداران کالا نیز با آن در حرکت می آمدند و هرجا لشکر اردو می زد به خرید و فروخت می پرداختند. اردو بازار. «بازار محشر»: صحرای محشر.

۲۸۳۵- «خشکسار»: زمین خشک و بی آب و علف.

۲۸۳۱- «خضر»: پیامبری است که عمر ابد یافته و او معلم موسی بود. گویند که هرجا قدم می نهاد گیاه می روید و سبز می شد، ← شرح بیت ۱۴۲.

۲۸۳۴- «بنه گران»: بار سنگین.

۲۸۳۶- نظامی گوید که بلغار در اصل بن غار بوده.

۲۸۳۷- «رهی»: بنده، غلام. «رهی زاده»: بنده زاده.

۲۸۳۹- «عیاروش»: چون عیاران. «عیار»: زیرك، تردست، حيله گر. «سختی کش»: آنکه تحمل سختی کند. «سخت کش»: تیرانداز ماهر و کسی که کمان را سخت تواند کشید.

۲۸۴۱- «جنبش پذیر نگردد»: به جنبش در نیاید، حرکت نکند.

۲۸۴۳- «شدند»: رفتند. «راه دان»: آنکه راه را بداند و بشناسد. بلد.

۲۸۴۶- «بیسراک»: اشتر جوان قوی. به معنی خر و استر هم آمده است. «بور»: ستور سرخ رنگ.

۲۸۴۸- «گفتش»: او را گفت. یعنی آن نایب را گفت. «جای ناخفتنی»: جایی که شایسته و درخور خوابیدن نیست.

۲۸۴۹- «گذرگاه خورشید را گشت حال»: مسیر خورشید دگرگون شد. در نواحی قطبی خورشید در افق حرکت می کند.

۲۸۵۰- «برآمد»: طلوع کرد. «فرو شد»: غروب کرد. چون خورشید در افق حرکت می کند پرتو آن به قطب آسمان می تابد و در يك لحظه طلوع می کرد و غروب می نمود.

۲۸۵۱- «خط استوا»: خط منحنی مسدود و مفروضی است که مانند کمر بند دور کره زمین کشیده شده و کره را به دو نیمکره شمالی و جنوبی به طور تساوی تقسیم می کند. خط استوا را چون گسترش دهند دایره بزرگی شود که آن را منطقه البروج گویند و آفتاب بنا بر هیئت قدیم در آن دایره در برجها می گردد. این خط در نقاط غیر قطبی بالای سراسر است و در نقاط قطبی در افق

جای دارد. «میانجی به قطب شمال اوفتاد» (؟).

۲۸۵۳- «پرگار»: خط پرگاری، خط استوا. هرچه از خط استوا دورتر می‌شدند، در هر خط مداری نور خورشید هم از ایشان دورتر می‌گردید.

۲۸۵۵- «نماینده»: نشان دهنده. «رسم»: نشانه و علامت.

۲۸۵۶- «سگالش نمودن»: اندیشه کردن، رای زدن.

۲۸۵۷- «شاید»: ممکن است، احتمال دارد. «بازآمدن»: بازگشتن.

۲۸۵۹- «نبرده»: دلیر، جنگجو. «روشن دلش مهرپرورد بود»: دل روشن و با صفایش پروردهٔ محبت بود.

۲۸۶۲- «بوی»: آرزو. آن گونه که بیمار در آرزوی سیب است.

۲۸۶۴- «صندوق زاد»: صندوق توشه. «نرخ»: بهای جنس. «ره آورد»: سوغات. از واژهٔ «نرخ» در این بیت معنی دیگری به ذهن می‌رسد مثلاً او را به عنوان سوغات آورده بود.

۲۸۶۵- «رای برگشتگی»: ناصواب بودن اندیشه و نظر (لغت نامه). «درآمد به اندیشه سرگشتگی»: سرگشتگی عارض اندیشه شد. اندیشه‌ها دستخوش سرگشتگی شدند.

۲۸۶۶- «از این در»: از این باب.

۲۸۶۸- «هنجار»: راه. یعنی: قیاس و اندازهٔ راه را نمی‌داند.

۲۸۷۱- «بدان تا»: برای اینکه. «بیرون آوردن»: آشکار ساختن.

۲۸۸۵- «طراز»: شهری در ترکستان شرقی، درسرحد چین، ونزدیک فرغانه.

«پرند»: پارچه ابریشمی رنگین. «مشکین پرند طراز»: کنایه از شب سیاه است. «عودی»: به رنگ عود. رنگ عودی، سیاه نیمرنگ. یعنی تاریکی مطلق شب به رنگ عودی بدل شد. شب تاریک به تاریک و روشن بامداد بدل شد.

۲۸۸۲- «آهسته رای»: محتاط، آنکه اندیشه‌ای استوار دارد. «رهنمای»: مراد پدر جوان است.

۲۸۸۵- «زاد مرد»: مرد آزاده، آزاد مرد.

۲۸۸۷- «محمل»: کجاوه. «محمل از بار آوخ تهی کردن»: به ظن قوی ضرب‌المثل یا اصطلاحی بوده در زمان نظامی و امروز ما را از معنی یا منظور واقعی آن آگاهی نیست. رها می‌کنیم تا هر کس بر حسب ذوق خویش مدعا را دریابد.

۲۸۹۵- «محابا»: احتیاط، ملاحظه. یعنی: آن احتیاطی را که باید در باره خودکنم، از یاد بردم.

۲۸۹۱- «نه بد بود»: بد نبود. یعنی: در نهان او را با خود آوردم، البته آوردن او بد نبود ولی من بد کردم که او را آوردم و خلاف امر شاه رفتار کردم.

۲۸۹۸- «نهان شد چومه دردم اژدها»: اشاره به این باور است که می‌پنداشتند چون ماه می‌گیرد، اژدهایی آن را به کام می‌کشد.

۲۹۰۰- «خنک»: اسب سفید. «بدو»: به او، به خضر.

۲۹۰۱- «نرکتازی»: - شرح بیت ۶۴۲.

۲۹۰۲- «مغاك»: گودال.

۲۹۰۴- «جریده»: بدون بار و بیه، تنها. «عنان تاز کردن»: به تاخت در آوردن اسب.

۲۹۰۵- «كجا»: آنجا که. یعنی: آن جا که آب زندگانی باشد این گوهر فروغ بر آرد، تا بناك شود.

۲۹۰۶- «ز من برخوری»: از من بهره مند شوی.

۲۹۰۷- «خضرا»: سبز. «خضر خضرا خرام»: خضر به هر جا که پا می گذاشت از جای پایش سبزه می رویید. از این رو او را «خضرا خرام» نامیده است.

۲۹۰۸- «هنجار»: راه و روش. «به همت»: از روی قصد یا کوشش.

۲۹۱۰- «فرو دید»: به پایین نگریست. «می جست»: جستجو می کرده.

۲۹۱۱- «سیم رنگ»: نقره گون. «پالاید»: بترآود.

۲۹۱۳- «پگاه»: صبح زود. یعنی تابش آن ستاره مانند ستاره سحر بود وقتی که هنوز کاملاً روشن نشده.

۲۹۱۴- «اگر مه به افزون بود»: اگر ماه بیش از آنچه هست تابنده باشد.

۲۹۱۵- «چه مانندگی سازم از جوهرش»: گوهر او را از میان گوهرها به کدام گوهر تشبیه کنم.

۲۹۱۶- «تاب»: تابش، فروغ، یعنی: از هر گوهری که آن نور و فروغ بتابد
آن گوهر را هم آتش توان گفت و هم آب.

۲۹۱۹- «برکار»: مسلط به کار.

۲۹۲۱- «يك چشم زد»: يك چشم به هم زدن، يك لحظه.

۲۹۲۳- «ز محرومی او...»: از آن جهت که اسکندر با همه تلاش خود از
آب حیات محروم شده بود، خضر از سر آزمون نخواست که خود را به او
نشان دهد پس نهان گشتن او از چشم اسکندر به سبب محرومی اسکندر بود
نه از ترس خشم او.

۲۹۲۶- «همدرود آمدن»: یکدیگر را خوشامد گفتن. کنایه از دوست
بودن است.

۲۹۲۹- «فرخ همال»: آنکه همدم و دوست و یارنیک دارد.

۲۹۳۵- «بسجنده»: قصد کننده.

۲۹۳۹- «سایه گاه»: تاریکی، ظلمات.

۲۹۴۱- «عمر پرداز» (عمر پردازنده): تلف کننده عمر.

۲۹۴۲- «سروش»: فرشته.

۲۹۴۳- «جهان گفت»: گفت جهان.

۲۹۴۹- «ریگک بوم»: زمین ریگستان.

- ۲۹۵۰- «برداردش»: بردارد آن ریگها را.
- ۲۹۵۶- «ده کشاورز»: برزگر، کشاورز ده.
- ۲۹۶۳- «عنان تافتن»: بازگردیدن.
- ۲۹۶۵- «اندر هراس»: بهراس، بترس.
- ۲۹۶۶- «تن آسان»: آسوده، مرفه.
- ۲۹۶۷- «ره آورد»: ارمغانی، سوغات. «سنگ ره آورد»: مراد همان سنگهایی است که در آن بیابان تاریک از زمین برداشته بودند.
- ۲۹۶۹- آنکه از آن سنگها (که بعداً معلوم شد یاقوت است) کم آورده بود اکنون غمناک بود و آنکه هیچ نیاورده از سرپشیمانی آه می کشید. «باد سرد»: آه.
- ۲۹۷۲- «کردش عیار»: آن را عیار کرد، سنجید.
- ۲۹۷۴- «برسختن»: وزن کردن، سنجیدن.
- ۲۹۷۵- «این سنگ را خاک سازید جفت»: خاک برا و بریزید.
- ۲۹۷۷- «نمودار نفز»: مثل نیکو. یعنی شاه اسکندر از آن مثل دانست که خود از خاک است و خاک گور او را سیر می کند.
- ۲۹۸۰- «چرا نامش...»: چرا نامش حذف نشده، زدوده نشده.
- ۲۹۸۲- «ولایت نورد بودن آسمان»: از آن رو که زمین را مرکز عالم

می‌دانستند و می‌گفتند که افلاك بر گرد آن می‌گردند.

۲۹۸۵- «از او»: از آن کوه. «شهربند»: در محاصره افتاده. زندانی.

۲۹۸۶- «نیوشنده»: شنونده.

۲۹۸۸- «فرمان‌پذیر»: فرمان‌پذیرنده، مطیع. کسی که آن بانگ را می‌شنود فرمان‌پذیر شود.

۲۹۹۲- «دانش بسیج»: آنکه دانش اندوزد. «بسیج بسیج»: مضطرب، بیجان.

۲۹۹۶- «راه پاسخ دراز شود»: دیر پاسخ گفته شود.

۲۹۹۹- «پیر پیشینه»: پیر دیرینه، دیرسال.

۳۰۰۰- «پیکان»: پیک‌ها، قاصدها.

۳۰۰۳- «پویه»: رفتن، نه به شتاب و نه نرم.

۳۰۰۵- «طیرگی نمودن»: بی‌ثباتی کردن، خشمگین شدن.

۳۰۰۷- «زرق»: مکر و حيله.

۳۰۱۱- «نوبتی»: خیمه بزرگ. «در نوبتی ناپدید شد»: کوه را به چنین خیمه‌ای تشبیه کرده.

۳۰۱۴- «پیراهی»: منحرف بودن از راه، گمراهی. «به راه آمدن»: هدایت یافتن، از گمراهی به در آمدن.

۳۵۱۵- «نمودند»: بیان کردند.

۳۵۱۹- «رقیبان»: نگهبانان. مراد آن پیکهاست که به آن شهر فرستاده بودند.
«باز آمد» (مصدر مرخم، باز آمدن): باز گشت کردن.

۳۵۲۰- «بدان راهش...»: آنگاه رفتن به آن شهر و یافتن داز آن کسوه
مورد نیاز بود که کسی از رفتگان باز می گشت. «نیاز آمدی»: نیاز می آمد.
«باز آمدی»: باز می گشت.

۳۵۲۲- آن ناگهانی رفتن خاص کسی است که عرش به پایان رسیده باشد.

۳۵۲۳- «زاد»: زاده شد.

۳۵۲۴- «گور گیران»: گیرندگان گورخر. در این بیت «گور» کنایه از
انسان است، و «گور گیر» کنایه از اجل.

۳۵۲۶- «مغنی»: آوازه خوان، سرود گوی، مطرب. نظامی در بخش دوم
اسکندرنامه که آن را اقبالنامه یا خردنامه اسکندری خوانده اند هر مطلب
تازه را با دوبیت خطاب به مغنی آغاز می کند. «دم»: نفس، آواز. «جانفزای»
(جان فزاینده): آنچه موجب نشاط روان گردد. یعنی: ای مغنی، از آواز
جانفزای خود کلیدی بساز که آن کلید گشاینده در گنج گوهر باشد. مراد از
گنج گوهر خاطر شاعر است و گوهر کلمات و شعرهای زیبا و گران بها.

۳۵۲۸- «کدیور»: از معانی آن زارع، برزگر است.

۳۵۲۹- «محنشتم»: صاحب محنت و شوکت. در برابر فقیر و ینوا. «خواسته»:
دارایی، ثروت.

۳۵۳۵- «نار»: انار. «افروخته»: روشن شده، درخشان. «چو تاجی در او لعلها دوخته»: انار به تاج تشبیه شده و دانه‌های آن به لعل.

۳۵۳۱- «غنچ» (به ضم غین): کرشمه و ناز. «ترنج»: گونه‌ای از مرکبات، بالنگ. «گردنکشی» (از گردن کشیدن): دراز کردن گردن برای تماشای چیزی.

۳۵۳۲- «عروسان رز»: تاکها در زیبایی به عروس تشبیه شده‌اند. شاخه‌های سیب و نارنج در میان شاخه‌های مو جای گرفته‌اند و چنان می‌نمایند که عروسان رز، سیب و نارنج در دست گرفته‌اند.

۳۵۳۳- «دار»: درخت. «انجیردار»: درخت انجیر. «مرغ انجیر خوار»: مرغی است از راسته گنجشگان؛ دارای منقار نسبتاً قوی و تا حدی مسطح و در قاعده کمی محدب و طویل. نامهای دیگر آن پریشاخرخ و سار طلایی است (فرهنگ معین).

۳۵۳۴- «فندق بی‌دهن»: فندق دهن باز نکرده.

۳۵۳۵- «سور»: جشن، مهمانی، عروسی. «بر انداختن»: بالا انداختن، نثار کردن. یعنی: مگر درختان مجلس عروسی ترتیب داده‌اند که عتاب و فندق نثار کرده‌اند.

۳۵۳۶- «انگور مشکین کلاه»: کنایه از درخت انگور سیاه است. «زلف سیاه»: کنایه از خوشه‌های انگور سیاه است.

۳۵۳۷- «سبدکش»: کشنده سبد. «خی» (خوی): عرق بدن. یعنی: سبدهای انگورهایی که سازنده می‌هستند، از چهره سبدکشا عرق بیرون آورده. یعنی سبدکشا از سنگینی بار و خستگی عرق کرده‌اند.

۳۰۳۸- «چرخشت»: حوضی که در آن انگور بریزند و لگد کنند تا شیرۀ آن بر آید.

۳۰۴۱- «گذرهای تنگ»: تنگناها، سختیها.

۳۰۴۳- «هاتف»: ندا دهنده‌ای که خود پیدا نباشد. ندا دهنده غیبی. آواز هاتف چنان به گوشش رسید. «بیشی»: افزونی، ترقی.

۳۰۴۴- «نورد»: لا و تای پیچیده (از طومار و مثلاً کاغذ و توپ پارچه). «آخرنورد»: لا یا تای آخر.

۳۰۴۶- «نیوشنده»: شنونده. «نیوشنده مست»: منظور اسکندر است که مست باده غرور بود.

۳۰۴۷- «خوش رکابی»: تندروی. «عنان بازداشتن»: توقف کردن.

۳۰۵۰- «بابل»: ← شرح بیت ۱۴۹۳.

۳۰۵۱- «شهرزور»: ناحیه‌ای وسیع بین اربل و همدان.

۳۰۵۲- «تگ» (تک): دویدن. «بارگی»: اسب.

۳۰۵۴- «گزاینده»: زیان رساننده. «کارکرد»: اثر کرد، امروز می‌گوییم کارگر شد.

۳۰۵۵- «نهیب»: ترس، بیم. «توهم»: وهم و پندار، گمان بردن.

۳۰۵۶- «رنجش»: رنج او.

۳۵۶۵- «سفت»: دوش، کتف.

۳۵۶۱- «مرغ ساعت شناس»: مرغ شباهنگ، مرغ حق. شاید هم خروس.
«پاس»: قسمتی از سه قسمت شب. هرشب را به سه پاس تقسیم کنند.

۳۵۶۲- «مرغ سفدی» (سفدیانه): نوعی چنگ که در میان سفدیان رواج داشته.
«سغد»: شهری در ماوراءالنهر و نزدیک سمرقند.

۳۵۶۴- «فرومرد»: خاموش شد. «خاموش شدن چراغ گلها»: پژمردن و ریختن آنهاست.

۳۵۶۶- «درختان ز شاخ آتش افروختند»: آتش افروختن درختان از شاخها
کنایه از زرد شدن و حتی به قرمزی گراییدن برگهاست که گویی شعله‌های
زرد و سرخ آتش است.

۳۵۷۵- «بدو» (به او): به باغ. «ترکتازی»: شرح بیت ۶۲۲.

۳۵۷۱- «خسك»: خار سه پهلوی. چون بر سر راه کسی بریزند تا از رفتن بماند.
و- شرح بیت ۱۰۹۲.

۳۵۷۳- «کیانی درخت»: کنایه از اسکندر است.

۳۵۸۲- «جان به لب تاخته»: جان به لب رسیده.

۳۵۸۳- «زادسرو»: سرو آزاد.

۳۵۸۴- «جان شمع»: شعله شمع است و روشنی آن. چون شمع می‌سوزد
گویی جانش از تن جدا می‌شود و به همین سبب اشک می‌ریزد. «به صد دیده»:

با صد چشم.

۳۰۸۵- «به صحرا نهادن راز»: فاش کردن راز.

۳۰۸۶- «دمنده»: خروشان، غران. «دمنده نهنگ»: کتاپه از مرگ است.

۳۰۸۷- «مهد»: تخت روان، و - شرح بیت ۲۲۶.

۳۰۸۸- «گشت»: گردید.

۳۰۹۰- «ناورم»: نیاورم.

۳۰۹۲- «تبش»: گرما، حرارت.

۳۰۹۴- «ناسفته»: سوراخ نشده. گوشه نبود مگر آنکه آن را سفتم، و در آن حلقه غلامی کردم.

۳۰۹۵- «دارای دولت»: مراد دارا است. «سرافراختم»: سرکشی کردم، طغیان کردم. «به دولت»: به مدد بخت و اقبال.

۳۰۹۶- «تخت»: اشاره است به تخت کیخسرو در شهر سریر، و - ایات ۲۰۶۲ به بعد.

۳۱۰۰- «دید» (مصدر مرخم): دیدن.

۳۱۰۱- «سی و شش»: سالهای عمر اسکندر است. مدت عمر اسکندر به روایت ژوستن ۳۳ سال و یک ماه بود (قادیخ ایران باستان، ج ۲، ص ۱۹۳۷).

۳۱۰۴- «ارسطو»: - شرح بیت ۳۱۹.

۳۱۰۸- «ز خاکگی که سر بر گرفتم نخست»: چون کسی از مادر متولد می‌شود سرش روی خاک می‌آید سپس سر از خاک برمی‌گیرد.

۳۱۱۰- «گران» (به قرینه سبکبار): گرانبار.

۳۱۱۵- «ساز تو»: ساز خود. «بخفتم»: بخوابم، به خواب روم.

۳۱۱۶- «گذارش»: گذاشتن. «زیست»: توقف. یعنی چون گذشتن شب به توقف در آمد. یعنی شب به پایان رسید. شاید هم به جای «زیست» «ایست» بوده است. هر چند «زیست» در لغت ناهه به معنی «ایست» هم آمده است.

۳۱۱۸- «رنج بردن آفتاب از سر کوه»: غروب کردن آن.

۳۱۲۱- «سمار»: میخ.

۳۱۲۲- «به هم در افتاده»: با هم گلاویز شده. یعنی: دزدگیر و دزد هردو باهم گلاویز شده و در خم قیر (آسمان سیاه) افتاده‌اند.

۳۱۲۳- «بیست و هفتم شب»: شب بیست و هفتم. در این شب ماه بسیار باریک است و بعد از این شب در محاق می‌افتد. محاق حالت قمر است در سه شب آخر ماه که در این سه شب ماه دیده نمی‌شود.

۳۱۲۵- «ویر»: فهم، هوش، حافظه. ناگفته نماند که در نسخه وحید و نسخه شوروی «بیدار و پیر» آمده است. در اینجا تصحیح متن قیاسی است. زیرا «دیر پیر» مزیتی بر دیگر دیران ندارد.

۳۱۲۸- «چهار مادر»: عناصر چهارگانه آب، خاک، هوا، آتش. قدمای افلاک را آباء (پدران)، و عناصر را امهات (مادران)، و جماد و نبات و حیوان را ووالید (فرزندان) می خواندند.

۳۱۲۹- «پدرود»: تندرست، سلامت. یعنی: اگر قطره (اسکندر) رفت چشمه (مادر) تندرست بماند، به سلامت بماند.

۳۱۳۰- «در آمد به گرد»: روی زمین افتاد.

۳۱۳۲- «نه این گویم»: این حرف فقط حرف زبانم نیست. «که»: زیرا. «مهر از دل، آید فروز از زبان»: آن مهر که در دل نهفته است پیش از مهری است که بر زبان آید.

۳۱۳۷- «مادر پیش میر»: مادری که می خواهد پیشمرگ فرزند خود شود. «که باشد جوان مرده»: که جوانش مرده است.

۳۱۳۹- «حجّت نویس»: نویسنده حکم محکمه. «حجّت نویسان دیوان خاک»: مراد پیامبران است (وحید). «مینو»: بهشت. «جاویدمانان مینو»: آنها که در بهشت جاودانه اند.

۳۱۴۰- «زندانیان زیر خشت زمین»: مردگان در گور خفته. «نزهت»: پاکیزگی، خوش و خرمی. «نزهت نشینان باغ بهشت»: آنهایی که در باغ بهشت در خوشی و خرمی نشسته اند.

۳۱۴۱- «موج دریای جود»: کنایه از فیض الهی است که افاضه هستی کند. «سازور»: ساخته، مهیا. «امری که وجود از او سازور شد»: اشاره است به این آیه: «إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ»- چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می گوید: موجود شو، پس موجود می شود.»

(یس، آیه ۸۲).

۳۱۴۲- «نامی که از هر نام برتر است»: نام خداست. «نقش آرایش پیکر»: صورت انسانی است که خدای تعالی آن را بهترین صورتهای خوانده است. در آیات «لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم» ما آدمی را در نیکوتر اعتدالی آفریدیم» (التین، ۴).

۳۱۴۳- «پرگار هفت آسمان»: کنایه از هفت فلک است، بنا به هیئت قدیم. افلاک هفتگانه عبارتند از: فلک قمر، فلک عطارد، فلک زهره، فلک شمس، فلک مریخ، فلک مشتری، و فلک زحل. «هفت اختر»: هفت سیاره‌اند که هر یک در یکی از افلاک هفتگانه جای دارند و آن فلک به نام آن اختر است. هفت اختر عبارتند از: قمر، عطارد، زهره، شمس، مریخ، مشتری، و زحل.

۳۱۴۴- «ترسایی»: ترسان بودن. «صاحب قیاس»: آنکه هر کار را نخست بسنجد سپس انجام دهد. عقل صاحب قیاس است زیرا کارهای عاقلانه همه منجیده و حساب شده است. چون عقل حساب عواقب همه کارها می‌کند پس بی‌باک و بی‌محابا نیست، بلکه ترسان و محتاط است.

۳۱۴۸- «افنادگان»: فروتنان، مردم متواضع.

۳۱۵۰- «نزل ناخواسته»: طعام نطلبیده.

۳۱۵۱- «خاکی غریبان»: غریبان خاک نشین. «خونابه ریز»: اشک ریز.

۳۱۵۲- «شبناله»: ناله شبانه.

۳۱۵۴- «ناخن کبودان شبهای سرد»: کسانی که در شبهای سرد از سرما ناخنهایشان کبود می‌شود.

۳۱۵۵- «ناخفتگیها»: بی‌خوابیها.

۳۱۵۶- «رنجی که خسبد بر آسودگی»: رنجی که پس از آسودگی برسد (وحید).

۳۱۵۷- «کوتاه دست»: ناتوان. عقل ناتوان آنگاه که پس از تلاش پیروز شود و گره از مشکل بگشاید. «خرسندی»: قناعت.

۳۱۶۰- «فریاد فریاد آن يك نفس»: آنکه یکنفس و پی در پی فریاد می‌زند؛ به فریادم برسید، به فریادم برسید.

۳۱۶۲- «کزمنت»: که از من تورا. یعنی: به آن آرزو که در دل داشتی که هرگز از من بس نکنی و همیشه مرا داشته باشی (وحید).

۳۱۶۵- «داد آفرین»: آفریننده عدل و داد.

۳۱۶۶- «وثیقت» (وثیقه): آنچه عهد و پیمان را استوار سازد. در اینجا مراد همین سوگند نامه است.

۳۱۶۷- «پلاس»: جامه کهنه، لباس عزا. «هنجار»: راه و روش.

۳۱۷۱- «شبدیز»: اسب سیاه. «تندرود»: کنایه از دنیای گذرنده است. «جستن شبدیز از تندرود»: کنایه از رفتن از این جهان است.

۳۱۷۴- «بهار»: شکوفه هر گل. «کیانی درخت»: درخت شاهی.

۳۱۷۵- «رقیب»: نگهبان. «عطرش کفن سای کرد»: بر کفنش عطر مالید. «به تابوت زرین درش»: او را در تابوت زرین.

۳۱۷۸- «هفت کشور»: هفت اقلیم. یعنی: فرمانده هفت اقلیم زمین از میان پادشاهان همین يك نفر بود.

۳۱۸۰- «شهرزور»: - شرح بیت ۳۵۵۱.

۳۱۸۱- «نخته»: تختی که مرده را روی آن می‌خوابانند.

۳۱۸۵- «به مهمانی بزم سلطان شدن»: مراد مردن و رفتن به سوی خداست. «به ره دره»: در راه.

۳۱۸۶- «صلادادن»: آواز دادن برای مهمانی و غیر آن، دعوت کردن. «می تلخ»: مراد باده تلخ مرگ است.



تاسیدن
۱۳۷۶
سازمان اسناد و کتابخانه ملی